امیر عشیری

در مرز وحشت

چاپ دوم

ناشر

کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار
تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب درمجله اطلاعات‌هفتگی بچاپ رسیده

چاپ گیلان

همه وقایع، نامهای اشخاص ومکان‌ها
دراین داستان ، گزیده نویسنده است
وهرگونه تطابق وتشابه آنها، بمکانها
واشخاص موجود، تصادفی است .

در آپارتمانم تنها نشسته بودم . انتظار برادرم را داشتم قرار بود ساعت هشت شب برگردد وباهم شام بخوریم . ولی تاآن موقع که درحدودساعت‌یازده شب‌بود ، ازاوخبری نبود . نگرانش بودم . فکرمیکردم ممکن است اتفاق بدی برایش افتاده باشد .

جلوپنجره ایستادم . خیابان‌امیریه درآن وقت شب خلوت بود . بندرت‌اتومبیلی‌ازآنجارد می‌شد . بادسردپائیزی زوزه‌خفیفی می‌کشید وبرگهای خشك درختان راکه برکف خیابان‌ریخته‌بود، حرکت میداد وپیچ‌پیچی ایجاد میکرد . تاآنجاکه‌میتوانستم خیابان را ببینم حتی یك مغازه هم بازنبود .

چرا اینقدر دیرکرده ؟ این‌سئوالی بودکه پی‌درپی‌ازخودم میکردم تنهاجوابی‌که میتوانستم‌بدهم ، این بودکه بالاخره‌پیدایش میشود . بایدصبرکرد . سعی‌می‌کردم‌که خودرابا تراشیدن‌علت‌هائی برای دیرکردنش ، تسکین بدهم . پشت‌سرهم سیگارآتش میزدم نگاهم بخیابان بود . گاه‌که صدای سم‌اسبان درشکه‌ای درگوشم می‌نشست ، گردن میکشیدم . ووقتی‌درشکه را میدیدم ، با خودم میگفتم ، « خودش‌است .» ولی درشکه از آنجا میگذشت وانتظار آمیخته بانگرانی من ، همچنان ادامه می‌یافت . گاهگاه ، عابری دیده میشد که‌سرش را میان شانه‌هایش‌فرو برده ، ازکنارپیاده‌رو آنطرف خیابان بکندی میگذرد . .

حدس‌زدم‌که ممکن است بازنی برخورد کرده ، وسرش‌جائی گرم شده‌است . نگرانی من‌آنقدر بود که‌گرسنگی‌رافراموش کرده بودم . چنددقیقه‌ازنیمه‌شب گذشته بود ، ناگهان درسکوت وآرامش

آپارتمان پیچید. ته سیگارم را خاموش کردم و با شتاب از اطاق بیرون دویدم. آخرین پله‌ها را که زیر پا می‌گرفتم، با صدای بلند گفتم: تا این وقت شب کجا بودی؟

در را باز کردم و ادامه دادم: میخواستی صبح . .

حرفم را ناتمام گذاشتم. بجای برادرم با مردی برخورد کردم که یقه کتش را بالا برده بود ولبه کلاه‌شاپویش را روی ابروانش پائین کشیده بود. خنده کوتاهی کرد و گفت: میخواستید بگوئید؟ حق دارید. منتظر برادرتان بودید.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم، جنابعالی؟! با لحن پرسنده‌یی گفت:

ـ آقای طاهر؟

گفتم: بله. خودم هستم. بفرمائید، شما؟

مرد که صدائی بم داشت، آرام گفت: مهم نیست من کی هستم از برادرتان پیغام دارم.

مضطربانه پرسیدم: اتفاق بدی برایش افتاده؟

باخونسردی گفت نه . . نه طوریش نشده. ناراحت نشوید.

ـ او کجاست؟ برادرم را میگویم.

دستش را که توی جیب بارانیش برده بود، بیرون آورد. پاکت کوچکی در آن بود. آنرا بمن نزدیك کرد و گفت نمیدانم چه نوشته. خودتان باید بخوانید.

پاکت را گرفتم. با اینکه مرد ناشناس اطمینان میداد برادرم طوری نشده، اضطراب و تشویش، بدلم چنگ میزد. مردد بودم که پاکت را باز کنم. مجدداً پرسیدم: شما کی هستید؟

مرد بالبخند مخصوصی گفت، از دوستان برادرتان، این معرفی کافی نیست؟

ـ او الان کجاست؟ از کجا نامه را نوشته؟

ـ والله . . تا یکساعت پیش با هم بودیم. از بعدش دیگر خبر ندارم. نمیدانم او کجا رفت.

ـ خوب، بفرمائید تو:

ـ متشکرم. البته‌می‌بخشید که این‌وقت‌شب مزاحمتان‌شدم..

گفتم ، شما مرا از نگرانی بیرون آوردید .

خنده کوتاهی کردوگفت ، ممکن‌است سرما بخورید . هوا خیلی سرداست . من‌باید بروم . نامه رابخوانید . برادرتان‌حالش خوبست شب بخیر.

مرد براه افتاد . چندقدمی اورا باچشم‌تعقیب کردم ، وبعد در را بستم . وهمانطورکه ازپله‌ها بالا میرفتم ، پاکت راباز کردم بدورن اتاق‌که رسیدم ، نامه داخل آنرا بیرون آوردم واینطور خواندم :

«میدانم‌که منتظرم هستی . حالا دیگرانتظاربپایان‌میرسد از بابت من‌نگران نباش حالم‌خوبست خیلی دلم میخواست‌باتفاق هم‌بدیدن مادرمان میرفتیم. ولی متاسفم‌که اینطورشد . شاید باین زودیهاکه من‌وتو انتظارش‌راداریم نتوانیم یکدیگررابببینیم. ولی هرکجا باشم ، بیاد تو ومادرمان‌هستم . سلام مرا باو برسان .

« طالب »

نامه دردستم سنگینی می‌کرد از خودم پرسیدم ، چه‌اتفاقی برایش افتاده که حتی فرصت دیدن مرا هم نداشت ؟ یکبار دیگر نامه را خواندم . گنگ ومبهم بود . در لابلای کلمات آن رازی بزرگ پنهان شده بودکه من‌ازدرک آن عاجز بودم .آنچه درگوشم طنین داشت ، این‌بود، «شاید باین‌زودیها من‌وتو نتوانیم یکدیگر را ببینیم » نامه را روی میزانداختم و برای چند لحظه ، و در حالی که نگاهم به پنجره دوخته شده بود ، همانجا ایستادم . بعد بطرف صندلی راحتی رفتم وخودم را بروی آن رهاکردم . .

***

طالب دوسال از من بزرگتر بود . در سال ۱۳۱۷ برای تحصیل طب بفرانسه رفت . من واوتنها اولاد پدرومادرمان‌بودیم وقتی او در فرانسه بود ، پدرمان‌را ازدست دادیم مادرمان در کاشمر زندگی می‌کرد . من پس از پایان دوره دبیرستان ، وارد

دانشکده حقوق شدم. درسال آخر دانشکده، توانستم در اداره سیلوشغلی برای خودم پیدا کنم. خرداد سال ۱۳۲۱ بود که از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شدم وچند ماه بعد، برادرم‌بایران برگشت آنشب که منتظرش بودم، سه هفته از ورودش میگذشت قرار بود هفته بعد، بکاشمر برویم و مادرمان را ببینیم. ولی‌او با نامه‌ای گنك ومبهم که بوسیله شخصی ناشناس برایم فرستاد، وضع دیگری پیش آورد.

آنشب را باناراحتی بصبح رساندم. روز بعد، برخلاف روزهای دیگر، سر حال نبودم. چند روز بعد به کاشمررفتم. وقتی مادرم راجع به طالب پرسید، چیز دیگری باوگفتم. بهر شکلی بود، او را قانع‌کردم که طالب بعلت گرفتاری زیادی که داشت باعجله به‌فرانسه برگشت.

یك هفته بعد، از کاشمر بتهران برگشتم.. اوائل بهمن ماه بود، که اولین نامه طالب بدستم رسید. نامه دراستانبول پست شده بود. نمی‌توانم بگویم در آن موقع چقدر خوشحال‌بودم نامه را باز کردم وباولع تمام آنرا خواندم. به آنچه که در آن اشاره نشده بود، موضوع آن یادداشت وبی خبر رفتنش بود. دو روز بعد، جواب نامه‌اش را فرستادم. مکاتبه میان ما ادامه داشت. طالب در سومین نامه خود قیمت حبوبات را در تهران پرسیده بود. منهم جواب دادم سه هفته بعد، ازاو نامه‌ای رسید وگله کرده بود که چرا نامه‌اش را جواب نداده‌ام. باو نوشتم. که جواب نامه‌اش را فرستادم چند روز پس از آن، وقتی نامه او بدستم رسید، معلوم شد که آن نامه بدستش نرسیده‌است من مجدداً نرخ حبوبات را برایش نوشتم. مطمئن بودم که این‌نامه بدستش میرسد؛

بعدازظهر یکی‌از روزهای اواخر فروردین ۱۳۲۲ بود، که زنك در به صدا در آمد. وقتی پائین رفتم ودر را باز کردم با پستچی روبرو شدم. حدس زدم‌که از طالب یا مادرم، نامه‌ای دارد، پاکتی بدستم داد و گفت: لطفاً اینجا را امضاء کنید.

نگاهم را باسم ونشانی خودم که‌روی پاکت ماشین شده بود ، انداختم . تعجب کردم . چون سابقه نداشت‌که نامه‌سفارشی دریافت کرده باشم . دفتر را امضاء کردم پستچی رفت من دررا بستم و بالارفتم بین راه ، پاکت را باز کردم ونامه داخل آنرا بیرون آوردم وقتی دیدم نامه بزبان فرانسوی نوشته شده ، تعجبم بیشتر شد . امضای شخصی بنام «آنتوان» در پائین نامه توجهم را جلب کرد . او از من دعوت کرده‌بود که‌ساعت هفت‌بعدازظهر روز دوشنبه ۳ اردیبهشت ، بدیدنش بروم . محل‌ملاقات ، عمارت لیستر ، واقع درمیدان سپه بود .

موضوع نامه از دو نظر برای من قابل تعمق وتفکر بود یکی اینکه آقای «آنتوان» مرا ازکجا میشناخته ، ودیگر اینکه ازکجا میدانسته است که من بزبان فرانسه آشنا هستم . ضمنا محل ملاقات هم یك محل عادی نبود که نسبت به‌آن بی اعتنا باشم میدانستم که آنجا محل انتشارات و تبلیغات متفقین است . این موضوع وخود آقای«آنتوان »که نامه رافرستاده بود ، مرانگران کرده بود . از خود می‌پرسیدم ، با من‌چه‌کار دارند ؟ کنجکاوی من برانگیخته شده بود . مثل این بودکه بارفتن بمحل ملاقات ، راز بزرگی که ماههافکرم را مشغول‌داشته ، برمن‌آشکار خواهد شد دراین باره حتی باکسی مشورت هم نکردم . احساسی‌ناشناخته مرا وامیداشت‌که احتیاط ودودلی را کنار بگذارم . روز دوشنبه ساعت شش‌ونیم بعدازظهر،ازخانه‌ام بیرون‌آمدم وبا اتوبوس‌بطرف میدان سپه حرکت‌کردم . ازپله‌های عمارت لیستر که بالامیرفتم یکباره فکر کردم ممکن است‌مراباشخص دیگری‌که تشابه‌اسمی دارد،عوضی گرفته باشند . ازمردی که‌حدس‌زدم بایدازکارکنان‌آنجا باشد سراغ اتاق آقای «آنتوان»راگرفتم . اومرابطرف اطاقی‌برد جلودرکه رسیدیم‌گفت لطفاً کمی صبرکنید.

بداخل اطاق رفت‌وپس‌از چند لحظه بیرون آمد وگفت : بفرمائید ، سروان‌آنتوان منتظر شماهستند . تازه فهمیدم که‌این آقای«آنتوان» یك فردنظامی‌است ودرجه سروانی دارد ، بنظر

میرسید که سروان آنتوان باید فرانسوی باشد. بامن چه کاردارد سئوالی بود که جواب آن چنددقیقه بعد داده میشد. «دراتاق را بازکردم وداخل شدم. مردی جوان که لباس نظامی بتن داشت، پشت میزی نشسته بود. وقتی متوجه ورود من شد، سرش را ازروی پرونده‌ئی که مشغول مطالعه آن بود، بلندکرد ونگاهش را بمن دوخت. نگاهش تیزوعمیق بود. نه‌فقط ازجایش بلندنشد، بلکه بخودش حرکتی هم‌نداد بزبان فرانسوی سلام‌کردم. باتکان‌دادن سر، جواب دادودرحالی‌که صندلی مقابل میزش راتهان میداد. بزبان فرانسوی گفت: بفرمائید بنشینید.

نشستم. اوپرونده زیردستش رابست‌وکنار گذاشت وپرونده دیگری راجلوکشید. برای من‌هیچ نقطه روشنی وجود نداشت. فقط این را میدانستم که دریکی‌از ادارات تبلیغات متفقین هستم‌و افسری‌که روبروی من‌نشسته، فرانسوی است. چیز دیگری‌نمیدانستم نگاهم باو خیره‌شده بود. این راهم بگویم که‌اضطراب ودلهره‌ئی نداشتم. آنچه که‌راحتم نمیگذاشت، حس کنجکاوی بود.

ــ شما آقای طاهرهستید؟

ــ بله. آمده‌ام ببینم بامن‌چه‌کار دارید.

آنتوان‌ازلای پرونده نامه‌ای بیرون آوردو آنرانشان من داد وپرسید:

ــ این‌خط شماست؟

بنامه نگاه‌کردم. دیدم همان نامه‌ایست‌که من‌برای طالب فرستاده بودم و بدستش نرسیده بود. گفتم: بله، این خط من است. ولی اینجا چه میکند.؟

نامه دیگری هم نشانم داد وپرسید: این چطور؟

گفتم: این یکی را هم من نوشته‌ام.

دونامه‌ای‌که پیش‌او بود، همانهائی بودکه من درآن نرخ حبوبات راکه برادرم خواسته بود، نوشته‌بودم بهت‌زده باو نگاه میکردم واز خود میپرسیدم: دراین‌دونامه چه‌موضوع مهمی هست که بدست‌اینها افتاده است؟ حدس زدم ممکن‌است‌بمن مظنون‌شده

باشند. ولی برای خودم روشن بود مطلبی که سوءظن آنها را برانگیخته باشد، ننوشته‌ام. وانگهی، چرا فقط همین دو نامه؟

پرسیدم، این دو نامه پیش شما چه میکند؟

«آنتوان» که برخورد و حرف زدنش تا حدی خشونت آمیز بود، گفت، بسئوال من جواب بدهید.

گفتم، منهم میخواهم بپرسم دلیل اینکه مرا باینجا دعوت کرده‌اید، چیست؟

او یکی از دو نامه را برداشت. آن قسمت از آنرا که نرخ حبوبات را بوضوح نوشته بودم، مقابل من گرفت و پرسید؟

ـ این ارقامی که در اینجا نوشته‌اید، رمز چیست؟

موضوع دستگیرم شد. فکر کردم دارد شوخی میکند. ولی قیافه‌اش کاملاً جدی بود پوزخندی زدم و گفتم، رمز؟! این نرخ حبوبات است. رمزی در کار نیست. برادرم از من خواست، منهم برایش نوشتم، و حالا نامه در دست شماست. منظور شما از کلمه رمز، برایم قابل درك نیست لطفاً توضیح بیشتری بدهید. چون موضوع خیلی ساده و پیش پا افتاده است.

گفت، گوش کنید آقای طاهر. برای ما روشن است که شما با این اعداد میخواستید اطلاعاتی به رمز برای برادرتان بفرستید، و حالا من از شما میخواهم که این رمز را برای من روشن کنید.

داشتم گیج میشدم. با ناراحتی گفتم، شما یا مرا دست انداخته‌اید، یا در واقع دنبال چیزی میگردید که از آن خبر ندارم. رمز کدام اطلاعات؟ نکند مرا با شخص دیگری که هم اسم من است. عوضی گرفته‌اید؟

«آنتوان» با لبخندی خفیف گفت، نه، عوضی نگرفته‌ایم. شما آقای طاهر هستید. در اداره سیلو کار میکنید. سال گذشته از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شده‌اید، و برادرتان طالب، چند ماه پیش در تهران بود. مادرتان در کاشمر زندگی میکنند. اگر باطلاعات بیشتری درباره خودتان و خانواده‌تان احتیاج دارید، بگوئید تا برایتان شرح دهم. می‌بینید که شخص مورد نظر ما،

شما هستید.

ـ بله . کاملا درست است .

ـ خوب . حالا راجع به آن اطلاعات ورمز میان خودتان و برادرتان ، هرچه میدانید بگوئید .

خنده‌ام گرفت ... گفت ، شوخی راکنار بگذارید .

گفتم ، اگر میدانستم که نرخ چند قلم حبوبات که من در جواب نامه برادرم نوشته‌ام اینطور دستگاه شمارا در مورد من بفعالیت وامیدارد ، ومرا هم باینجا میکشانند ، هرگز نمی‌نوشتم . شما از چیزی صحبت میکنید که اصلاً برای من مفهومی ندارد . رمز ، اطلاعات ، کشف آنها ، من یك فرد عادی‌هستم و باین‌جور چیزها هم تا بحال سرو کار نداشته‌ام .این ارقامی که شما خیال میکنید رمز است ، جز قیمت حبوبات در تهران‌چیز دیگری‌نیست بی جهت وقت من و خودتان را تلف نکنید .

ـ مطمئن هستید ؟

ـ البته که مطمئن هستم .

گفت ، این جواب برای من قانع کننده نیست .

با لحنی محکم گفتم،خوب ، چه کار بایدبکنم که‌حرفهای مرا قبول کنید .

در جای خود کمی جا بجا شد و گفت : موضوع بهمین سادگی‌ها که شما می گوئید، نیست .

من ازکوره در رفتم و با عصبانیت گفتم ، بس‌کنید آقای‌سروان، من حاضرنیستم حرفهای‌بیسروته شمارابشنوم. انتظارنداشته‌باشید که به سئوالهای بعدی شما جواب بدهم . رمز . اطلاعات . اصلاً سر در نمیاورم . هیچ معلوم هست شما ازمن چه میخواهید ؟ من فقط بپلیس خودمان جواب میدهم ، این جور سئوالها درصلاحیت آنهاست مرا باینجا کشانده‌اید که چه ؟ که بپرسید رمزاین‌ارقام چیست . نرخ چند قلم حبوبات که این همه سئوال وجواب‌ندارد. برادرم سئوالی کرده و منهم جوابی داده‌ام .

«آنتوان» کوتاه آمد ، لحن ملایمی پیش گرفت . خنده

کوتاهی کرد و گفت ، آرام باشید آقای طاهر .

از جایش برخاست . دو نامه را برداشت و گفت ،لطفاً یك دقیقه تأمل کنید .

از اطاق بیرون رفت . چند دقیقه بعد ، برگشت و گفت ، حق باشماست. ما اشتباه کرده بودیم .این سوءتفاهم بود، بفرمائید. آنقدر عصبانی بودم که بدون خدا حافظی از اتاقش بیرون آمدم و پشت سر در راهم محکم بهم زدم . با اینکه ایستگاه اتوبوس خط امیریه ، در چند قدمی آنجا بود ، پیاده بطرف خانه ام براه افتادم . ازچهارراه حسن آباد که رد شدم ، حالم جا آمد و بی اختیار خنده ام گرفت. یك مشت ارقام که قیمت حبوبات رامشخص می کرد ، سوء ظن دستگاه اطلاعاتی متفقین در تهران را برانگیخته بود . راستش این قضیه ، حس کنجکاوی مرا بشدت تحریك کرده بود . چه حسابی در کار بود . فکرم رفت پیش برادرم . هر چه بیشتر دراین باره فکر میکردم ، کمتر به نقطه روشنی میرسیدم. آنچه که مرا مشغول کرده بود ،این بود که طالب ، در استانبول چه کار می کند ؟ او باید بفرانسه برمیگشت . گذشته از اینها، او در هیچیك از نامه هایش اشاره به حرکت ناگهانیش از تهران وآن یاد داشت گنگ و مبهم نکرده بود .

آنشب را باناراحتی بصبح رساندم .. روزها بدنبال هم میگذشت . ومن هنوز این قضیه را فراموش نکرده بودم . یکماه بعد ، اوائل خردادبود . مثل هر روز ، از اداره یکسره بخانه ام آمدم . خیلی کم اتفاق میافتاد که شام رادر خانه بخورم . اکثر شبها، برستوران میرفتم . تنها یا بادوستان. آنشب درحدودساعت نه بود که برای شام خوردن به رستوران «ری» رفتم ... پشت میزی نشستم و سفارش شام دادم.

چند دقیقه بعد که مشغول شام خوردن بودم . صدای آشنائی از پشت سرم برخاست که گفت ،سلام آقای طاهر... سر برگرداندم. آقای مزدور ، یکی از کارمندان زیر دست خودم را دیدم .

ــ سلام آقای مزدور .

ـ اجازه هست ؟

ـ بله . البته . بفرمائید.

او نشست . پرسیدم ، شام خوردی ؟

گفت ، بله ، متشکرم .

ـ خوب اینطرفها چه کارمی کنید. هرشب همینجا شام‌میخورید؟

ـ نه قربان ، امشب هم برحسب تصادف گذرم باینجا افتاد.

ـ منهم مثل شما .

پس از چند لحظه سکوت گفت ، چند روزیست میخواهم شما را ببینم .

باخنده گفتم ، اگر راجع باضافه حقوق و این جور چیزهاست ، توصیه میکنم چیزی نگوئید .

باقیافه جدی گفت ، نه یك مطلب خصوصی است .

ـ خصوصی ، راجع بکی ؟!

ـ خودتان .

ـ من ؟ ! خوب این مطلب خصوصی چه هست؟ لابد باز یك دسته بندی جدید در اداره ، ومزخرف گوئی ....

مزدور ، سیگاری آتش زد و گفت ، آمده‌ام پیشنهادی بشما بکنم.

من با لبخند گفتم ، پیشنهاد ! حتماً یا باید یکنفر را از سر پستش بردارم ، یاپست مهمی بدیگری بدهم .

پکی بسیگارش زد و گفت ، کمی حوصله داشته باشید . این پیشنهاد صد در صد بنفع شماست .

ـ انشاء الله خیر است .

ـ این دیگر بستگی بنظر خودتان دارد .

ـ چرا آنقدر حاشیه میروی ؟

گفت ، آنها شما رادرنظر گرفته‌اند . از این حرف گنك و مبهم ، متحیر شدم . گفتم ، آنها کی باشند ؟ واضحتر بگو.

رك وراست گفت ، من در اداره اطلاعات سری متفقین کار می کنم .

خنده‌ام گرفت . گفتم ، اگر در ارازه بود ، از این‌شوخی بی مزه تو ناراحت میشدم .

بالحن محکمی گفت ، این موضوع کاملاً جدیست .

قیافه‌اش طوری بود که نمیشد بگوئی‌دارد شوخی میکند. بسرو وضعش نگاه می‌کردم . به ریخت وقیافه ش نمیخورد که‌عضو سازمان سری متفقین باشد . باورم نمیشد کارمند زیردست من ، که دهم هر ماه مساعده می گرفت و شغل کوچکی در اداره سیلو داشت ، یك مأمور سری ازآب درآید . باتردید حرف اورا قبول کردم. حدس‌زدم‌که مأموریتی‌برای اوپیش‌آمده ومیخواهدسرکارش حاضر نشود و از منهم انتظار دارد که غیبت اورا برای مدتی‌که او در مأموریت است نادیده بگیرم و کاری بکارش نداشته باشم.

گفتم ،این موضوع شوخی‌یاجدی ، بمن چه‌ارتباطی دارد ؟

درجای خودکمی جابجاشدودرحالی‌که به‌چشمان من خیره شده بود ، گفت ، آنها میخواهند از شما یك مأمور سری‌بسازند. جاخوردم . حیرت‌زده پرسیدم ،ازمن؟! این یك‌حرف دیگرشوخی است . خوب ، دیگر از من چه میخواهند بسازند ؟

ــیك مأمور سری

ــباز تکرار کردی .

ــ بحرفهای من درست توجه کنید .

ــچی داری میگوئی مزدور . نکند کله ات گرم شده و داری پرت‌و پلا میگوئی .. یك ملایمی‌بسیگارش‌زد وبا خونسردی گفت ، من بعنوان یك کارمند ساده‌شما ، حرف بشما نمیزنم .من حامل پیشنهاد آنها برای‌شماهستم . سازمان اطلاعات سری‌متفقین که بعداً با اسم آن آشنا خواهید شد ، بشما پیشنهاد می‌کند که برای آنها کار کنید . البته پس‌ازدیدن یك‌دوره کوتاه‌تعلیماتی. ضمناً انتظار هم ندارند که جواب منفی بشنوند .

گفتم ، اینطور که میگوئی باید بیچون وچرا قبول‌کنم . ولی من هنوز خیال میکنم که تو داری شوخی میکنی !

ــ ولی باید قبول‌کنیدکه موضوع کاملا جدیست .

ـ بیشتر توضیح بده.
ـ من فقط حامل پیشنهاد بودم . چیز دیگری نمیدانم .
ـ چندوقت‌است‌که تو پیش‌آنها کارمیکنی؟
ـ متأسفم‌آقای‌طاهر، بسئوالهای‌شمادرمورد خودم وآنها، نمی توانم . جواب بدهم .

شهتم خبردار شد که این پیشنهاد با موضوع‌ملاقات‌سروان «آنتوان» چندان بی ارتباط نیست . مردد بودم چه جوابی بـه «مزدور» بدهم .من و اداره سری متفقین؟! نمیتوانستم باورکنم. حالت گیجی خاصی پیداکرده بودم . مهمترین مسأله برای من ، این بود که چطور شده آنها بسراغ من‌آمده‌اند . درمن چه‌چیزی سراغ کرده‌اند .

خنده‌ام گرفت و با خود گفتم، نرخهای‌حبوبات مرابکجا دارد میبرد . اداره اطلاعات‌سری متفقین ! حتی درخواب‌تصورش را نمیکردم . حس کنجکاوی من‌بیشر تحریك شد .

مزدور ، پرسید به چه چیز فکر میکنی ؟

گفتم ، به پیشنهادآنها ، واینکه‌تو کارمندساده اداره‌سیلو، جانوری هستی و‌من نمی‌دانستم .

لبخندی بروی لبانش آوردو گفت :

ـ سادگی ظاهری اشخاص، دلیل این‌نیست‌که ذاتاًهم ساده باشند . زندگی هرکس رنك بخصوصی داردکه فقط خودش ماهیت آن را میتواند تشخیص بدهد بعضی وقتها هم ، مثل حالا ، شمااز رنگی که من دارم . باخبر میشوید . در حالیکه ماهیت شما در آینده برای من کاملا روشن است .

ـ خوب بلدی فلسفه ببافی .
ـ به‌شماهم کم‌کم یاد میدهند .

پس از چند لحظه سکوت پرسید ،

ـ خوب ، چه جواب میدهید ؟
ـ گفتم ، باید درباره این پیشنهاد مطالعه کنم ، پیشنهاد ساده‌یی نیست .

گفت ،احتیاج به مطالعه ندارد .الان، یافردا .درهر حال جواب‌شما باید مثبت باشد.

ـواگرمنفی بود ؟

ـآنوقت من مأموریتم‌را انجام‌میدهم .

ـچه ماموریتی ؟!

بی‌پرده گفت،شمارامیکشم .

راستش ازاین‌یك حرف تکان خوردم وبفکر فرو رفتم ...

گفت، فکرکردن ندارد. مشروب‌مهمان من.میخوریم بسلامتی‌شما .

گفتم ؛ قبل‌ازپیشنهادهم ،میتوانستی این‌کار را بکنی .

باخنده گفت، حالااثرش بیشتر.است

ـچطورشدسراغ من آمدند ؟

ـاین‌را دیگر نمیدانم .حتماً دلیلی‌داشته .

ـولی تو خیلی‌چیزها باید بدانی !

ـاگرهم‌بدانم بدردشما نمیخورد.شماهم‌درآیندخیلی چیزها خواهید دانست .

پیشخدمت‌راصداکردوسفارش‌دوگیلاس‌ویسکی‌داد.پوزخندی زدم وگفتم ،ازکی‌تاحالا، ویسکی خور شده‌ئی،

بالبخنده‌ی خفیف گفت ،مشروب یك کارمند ساده‌سیلو ،از کشمش دوآتشه نباید تجاوز کند. آنهم یك گیلاس . وهیچوقت‌هم گذارش باین جورجاها نمی‌افتد .

ـمگر برحسب تصادف .

ـ که‌منظورش دیدن‌آقای‌طاهرباشد.

گفتم ، خیلی حاضرجوابی،مزدور .من‌تورایك‌آدم‌پپه وبته مرده، می‌دانستم .

گفت ، بظاهر اشخاص‌نبایدنگاه‌کرد .

ـحالامی‌فهمم که‌این‌مزدوربته‌مرده، یك‌مأموراطلاعاتی‌است.

ـ وشغل خطرناکی هم دارد.

پیشخدمت‌دوگیلاس ویسکی‌روی میز جلوماگذاشت.مزدور گیلاس مشروبش‌را بلندکردوگفت، بسلامتی‌شما.

ومن بسلامتی او خوردم.

او بقیه مشروبش را لاجرعه سر کشید و گفت: آینده درخشانی دارید. فکر نمی‌کردم وقتی پیشنهاد آنها را بشنوید، اینطور خونسردی از خودتان نشان دهید.

کمی مشروب خوردم و گفتم: تو که مرا میشناسی من در حال خودم را آدم خونسردی نشان می‌دهم هر اتفاقی که برایم بیفتد، ناراحت میشوم، ولی خودم را نمی‌بازم. در عوض دل و جرأتم را تقویت میکنم.

گفت: فرداشب، همین‌جا منتظرتان هستم. شب بخیر.

ـ شب بخیر.

مزدور رفت و مرا با پیشنهادش تنها گذاشت. پیشنهادی خطرناك و ناگهانی. که بسختی میتوانستم باور کنم.

وقتی او رفت، من افکارم را از حالت نامنظمی که داشت بیرون آوردم، سعی کردم درباره سه موضوع مهمی که به زندگیم رخنه کرده بود بیشتر و بهتر فکر کنم و یك یك آنها را با دانش ضعیف خود بسنجم. این سه موضوع را در کنار هم قرار دادم، تا بتوانم آنها را تجزیه و تحلیل کنم، یادداشت برادرم «طالب» که بوسیله شخص ناشناس بدستم رسید. ملاقات با سروان آنتوان، و بالاخره پیشنهاد «مزدور» که دوتای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

با اینکه خودم را شخص تحصیلکرده‌ای میدانستم و از تجزیه و تحلیل و نتیجه گیری بسیاری از مسائل زندگی که برایم پیش میامد بخوبی برمیامدم، در این سه مورد، حس کردم که حتی قادر به حل یکی از آنها هم نیستم. ظاهراً درك هر سه موضوع آسان و ساده بنظر میرسید. ولی «چرا» های زیادی در مقابل آنها وجود داشت، که لزوم یك سلسله تحقیقات عمیق و پی گیری را تأئید میکرد...

بالاخره باین نتیجه رسیدم که تجزیه و تحلیل آنها خارج از دانشی است که من دارم. آنها را در سطحی دانستم که با دنیای دیگری ارتباط دارند. نتیجه دومی که گرفتم، این بود که این سه موضوع با یکدیگر چندان بی ارتباط هم نیستند موضوعی که سروان آنتوان در ملاقات خود با من مطرح کرد، ظاهراً مسخره و بچگانه بود. ولی چطور امکان داشت

که یك سروان فرانسوی بچنین موضوع بچگانه‌ای آنقدر اهمیت بدهد؟ بدون شك نفس موضوع، چیزدیگری بود که ازیك طرف با برادرم وازطرف دیگر با پیشنهاد «مزدور» ارتباط پیدامیکرد. تردیدی نبود کهمیان این سه مسأله، بایدرابطه مستقیم وجود داشته باشد.

مطالبی راکه «مزدور» عنوان کرده بود، یکبازدیگردرذهنم مرور کردم: «سرویس اطلاعات سری متفقین میخواهد ازشما یك مأموری سری بسازد. اگرقبول نکنید، شمارامیکشند. این مأموریت بمن واگذار شده...»

این تنها پیشنهادی بود که خواه درباره آن مطالعه میکردم، خواه نمیکردم، درهرصورت جواب آن باید مثبت می‌بود یعنی باید بدون چون چرا آنرامیپذیرفتم و واردکار میشدم.

من ذاتاً آدمی بودم که ازحادثه لذت میبردم، با اینکه فقط ایام طفولیت رادرزادگاهم گذرانده بودم، همواره روح ماجراجوئی پدرم بامن بود. اوازبلوچهای بزن بهادرزمان خود بود. درجنك اول جهانی، منطقه وسیعی زیر نفوذش بود وتاخت‌وتاز میکرد؛ ترس برایش مفهومی نداشت. آنرابمسخره میگرفت. درمقابل حوادث وماجراها، هرقدرهم خطرناك وخونین بود وبی‌اعتنائی وخونسردی نشان میداد. میگفت: جواب گلوله، همان گلوله‌است. سوارکاری ورزیده وتیراندازی ماهر بود. آنزمان که پیروناتوان شده بود، نگاهش هنوز نافذ بود. من وطالب چنین پدری داشتیم. امامن از ماجراجوئی ویکدندگی اوبیش ازطالب ارثمی بردم. دراداره سیلو، یکصدکارگر زیردستم بود. خشن ترین وگردن کلفت‌ترین آنهارا سرجایشان نشانده بودم. آنهم دراوضاع واحوال آنروز.

همانشب که ازرستوران ری بیرون آمدم، آدم‌دیگری شده بودم. حس می‌کردم که دراول راهی قرارگرفته‌ام که پیمودن آن با خودم نیست. این تصمیم چیزی جز قبول پیشنهاد «مزدور» نبود. راستش قبل از آن، تصمیم گرفته بودم که از تهران خارج شوم و در نقطه دوردست خودمرامخفی کنم. ولی باین نتیجه رسیدم که‌این وضع یکی دوروز بیشتر دوام نخواهدداشت ومن نمیتوانم یك‌عمر

خودم رامخفی کنم . آنهم آدمی مثل من .

دلیل دیگر ، قبول پیشنهاد «مزدور» ، این بود که میخواستم رازیادداشت طالب برادرم راروشن کنم . حس میکردم که اودروضع عادی نیست ، والادلیلی نداشت که آن یادداشت را آنهم بوسیله شخص ناشناسی برایم بفرستد ! فکر اینکه ممکن است او جنایتی مرتکب شده ، یادست بسرقت زده باشد ، بشدت ناراحتم میکرد .

موضوع مهمی که انگیزه من برای پیوستن بسرویس اطلاعات سری متفقین بود ، این بود که میخواستم بدانم چرا آنها انگشت روی من گذاشته اند؟ بعید بنظر میرسید که «مزدور» مرا معرفی کرده باشد. حتماً رازدیگری وجودداشت کـه خودم بایدآنرا کشف میکردم . درباره حرفه‌ای که بمن پیشنهاد شده ، هیچگونه اطلاعاتی نداشتم. نباید هم میداشتم . تنها اطلاعات من درحدود سه رمان ازماجراهای جاسوسی درجنك اول جهانی بود که بزبان فرانسوی خوانده بودم . با اینکه هنوزاولین درس رانگرفته بودم ، ازهمانشب طرز تفکرمن عوض شده بود . باخودمیاندیشیدم که من چکاره خواهم شد وچه راهمخاطره آمیزی راباید طی کنم آینده‌ای پرماجرائی که من بطرفش کشیده میشدم ، باین «چرا»ها و«چه»ها جواب میداد .

*

فردای آنشب که مزدوررادراداره دیدم ، اودرقالب همان کارمند ساده اداره سیلو ، پشت میزش نشسته بود . در قیافه‌اش هیچگونه نشانه‌ای ازآنچه که شب گذشته بود ، وجودنداشت. حتی نمیشد اورابا آن ریخت وقیافه‌اش در قالب یك مأمورسری تجسم کرد. مثل همیشه کارروزانه‌اش را انجام میداد . یکی دو دفعه که برای کار اداری به‌اطاق من آمد ، رفتارش مانند روزهای قبل بود ، هیچکدام ، ازبرخوردی که شب گذشته میان من واو صورت گرفته بود ، بروی خودمان نیاوردیم . فقط یکی دودقیقه به آخر وقت اداری مانده بود که تلفنم زنك زد . گوشی رابرداشتم . مزدور بود . وقتی صدای مرا شناخت ، گفت : ساعت ده امشب را فراموش نکنید .

مثل روزهای دیگر از اداره خارج شدم . ولی من دیگر

آن طاهر دیروز نبودم، احساس و افکار دیگری داشتم. براهی پرخطر وناهموار میاندیشیدم که مرا بسوی خود میکشید ...

درحدود ساعت هفت و نیم بعد ازظهر بود هوا روبتاریکی میرفت ، که زنگ در آپارتمان بصدا درآمد . فکر کردم یکی از دوستان بسراغم آمده است . پائین رفتم ودر را باز کردم . پس از چند ماه که از اولین برخوردمان میگذشت اورا شناختم همان مرد ناشناسی بود که دریك شب سرد پائیزی ، بدرخانه‌ام آمد و یادداشت برادرم رابمن داد . با اینکه در آنشب او را درست ندیده بودم ، قیافه‌اش را بخاطر داشتم . مرد لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت ، آقای طاهر ، مرا بجا میاورید ؟

قیافه تردید آمیزی بخودم گرفتم و گفتم ، بله ، تقریباً . مثل اینکه شمارادر همین‌جا دیده‌ام . آهان . . . حالا یادم آمد . شما باید همان کسی باشید که آنشب یادداشت برادرم را بمن‌دادید. اگر یادتان باشد ، هواخیلی سرد بود و شماهم خودتان‌را معرفی نکردید . اینطور نیست ؟

ــ حافظه خوبی دارید . فکر نمیکردم مرا بشناسید ؟

ــ لابد این دفعه هم بیغام یایادداشتی از برادرم آورده‌اید؟

ــ مگر شما و برادرتان باهم مکاتبه ندارید ؟

گفتم ، چرا ولی الان ده روز است که از او خبری ندارم، فکر کردم شاید بوسیله شما برایم پیغام فرستاده .

باهمان لبخند گفت، منهم ازاو بی‌خبرم. آمده‌ام راجع باو ازشما بپرسم .

ــ ببخشید . بفرمائید تو .

ــ متشکرم

باتفاق هم از پله‌ها بالا رفتیم . توی اطاق که رسیدیم . من گفتم ، آنشب خودتان را معرفی نکردید . خوشحال میشوم اگر اسم شما را که دوست برادرم هستید ، بدانم .

مرد روی صندلی نشست. دستهایش‌را بروی میز گذاشت. کمی خودش‌را بجلو خم کرد و گفت: اسم‌من برای شما اینقدر مهم‌است ؟

گفتم ، ازنظر آشنائی بله ، مهم است .
باخنده گفت ، آدم کنجکاوی هستید. خیلی‌خوب ، خودم‌را معرفی میکنم گوریان .
ـ گوریان! این‌اسم باید خارجی باشد .
ـ ولی خودم مال این آب وخاك هستم .
ـ بهر حال ازآشنائی باشما خوشحالم ، آقای گوریان
ـ ببینم، اسم مرا میخواستیدبدانید که‌فقط همین‌را بگوئید؛
ـ قبول کنید که به‌آن‌شکل هم‌صحیح نبود .
باخنده گفت ، بهرحال ازاین بابت‌خیالتان راحت شد.
با لبخند گفتم ، همانشب بایدبااسم‌شما آشنا میشدم . راستی یادم رفت یك‌مشروب خنك برایتان بیاورم ؟ بالیموناد که‌موافقید
ـ نه متشکرم . دیگر باید زحمت راکم کنم .
ـ کجا . . نمیشود . باید گلوئی تازه کنید .
ـ نه زحمت نکشید آقای ظاهر . من فقط آمده‌ام که شمارا ببینم .
ـ خیلی متشکرم آقای گوریان .
قوطی سیگارش‌رااز جیبش بیرون آورد درش راباز کرد و آنرا بطرف من گرفت . سیگاری‌برداشتم . یکی‌هم‌خودش برداشت درقیافه‌اش‌خواندم که‌تنها برای‌دیدن من‌نیامده .موضوع‌دیگری‌اورا باینجا کشانده است . با بیصبری منتظربودم ببینم او بامن چکار دارد. یك‌ملایمی بسیگارش زدو پس ازچند لحظه نگاهش را بمن دوخت و گفت ،گول‌حرفهای آقای«مزدور» را نخوریدآدم‌خطرناك وحقه بازیست .

از شنیدن اینحرف جاخوردم حس کردم با مسأله مبهم و پیچیده‌تری روبرو شده‌ام .گوریان ، ازکجامیداند که بین من و مزدور چه مطالبی مطرح شده است . ؟ راستش گیج شده‌بودم .
گوریان وقتی دید من درسکوت آمیخته بتعجب‌فرو رفته‌ام گفت ، حرفم را قبول کنید .

گفتم ، از حرفهای‌شما چیزی نمی‌فهمم مزدور ، یکی از کارمندان‌زیردست من‌است . ازچه نظرمیگوئید که اوآدم‌خطرناك وحقه بازیست ؟

ـ بله . این را میدانم‌که اودر اداره سیلوکارمیکند .

ـ راجع‌بحقه‌بازی‌هایش بگوئید . می‌خواهم بدانم اوتاچه اندازه خطرناك است .

ـ این را خودتان بایدبدانید .

گفتم ، منظورتان این است‌که اورا ازاداره بیرون‌کنم ؟

گفت ، نه.منظور من این نبود .

ـ پس چی ؟

ـ سعی‌کنید بفهمید .

ـ چه چیز را باید بفهمم ؟

همان لبخند خفیف بروی لبانش نقش بست . ولی ایندفعه لبخنداو رنگ دیگری داشت. سیگاررا ازمیان‌لبانش بیرون‌کشید وگفت ، دیشب دررستوران ، با او ملاقات کردید و . .

حرفش‌را قطع‌کردم وگفتم ، گوش کنید آقای گوریان . من خوشم نمیادکسی درکارهایم دخالت کند . اگر موضوع خاصی دربین هست ، صاف وپوست‌کنده بگوئید بفهمم .

از جایش بلند شد وسیگارش را خاموش‌کرد وگفت ، بساز هم میگویم، مزدور،آدم خطرناك وحقه بازیست‌گول حرفهای‌اورا نخورید . خودتان‌هم میفهمید منظورمن ازاین حرفها چیست.

ازجا برخواستم وگفتم ، متأسفانه یا خوشبختانه‌از حرفهای شماچیزی دستگیرم نشد .

آهسته سرش‌راتکان‌دادوگفت ، من‌بعنوان‌دوست برادرتان شمارااز خطری‌که ممکن‌است‌زندگیتان راتهدیدکند، با خبرکردم بقیه‌اش باخودتان‌است.. خوب‌آقای‌طاهرشب‌بخیر. معذرت میخواهم که وقت شماراگرفتم .

گفتم، متأسفم ، من‌ازحرفهای شماچیزی‌نفهمیدم . امیدوارم بازهم شمارا ببینم .

«گوریان» بطرف دراطاق رفت. دم‌در که رسید، ایستاد. مثل این‌بود که‌میخواهدچیزی‌بگوید. کمی‌مکث کردوسپس‌ازاتاق بیرون رفت. بدنبالش براه‌افتادم. تا جلودرآپارتمان هردوسکوت کرده بودیم. وقتی اوخواست خداحافظی بکند، گفت: حرفهائی‌راکه زدم یادتان نرود. من دوست برادرتان طالب هستم. طبعا بشما هم‌علاقمندم.

گفتم: حرفهای‌شما نمیتواند مراقانع کند.

ـ این دیگردست خودتان است.

ـ سعی‌میکنم مزدوررا بهتر بشناسم.

ـ بعقیده من تنها راه عاقلانه‌اش این است که از او فاصله بگیرید.

ـ ببینم، چه کارمیتوانم بکنم؟

ـ شب بخیر. راستی کجا میتوانم شمارا ببینم؟

ـ من‌جای ثابتی ندارم:

وبراه افتاد. من‌دررا بستم واز پله‌ها بالا رفتم. ساعت درحدود هشت ونیم بود. سیگاری آتش‌زدم وروی صندلی راحتی نشستم‌بااینکه پنجره رو بخیابان بازبود، سروصدای بیرون مانع ازاین نمیشدکه من‌نتوانم درباره‌آقای «گوریان» و حرفهای معنی دارش‌فکر نکنم. غرق درافکارخودشدم. اینکه اوهم وضعی مشابه مزدور داشت، تردیدی نداشتم. منتها کلاس آنها فرق میکرد. هر کدام در کلاس بخصوصی قرارداشتند. هیچگونه رابطه‌ای میان کلاسهای‌آنهاجزدرجهت مخالف وجودنداشت. وقتی مزدور خودش راوابسته باداره اطلاعات سری متفقین‌میدانست، تقریباً اطمینان داشتم‌که‌گوریان هم به‌اطلاعات سری‌آلمانها بستگی دارد. خنده‌ام گرفت: چون میدیدم ازاین پس‌آقای «گوریان» راهم باید در معادله چند مجهوله قراردهم. سعی‌من‌این‌بود که‌بادانش ضعیف‌خودم درریاضیات وحدسهائی‌که زده بودم، بتوانم این معادله راحل‌کنم ولی‌تلاش من برای حل‌مجهولات، بجائی نمیرسید. تنها روی یك موضوع نکته کردم وآن موضوع برادرم طالب بود. تطبیق وضع

«گوریان» با «مزدور» درجهت‌مخالف ، واینکه‌اوخودش رادوست برادرم میدانست ، مرا باین‌فکرانداخت‌که نکند طالب هم وضعی مشابه آنها دارد . دراینجا یك‌نکته برایم روشن نبود وبحرفهای گوریان‌درموردآشنائی ودوستیش با برادرم چندان اطمینان‌نداشتم این موضوع مرا بشك انداخت . راستش از بابت‌طالب نگران شدم که نکند شیطانهائی مثل «گوریان» اورا بخطرانداخته باشند . بدبختی‌اینجا بود که طالب‌درهیچیك ازنامه‌هایش بوضع خودش‌اشاره نمی‌کرد ، حتی راجع‌بیادداشتی‌که «گوریان» ازجانب او بمن‌داده بود ، حرفی نزده بود .

ناگهان حس کردم که زندگیم‌حالت‌اسرارآمیزی‌بخود گرفته است . یك طرف‌قضیه برایم روشن بود ،آن این بود کـه سرویس اطلاعات سری متفقین میخواست‌ازمن‌یك مأمورسری‌بسازد . وبعد بهره‌برداری خطرناکی راشروع کند‌مطمئن‌بودم که وقتی‌ازدردیگر سرویس اطلاعات سری متفقین بیرون‌آمدم ، آنوقت دنیارا بادید دیگری می‌توانم‌نگاه کنم.

ساعت درحدود نه‌وبیست دقیقه شب بود‌که ازخانه‌ام بیرون آمدم‌وبادرشکه‌بطرف‌خیابان اسلامبول رفتم . ساعت‌ده دررستوران ری بامزدورقرارداشتم‌پنج شش‌دقیقه‌بساعت ده مانده‌بود که من‌وارد رستوران ری شدم وپشت‌میزی نشستم وسفارش‌شام دادم . مزدوررا درآنجا ندیدم . حدس زدم‌که اوهنوز نیامده است ،کمی ازساعت ده گذشت اما هنوز از مزدور خبـری نبود . پیشخدمت خیلـی زود غذای‌مرا روی میز گذاشت مشغول شام‌خوردن شدم‌مطمئن‌بودم که مزدورهر‌کجا باشد، تا چند دقیقه دیگر پیدایش میشود . در همان موقع زنی میانه سال سر میز من آمـد . ایستاد و بزبان فرانسوی گفت :

ــ اجازه هست ؟

من بی‌آنکه فکر کنم او کی و چه کاره است گفتم ، بله . خواهش می‌کنم .

زن کیفش‌را روی‌میز گذاشت وروبروی من‌نشست. نگاهش

راهمراه با لبخندی شیطنت آمیز، بمن دوخت و گفت، نمیپرسید من کی هستم که خودم راسر میز شما دعوت کردم؟

کارد و چنگال را توی بشقاب گذاشتم و گفتم، هنوز دیر نشده.

پیشخدمت یك بطری شراب فرانسه با دو گیلاس روی میز گذاشت تعجب کردم. خواستم چیزی بگویم. زن گفت: من سفارش داده بودم. فکر کردم مشروب بعداز غذارا سرمیزشما بخورم.

گفتم، خیلی لطف کردید خانم. خوب، حالا میتوانم سئوال شمارا تکرار کنم و بپرسم، اسم شما چیست، وچه چیزی باعث شد که سر میز من تشریف بیاورید؟

گفت. اسم من ژولیت. ببینم منتظر آقای مزدور هستید؟

فهمیدم که باچه کسی طرف هستم.

گفتم، حتما باید بدانید؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت،

ـ اصراری ندارم.

ـ پس چی؟

ـ همین طوری پرسیدم،

ـ همین طوری هم آمدید سرمیز من؟!

گیلاس من وخودش را تا نصفه شراب ریخت وگفت، گوش کن طاهر، من ترا خوب میشناسم. دیشب که بامزدور سریك میز نشسته بودی، دیدمت.

گفتم، خوب بود همان دیشب باهم آشنا میشدیم.

ـ هنوز حرفم تمام نشده،

ـ مثل اینکه اصل مطلب همین بود که بگوئی مزدور را میشنـــاسی.

بالبخند گفت، خوشحال می‌شوم اگر دعوتم را قبول کنی و امشب به آپارتمانم بیائی. حتماً بهت خوش میگذرد.

ـ گفتم، این دعوت شما یك اشکال کوچك دارد. وآن این

است که من شما را نمیشناسم. فقط این را میدانم که‌اسمتان‌ژولیت است. تازه معلوم هم نیست که این اسم اصلی‌شما باشد.

ببینم ، شما با هر کسی آشنا شوید ، همین طور خودمانی صحبت میکنید.

ـ پس دعوتم را رد میکنی؟

ـ اگر چندمین شب آشنائیمان بود، شاید قبول‌میکردم.

ـ فکر میکردم میتوانم با توصحبت کنم.

ـ راجع بچه‌چیز؟

ـ مزدور.

پوزخندی زدم و گفتم، اینطور که معلوم است ، این آقای «مزدور» آدم خیلی خیلی مهمی است ومن خبر ندارم. سه ساعت پیش هم یکنفرآمده بودپیش من راجع به‌او صحبت میکرد ببینم، مگر او چه‌کار کرده؟

گفت، خودت‌رابخریت‌نزن. خودت‌میدانی که‌اوچکاره‌است.

گفتم، بهتر است اول راجع به‌خودت حرف بزنی که کی وچه‌کاره هستی، واز من چه‌میخواهی بعد اگر خواستیم، باتفاق هم بسراغ مزدور میرویم ودر باره‌اش صحبت میکنیم.

کمی شراب خورد و گفت. اگر دعوتم را قبول میکردی و به آپارتمانم میامدی، آنجا بهمه این‌سئوالهای تو جواب‌می‌دادم. ولی اینجا چیزی نمیتوانم بگویم.

ـ پس بهتر است مشروب مهمان من باشی.

ـ قبلا حساب‌شده.

حدس زدم ممکن است «گوریان»، این زن را بسراغ من فرستاده باشد. ووقتی اوراجع به «مزدور» حرف زد، منتظربودم همان حرفهای گوریان را درمورداو تحویلم بدهد. ولی اوجوابی دادکه انتظارش‌را نداشتم درواقع موضوع‌را مبهم‌نگهداشت . فکر مرا بکلی عوض کرده‌بود. مزدور و «گوریان» که دردوقطب متضاد قرارداشتند موقعیتی‌برایم درست کرده بودند، که حتی ازسایه‌خودم هم وحشت داشتم.

بس ازچند لحظه سکوت پرسیدم، شما فرانسوی هستید؟
گفت، پدرم فرانسوی بود، مادرم ایتالیائی،
ـ زن جذاب و تو دل بروئی هستید.
ـ چه فایده.
ـ منظور؟
گفت، منظورم اینستکه این‌حرف را موقعی باید بزنی، که مرا تو بغلت گرفته باشی.
گفتم، خیلی د م میخواست این کاررا میکردم. ولی‌متأسفم ژولیت . بهتر است یك نفر دیگررا پیدا کنی که « مزدور » را نشناسد. چون بابودن او، من وتو نمیتوانیم باهم کنار بیائیم.
اخمهایش را درهم کشید وگفت، تو خیال کردی من یك زن هر جائی هستم که بی دعوت سرمیزت آمدم ؟ . راستی آدم احمقی هستی.
گفتم عصبانی نشو. منظورم ازیك نفر دیگر، کسی است‌که او را بشناسی وضمناً طرف، شخصی بنام «مزدور» را هم نشناسد.
بالحن ملایمی گفت، من اطمینان دارم اگر من و تو بتوانیم باهم باشیم. بدون شك «مزدور» را فراموش میکنی‌ودیگر بسراغش‌هم نمیروی.
ـ خوب پس چرا معطلی؟ شروع کن.
ـ اینجا نه، تو آپارتمان من‌میتوانی حرف بزنیم.
ـ باز رفتی سرخانه اول.
ـ مثل اینکه حرف زدن با تو بیفایده است.
گفتم، تو هنوز راجع بموضوع خاصی حرف نزده‌ای ، که معلوم شودفایده‌دارد یا ندارد.همه‌اش‌اصرار داری که‌من‌به آپارتمانت بیایم. خنده کوتاهی کردوگفت، حرفهایم رایس گرفتم. حالامیتوانم این یك بطر شراب را باتو بخورم؟
با خنده گفتم، یك بطر شراب که چیزی نیست، بگو باز هم بیاورند.
گیلاس شراب مرا بسویم کشید وگیلاس خودش‌را بلندکرد

وگفت، بسلامتی‌تو.

منهم گیلاسم را بلندکردم وگفتم، به سلامتی

وهمینکه گیلاس را بطرف دهانم بردم، ناگهان ازپشت‌سر یك نفر محکم بصندلی من خورد. بطوریکه گیلاس شراب ازدستم بروی‌زانویم افتاد. ازجایم پریدم،دیدم مردی پای میز افتاده‌است با ناراحتی گفتم، جانم،میخواستی یك گیلاس کمتر بخوری. مرد درحالیکه از روی زمین بلند میشد، گفت، ببخشید. تقصیرخودم نبود. پایم‌بپایه صندلی گیر کرد، نتوانستم خودم را نگهدارم. شما که طوری نشدید؟

گفتم، نه، آقای «مزدور» من طوری نشدم. این دیگر چه جورش بود؟

روگرداندم ببینم «ژولیت» چه عکس العملی ازخود نشان داده است، که دیدم او سرجایش نیست. میزهای دوروبرم‌را نگاه کردم،ازاو اثری‌نبود. مزدور نشست وگفت،دنبالش‌نگرد.همانموقع که گیلاس شراب از دست تو افتاد، او غیبش زد.

ــ چطور شد من نفمیدم!

ــ انتظار داشتی با موقعیتی که او دارد ازت خدا حافظی بکند؟ چرا نمینشینی ؟

نشستم وپرسیدم، توکجا بودی؟ چرا اینقدر دیر آمدی!

گفت، حواسم پیش تو واو بود.

ــپس اینجا بودی؟

ــ آره. همین نزدیکیها،

گفتم، خوب بود میامدی سرمیزما.طرف میخواست راجع بتو بامن صحبت‌کند.

خندیدو گفت،لابدهمان‌حرفهای آقای«گوریان»رامیخواست تکرارکند «مزدور آدم خطرناك و حقه بازیست ،» از این جور حرفها. با تعجب پرسیدم، تو ازکجا میدانی که او اینطورگفته؟!

همانطورکه نگاهم میکرد گفت ، از اوهم پرسیدی‌که از کجا مرا میشناسد، ولی جوابی بتو نداد.

ـ وحالا تو بهر دوسئوال جواب‌میدهی.
ـ حالا نه. وقتش که رسید، خبرت میکنم.
ـ خودت میدانی که من آدم کنجکاوی هستم.

خندید وگفت: بله،میدانم ولی کنجکاوی را نگهدار برای بعد. چون خیلی بدرد میخورد. خوب، برویم سرمطلب. کدام راه را انتخاب کردی؟ پیشنهاد یا کشته شدن، کدام یکی را؟

بالبخندگفتم : برای مردن خیلی زود است .

ـ همان دیشب هم معلوم بودکه پیشنهادآنها را قبول‌میکنی

ـ راستش فکر کردم از تهران بیرون بروم وخــودم را مخفی کنم.

ـ فوراً ترا برمیگرداندند،واگر مقاومت میکردی، کلکت را میکندند .

ـ پس مراقبم بودند؟

ـ البته. قدم بقدم تراتعقیب میکردند.

پرسیدم: علت اینکه بمن تنه زدی چه بود ؟

اشاره بطرف‌شراب کردو گفت: علتش‌این‌بود که‌نمی‌خواستیم ازاین شراب بخوری.

با تعجب پرسیدم : چرا . منظورت این‌است که این شراب مسموم بود؟

گفت: ازدو حال خارج نیست یا می خواست راحتت کند، یابرای مدتی ترا به بیمارستان بفرستد.

ـ تو ازکجا میدانی ؟

ـ اگر دقت میکردی ، وقتی پیشخدمت این بطری شراب را آورد، سرش قبلا باز شده‌بود.

گفتم: اینکه دلیل نشد چون ژولیت‌هم از این‌شراب‌خورد.

«مزدور» گفت: آره. فقط گیلاس مشروب را برد دم لبش وآورد پائین، که توخیال کنی شراب خورده.

شانه هایم را بالا انداختم وگفتم: شایدهمین طور باشد که تومیگوئی.

ـ تازه میگوئی شاید؟ !

ـ ببینم.ازمسموم کردن‌من منظوری میتوانست داشته‌باشد؟

گفت: منظورش کشتن تو نبود. فقط میخواست برای مدتی ترا بفرستد بیمارستان که‌نتوانی وارد کار شوی.

باخنده گفتم: وتو بموقع رودستش بلندشدی.

آهسته سرش را تکان داد وگفت:

ـ آره . والا، الان حال تهوع پیدا میکردی ومجبور بودی خودت را به بیمارستان برسانی . خلاصه درد سرش زیاد بود .

ـ ژولیت. چه‌کاره است؟

ـ ژولیت، یك اسم ساختگی‌است. خودت‌باید فهمیده‌باشی، زنی مثل ژولیت چکاره میتواند باشد.

ـ پیش خودم یك چیزی حدس زده‌ام.

ـ حدسی‌که زده‌ای، درست است.

گفتم:اینطور که معلوم است، هنوز شروع تنکرده، خطردارد تهدیدم میکنند.

درجای خود کمی جابجا شد وگفت: اینکه چیزی نیست . فقط جنبه تهدید دارد. وارد کار که شدی، با خود خطر روبرو میشوی . آنجا دیگر کسی کمکت نمیکند . خودت باید جانت را نجات بدهی.

پرسیدم: کی باید شروع کنم ؟

خندید وگفت: فکر نمیکردم این قدر عجله داشته باشی!

سیگاری آتش زدم و گفتم: اگر میتوانستم پیشنهاد آنها را قبول نکنم ، همـــان دیشب جواب رد میدادم . ولی وقتی آدم را اینطور در تنگنا میگذارند، آدم چاره‌ای ندارد. جزاینکه هر پیشنهادی که میدهند، قبول کند .

«مزدور» گفت: من نمیخواهم وارد ماهیت قضیه شوم . این کار من نیست.

گفتم: جوابم را ندادی. چه وقت باید شروع کنم؟

گفت، ساعت چهار بعدازظهر فردا، از اداره یکسرحرکت میکنیم. خودت میدانی که چه‌کار باید بکنی. استعفا بده یا دو ماه مرخصی بگیر. بعدش هم وقتی سر کار حاضر نشدی، درباره‌خدمتت هر تصمیمی که بخواهند، میگیرند.

ـ کجا باید برویم؟

ـ کجاش مهم نیست. بعدمیفهمی.

از جایم بلند شدم وگفتم خیلی خوب.

گفت، راجع باین موضوع، باکسی حرفی نزن.

گفتم لازم نیست سفارش کنی.

خدا حافظی کردم واز رستوران بیرون آمدم و با درشکه بطرف خانه‌ام حرکت کردم . . . کمی از نیمه شب گذشته بود ، که بجلو خانه رسیدم از درشکه پیاده‌شدم.جلو درآپارتمان‌ایستاده بودم وداشتم دنبال کلید درمیگشتم، که حس‌کردم اتومبیلی پشت سرم کنار خیابان نگهداشت. سرم را بعقب گرداندم.دیدم دو نفر ازآن بیرون پریدند. یکی ازآن دورا شناختم . «گوریان» بود. دیگری کلاه حصیری سفیدی بسرش داشت هردو با شتاب‌ازجدول خیابان به پیاده رو پریدند وبطرف‌من آمدند.

ـ سلام آقای‌گوریان.

او جوابی نداد. ناگهان چشمم به‌اسلحه‌ای افتاد که‌دردست مرد کلاه حصیری بود. هردو لباس‌تیره‌رنگی پوشیده بودند.قضیه را تا بآخر خواندم مرد کلاه‌حصیری، سمت چپ گوریان ایستاده بود. لوله اسلحه اش بامن چندان فاصله‌ای نداشت راستش ترسیدم فکر کردم برای کشتن من آمده‌اند. مطمئن بودم که آمدن‌آنها با ماجرائی که در رستوران ری اتفاق افتاد، ارتباط دارد ؛

خودم‌را نباختم. درزندگی ، همیشه آدم‌خودداری بودم. هر اتفاقی که برایم می‌افتاد، نمیگذاشتم کسی‌ازقیافه‌ام چیزی بفهمد. این موضوع همیشه بمن کمك میکردکه بتوانم دربرابر طرف‌وضع محکمی‌داشته باشم.

گوریان بالحن تهدید آمیزی گفت، دررا بازکن.

من باخنده ساختگی گفتم این‌دیگر چه‌بازی مسخره‌ایست، اسلحه برای چیست؟ من ازاین شوخیهای بیمزه هیچ خوشم نمیاد.

«گوریان» باهمان لحن گفت، دررا بازکن، میخواهیم باتو حرف‌بزنیم.

ـ درچه مورد؟

ـ بعد میفهمی.

ـ چه خبر شده؟ خیلی قیافه گرفته‌ای.

گفت، وقت را تلف‌نکن. با تو نمیشود دوستانه رفتار کرد.

گفتم، پس آمده‌یی تهدیدم کنی.

هرحرفی داری همین جابزن. بالا، یك زن‌هست. نمیخواهم مرا دراین وضعی که‌تو و رفیقت درست کرده‌اید، ببیند.

مرد کلاه حصیری، باسلحه‌اش حرکتی داد «گوریان» گفت، مثل اینکه داری کله شقی میکنی.

گفتم، مگر تو دوست برادرم نیستی، پس این رفتار غیر دوستانه ات برای چیست!

گفت، کلید را بده بمن، خودم دررا باز میکنم. ضمناً یادت باشد که انگشت رفیقم روی ماشه اسلحه است.

گفتم دارم‌می‌بینم.

ـ پس مقاومت نکن.

ـ ولی بایدبدانم‌موضوع‌چیست، که‌با اسلحه تهدیدم‌میکنید.

ـ توی‌اطاق که رسیدیم، می‌فهمی، کلید رابده.

لبخندی بروی لبانم آوردم وگفتم، ای بچشم!

بنظر میرسید که‌آنهاقصد کشتن مرا ندارند، وفقط‌میخواهند مرعوبم کنند وبعد راجع به «مزدور»، مطالبی بگویند و مرا از راهی که انتخاب کرده‌ام، منصرف کنند. این برنامه آنها تقریبا همان چیزی بود که «ژولیت» سعی میکردترتیب آنرادرآپارتمانش بدهد. منهم کسی نبودم که‌با این هارت وپورت‌ها ازمیدان‌دربروم. یادم می‌آمد، یك وقتی یکی از کارگرهائی که بیرونش کرده

بودم، خارج از اداره سیلوبرویم چاقو کشید. من چاقو را ازدستش بیرون آوردم، وبا آن یك خال روی بازویش گذاشتم که دیگر اسم مرا فراموش نکنند. حالا هم دیدم بایدپیشدستی بکنم.

جا کلیدی را از جیب عقب شلوارم بیرون آوردم وآنرا بطرف گوریان بردم وگفتم:

ـ این کلید بگیر. در را بازکن. ولی من بالا بیا نیستم.

او همین که دستش راجلوآورد، جا کلیدی را ازمن بگیرد، من خیلی سریع مچ دستش را قاپیدم واو را بسرعت جلو کشیدم. تنه‌اش محکم به‌مرد کلاه حصیری خورد. باو فرصت تصمیم ندادم. دستش را پیچاندم و دست دیگرم را بزیر چانه‌اش بردم و فشار دادم. ناگهان دریك لحظه وضع عوض شد. با ارزیابی آن‌ها، بخودم کاملا اطمینان پیدا کرده بودم بنظر نمی‌آمد که‌مثل‌من آدم‌ورزشکاری باشند، وبتوانند نه‌بازور بدنی، بلکه بافن، مرا ازپای بیندازند، «گوریان» که حتی درعالم خیال هم تصور نمیکرد آدمی مثل من غافلگیرش کند، حسابی گیج‌شده‌بود. وضع کلاه‌حصیری‌بهتر ازاو نبود متحیر بود چه‌کار کند. اسلحه توی دستش بادکرده‌بود، ومیدید که دیگر ازآن، علیه من نمیتواند استفاده کند. من‌همه حواسم‌بدور وبر بود، که پلیس گشت نرسد. نمیخواستم آنها را همینطــوری رهایشان‌بکنم.

به «گوریان» گفتم: حالا هر حرفی داری بزن. تو خیال کردی باکی طرف هستی؟ بایك آدم بیدست و پای چلفتی؟ حرف حسابت چیست، که دور وبرمن میچرخی؟

باصدائی‌که فشاردست نمیگذاشت بدرستی ازگلویش‌بیرون بیاید، گفت:

ـ مادوست هستیم. بگذار بهت بگویم.

کمی‌دستم‌را شل کردم. او ادامه‌داد: تو نباید گول‌حرفهای مزدور رابخوری. اوجاسوس است. میفهمی؟

گفتم: من احتیاج به‌قیم‌ندارم. لابدژولیت، آن‌زن‌فرانسوی

هم ازهمین حرفها میخواست تحویلم بدهد. بیخود نبود که بامن گرم گرفته بود.

ـ توداری اشتباه میکنی.

ـ این دیگر بتومربوط نیست. توبگو چه کاره هستی؟

ـ دراین راه کشته میشوی. آنها ترا میکشند.

دوباره گلویش را فشاردادم وگفتم، آنها کی هستند؟ واضحتر حرف بزن. ازخودت بگو.

گفت، مزدور برای متفقین کارمیکند. . .

باناراحتی حرف میزد. دومرتبه دستم را شل کردم . ادامه داد وضع خطرناکی دارد. ترا هم میخواهد بدنبال خودش بکشد. پیشنهادش را قبول نکن.

گفتم، کدام پیشنهاد؟ بهتر است پرچانگی نکنی . برفیقت بگو اسلحه‌اش راغلاف کند.

اوبزبان عبری برفیقش چیزی گفت.

کلاه حصیری، اسلحه‌اش‌رازیر کتش‌پنهان کرد. تازه‌فهمیدم که آندو یهودی هستند. حس کردم که اگر این وضع ادامه یابد ، ممکن است آنها باحقه‌هائی که میدانند، مراغافلگیر کنندوصدمه‌ای بمن بزنند.

باخود گفتم، تادیر نشده، باید خودم‌را خلاص کنم.

«گوریان» را بافشاربطرف رفیقش هل دادم . کلاه حصیری که‌باما چندان فاصله‌ای نداشت ، نتوانست خودش‌را کنار بکشد . «گوریان» محکم باوخورد ، وهردو تعادلشان را ازدست دادند . کلاه‌حصیری عقب‌عقب رفت . پایش که‌بلب‌جوی رسید ، لغزیدو یك بری توی‌جوی‌آب‌افتاد . «گوریان» بزحمت‌خودش را نگهداشت . حس کردم که میخواهد کلکی سوار کند . مهلتش‌ندادم که تصمیم بگیرد . باسرعت بطرفش‌رفتم وتنه محکمی باوزدم . یك‌پایش‌توی جوی‌آب رفت . خیلی‌سریع وبادستپاچگی پایش را ازجوی بیرون کشید وبلب‌جدول جوی پرید . تنه‌اش بدرخت‌خورد ، بدنبالش رفتم . تاآمد بخودش بجنبد ، باکف دست محکم به‌پیشانیش‌زدم .

سرش بعقب‌خم شد . دوباره‌حمله‌کردم. ولی‌اوبامشت بشکمم کوبید.
ضربه سنگینی بود . دستهایم‌را بروی شکمم گذاشتم . کمی‌توخودم
فرورفتم. اوازاین‌فرصت استفاده‌کرد ودومین‌ضربه را فرودآورد.
این‌بارروی‌گردنم کوبید . مثل فانوس تاشدم . بااین‌حال ، حس
میکردم‌که هنوز قدرت دست‌به‌یقه شدن بااورا ازدست نداده‌ام .
همینکه روی زمین‌افتادم ، دستهایم‌را بدور پاهایش حلقه‌کردم وبا
همه قدرتی‌که داشتم ، پاهایش‌را بجلوکشیدم . تعادلش‌را ازدست
داد وبروی من‌افتاد . خون‌جلوی‌چشمهایم‌را گرفته‌بود . بااینکه
شکم وگردنم درد میکرد ، قدرتم را بتنه‌ام دادم واورا ازروی
خودم‌کناراانداختم وازپشت سر، گلویش راگرفتم وفشاردادم .
بزحمت توانست‌بگوید : بچگی‌نکن .

درحالیکه دندانهایم را بروی هم فشار میدادم ، گفتم :
میکشمت .

ضربه سنگینی بپشت سرم خورد . چشمهایم‌راسیاهی‌گرفت،
، ودیگر چیزی نفهمیدم ...

وقتی بهوش‌آمدم ، سایه دونفررا درهم وموج‌دار میدیدم ،
که‌بالای سرم‌ایستاده‌اند. یکی‌ازآن‌دورا ازلباس وکلاهش شناختم.
پلیس بود ،

ــ آقا، حالتان خوبست ؟

حرکت‌خفیفی‌بخودم‌دادم‌وآهسته‌گفتم: نه،زیادتعریفی‌ندارد .

ــ میخواهید شمارا به‌بیمارستان ببریم ؟

ــ گفتم : نخیر، احتیاجی باین‌کار نیست . لطفاً کمکم‌کنید
که‌بلند شوم .

هردوزیر بغلم‌را گرفتند ومرا ازروی زمین بلندکردند .
حالت‌گیجی ، هنوزدرمن باقی بود . پشت سرم درد میکرد . چند
لحظه‌چشمهایم رابستم . حس‌میکردم‌که سرم دارد میچرخد.

ــ کجایتان درد میکند ؟

چشمهایم‌را بازکردم وگفتم: سرم. ضربه‌سنگینی‌بسرم‌زدند.

قیافه آن دو را خیلی خوب میدیدم . کسی‌که با من طرف صحبت بود ، مأمور پلیس بود . پرسید ، میتوانید بگوئید چه اتفاقی افتاد ؟...

گفتم، مثل‌اینکه دونفربودند .

ــ آنها را میشناختید ؟

ــ نه . یك‌دفعه بمن‌حمله کردند .

مرد میانه سالی که کنار پلیس‌ایستاده‌بود ، گفت ، گمانم دزد بودند ، ببینید ، پولهایتان را نبرده باشند .

دست‌بجیب‌هایم بردم و گفتم، نه . خوشبختانه‌پولهاسرجایش است . ولی‌لباسهایم چرا خیس‌است ؟ هردوخندیدند . مأمورپلیس گفت ، وقتی‌من رسیدم ، این‌آقاداشت بصورت شما آب میزد که بهوش بیائید . ایشان رامیشناسید ؟

بمرد میانه سال،خیره شدم و گفتم، نه ، این‌آقارا نمیشناسم. باید ممنونشان باشم‌که این‌کاررا کرده‌اند .

مرد خندید و گفت ، خیال‌کردم مشروب زیادی‌خورده‌اید، شمارا کله‌پاکرده . این بودکه تا توانستم‌آب بەصورتتان زدم . دگمه‌های پیراهنتان راهم بازکردم‌که مستی‌ازسرتان بپرد .

بالبخندگفتم ، ایکاش مشروب خورده بودم . ولی بادونفر دست بیقه شدم .

مأمورپلیس پرسید ، آنهارا میشناختید ؟

ــ یك‌دفعه که گفتم ، اصلا نمی‌شناختمشان .

ــ بکسی‌مظنون نیستید ؟

ــ نه. خودم هم‌نمیدانم چرا آنها بمن‌حمله کردند .

ــ اسمتان‌چیست ؟

ــ طاهر .

ــ خانه‌تان کجاست ؟

بادست درآپارتمان رانشان دادم و گفتم،

ــ آنجا.

مرد میانه سال باتعجب‌گفت ، عجب دوره وزمانه‌ای شده.

آدم جرئت نمی‌کند تادیروقت بیرون باشد. بازجای شکرش باقیست که شمارا نکشتند.

مأمور پلیس گفت، حالتان بهترشده؟

ــ بله. میتوانم بخانه بروم.

ــ پس قضیه‌راتعریف کنید. درست هراتفاقی که برایتان افتاده بگوئید.

گفتم، اگرمیخواهیدآنهارا تعقیب کنید، بی‌فایده‌است. با اتومبیل فرار کردند.

گفت، مأمورپلیس‌ازشماسئوال میکند.

لبخندی زدم و گفتم، خیلی‌خوب. دونفربودندکه از پشت سر بمن‌حمله‌کردند. آنموقع داشتم‌دررا بازمیکردم، باهردوشان هم‌دست‌بیقه شدم. ولی‌کاری ازپیش‌نبردم. یعنی‌قصدم این بودکه یکیشان رابگیرم وپلیس‌را خبرکنم. ولی‌رفیقش، ازپشت سر یك چیزی توسرم زد، ودیگرچیزی نفهمیدم.

مأمورپلیس پرسید، شما زن دارید؟

باخنده‌گفتم، خوشبختانه نه. تنهازندگی‌میکنم.

مرد میانه سال گفت، زن نداشتن‌که‌خوشبختی‌نیست. اگر زن داشتی‌الان بهت میرسید. کلید درکجاست؟

گفتم، کلید؟! بایدپای درافتاده باشد. آنجا.

او به‌پیاده‌رو پرید وبجستجوی‌کلید مشغول شد. کمی‌بعد، سرش‌را بلندکردوگفت، کلید راپیدا کردم.

مأمورپلیس‌گفت، پس کمك‌کنید، آقای‌طاهررابخانه‌شان‌ببریم.

گفتم، راضی بزحمت شمانیستم. خودم میتوانم راه بروم.

مردگفت، نه‌آقای طاهر. شماسرپاهم نمیتوانید بایستید.

هردوزیر بغلـمرا گرفتند ومرا به‌آنطرف‌جدول بردند. پشت سرم هنوزدرد میکرد. مرد میانه سال، درآپارتمان را باز کرد وبمأمورپلیس‌گفت، شمابفرمائید. من‌آقای طاهررامیبرم.

مأمورپلیس‌گفت، پس‌چند دقیقه‌ای هم بمانید. چون ممکن

است بدکتر احتیاج شود .

وبعد روکرد بمن وادامه داد ، بعد ازایــن بیشتر مواظب خودتان باشید آقای طاهر.

ــ ازشمامتشکرم .

ــ اینوظیفه من بود . ازاین آقا باید تشکر کنید .

بعد روکرد باو وپرسید ، راستی اسم شماچیست ؟

ــ لنجان .

ــ لنجان !؟ چکاره اید ؟

ــ دوره گردم . چینی شکسته بند میزنم.

مأمور پلیس باخنده گفت ، پس اگرسر آقای طاهر شکسته بود، میتوانستید بند بزنید !

من و لنجان خنده‌مان گرفت. مأمور پلیس روکرد بمن وگفت، ببخشید آقای طاهر فراموش کردم بپرسم ، شما کجا کارمیکنید ؟

ــ اداره سیلو .

ــ متشکرم . امیدوارم دیگرچنین اتفاقی برایتان نیفتد .

گفتم، این یك پیش آمد بود . برای هر کسی ممکن است از این اتفاقات بیفتد .

ــ شب بخیر...

ــ شب بخیر...

اوبراه افتاد که بگشت خود درحوالی آنجا ادامه بدهــد . لنجان زیربغل مرا گرفت وگفت ، دیگرمعطل چه هستید ؟

گفتم، شماخودتان را ناراحت نکنید. خودم میتوانم بالا بروم .

ــ تاشمارا باتاقتان نرسانم ، ازاینجا نمیروم .

ــ شما مرد بامحبتی هستید .

ــ ای آقا... اگر انسان نتواند بهم نوع خودش کمك بکند ، پس چه فایده‌ای دارد .

داشتیم ازپله‌ها بالامیرفتیم ، اوپرسید ، حالتان بهتر نشد ؟

گفتم ، چرا نسبت بچند دقیقه پیش بهترم .

بین ماسکوت پیش‌آمد ... توی اتاق که رسیدیم ، من‌روی صندلی‌راحتی نشستم و به لنجان گفتم : شماهم بفرمائیـــد بنشینید . کاری که ندارید ؟.

روی صندلی‌نشست و گفت : موقعی که شما با آن دونفردست بیقه شده‌بودید ، من‌آنطرف خیابان بودم . دیدم شما با آنها چکار کردید . خوشم‌آمد . دزدکه نبودند . خودتان‌چه فکـــرمیکنید ؟ حتماًحساب‌خرده‌ای باشماداشتند .

با خنده‌گفتم : آره .آمده‌بودند حساب‌خرده‌شان را تصفیه کنند .

گفت : زنده‌باشی‌آقا. دردعوا، آدم فرزی‌هستی . مثل‌اینکه یکی‌شان‌اسلحه داشت . من‌نگران بودم‌کـــه مبادا شمارا بکشند . راستش‌اگرنترسیده‌بودم جلومی‌آمدم .

همانطور که نگاهش‌میکردم گفتم : پس‌شما آنطرف‌خیابان بودید؟

گفت : بله وقتی یکی‌ازآنهارا توی جـــوی‌آب انداختید . خیالم‌راحت شدکه دیگرنمیتواند شمارابکشد .

گفتم : برعکس . خیلی‌هم راحت میتوانست کلکم را بکند. ولی دل و جرأتش را نداشت . ببینم ، شما شماره اتومبلیشان را برنداشتید ؟

ـــ نه‌آقا. اگرسوادداشتم ، این‌کاررا میکـــردم .آنها حتماً بازهم سراغ شما می‌آیند .

ـــ ممکن‌است . دفعه‌بعد اگردیدمشان ، میدانم چکارشان کنم .

لنجان ، ازجایش برخاست وگفت : خوب‌آقا . مثل اینکه حالتان بد نیست . من بایدبروم . زنم منتظراست .

ـــ پس‌زنهم دارید ؟

ـــ باشش‌تا بچه قدونیم‌قد ... خوب ، خداحافظ شما ...

گفتم : باید ازاهالی‌جنوب‌باشید. مثلا بوشهر، یا بندرعباس. چون رنگ پوست شما بمردم‌آنطرفها میخورد .

گفت ، چند سالی در بمبئی بودم . البته آن موقع ، وضعم بد نبود . حالا حتی از تهران هم نمیتوانم بیرون بروم . آه در بساط ندارم . خوب ، خداحافظ آقا.

درجای خود حرکتی کردم و گفتم، یك دقیقه صبر کنید .

دست به جیبم بردم و کیف پولم را درآوردم ... لنجان گفت، چکار میخواهید بکنید ، آقا ؟

سی تومان پول از توی کیفم بیرون آوردم و توی مشتم گرفتم. دستم را بطرف او بردم و گفتم، چیز ناقابلی است .

گفت ، اختیار دارید آقا . من کاری نکرده‌ام .

گفتم، بیا جلو. تعارف را کنار بگذار .

ــ چرا میخواهید بمن پول بدهید ؟

ــ برای بچه‌هات یك چیزی بخر.

با ناراحتی جلو آمد . اسکناسها را توی مشتش گذاشتم و گفتم، ایکاش میتوانستم یك کاری برایت بکنم .

ــ خداوند شمارا عمر بدهد.

ــ ممنونم پدر. بسلامت . در رامحکم بهم بزن که بسته شود.

«لنجان» خداحافظی کرد واز در اتاق بیرون رفت صدای پایش از راه پله‌ها شنیده میشد. بعد صدای باز و بسته شدن در آپارتمان برخاست وبدنبال آن سکوت برقرار شد . ازجا برخاستم ولباسم را درآوردم . بعد سیگاری آتش زدم وروی تختخواب دراز کشیدم . ماجرای خصمانه‌ای را که میان من و «گوریان» ورفیقش اتفاق افتاده بود ، یك بار دیگر درذهنم مرور کردم . بنظر میرسید که این آغاز ماجراهای خونین وخطرناکی است که بزودی برسر راهم قرار خواهد گرفت . یك بررسی ومطالعه دقیق ، درزمینه مسائلی که بدنبال هم با آنها روبروشده بودم ، این نتیجه را میداد که گوزیان وژولیت از عمال آلمانها هستند وبزودی باید با آنها دست و پنجه نرم کنم .

بساعتم نگاه کردم . چیزی بصبح نمانده بود . سیگارم را

که بنصفه رسیده بود ، خاموش کردم وازجا برخاستم. دیگر آنحالت گیجی‌را احساس نمی‌کردم . فقط جای ضربه کمی درد میکرد . حدس زدم که کلاه حصیری ، با ته اسلحه کمریش ضربه رابسرم زده بود . چراغ را خاموش کردم وبروی تخت درازکشیدم . خستگی خواب را بچشمانم کشید . درآنموقع که پلکهایم سنگین میشد ، بهیچ چیزوهیچکس فکر نمیکردم ...

* * *

چشمهایم‌را باپارچه‌ای ضخیم وسیاه‌رنگ بسته‌بودند. صدای چرخهای‌اتومبیل راکه برروی اسفالت باسرعت‌حرکت میکرد ، میشنیدم . هوای داغ که ازپنجرهٔ اتومبیل با فشار بصورتم میخورد ناراحتم کرده‌بود . ازجلواداره سیلو که حرکت میکردیم ، سعی کردم ، جهت‌هارا درذهنم نگهدارم ، وازتصویرآنها درمغزم مسیر اتومبیل را تشخیص بدهم . ولی‌موفق‌نشدم . فقط‌حدس زدم‌که در جهت شرق تهران درحرکت هستیم . بجزمن دونفردیگردراتومبیل بودند . یکی «مزدور» بودکه پشت فرمان نشسته‌بود ودیگری مرد نسبتاً‌جوانی بودکه قبلا اورا ندیده‌بودم . حتی‌مزدورهم اورا معرفی‌نکرد . من وآنمرد ناآشناعقب نشسته‌بودیم . وقتی سیگار خواستم ، او سیگاری‌آتش زد ودرمیان لبانم‌گذاشت .

مزدور پرسید ، ناراحت‌که نیستی‌طاهر؟

گفتم؛نه ، مثل‌این میماند که دراعماق یك غارهستم‌وچراغی هم که‌باخودم‌داشتم‌خاموش‌شده‌است.جز تاریکی،چیزدیگری‌نمی‌بینم .

باخنده‌گفت ، تاچند دقیقه دیگرازغار بیرون میآئی و روشنائی روزرا میبینی . صبرداشته باش . اگر بمیل‌خودم بود چشمهایت را نمی‌بستم. ولی‌این یك دستوراست . بایداطاعت‌کرد.

ــ مقصد کجاست ؟

ــ وقتی‌رسیدیم ، شایدبتوانی بفهمی . بازسکوت‌پیش‌آمد . دوباره سعی‌کردم . جهت‌هائی‌را که درذهنم تصویرکرده بودم و موفق بدنبال‌کردن‌آنها نشدم ، یك‌باردیگرمرورکنم ، شایدازاین

راه‌بتوانم مسیری راکه درآن قرارگرفته‌بودیم ، تشخیص بدهـم. مرورذهنـی ، این‌نتیجه رابمن‌دادکه باحتمال‌قوی ما درجاده‌کرج داریم پیش‌میرویم. به‌جهت‌باد هم‌توجه داشتم. بهرصورت راهی‌بود بی‌مقصد ، ومخاطره‌آمیز که‌کمترین‌نقطه روشنی‌درآن دیده‌نمیشد . بااینکه پیشنهادآنهارا قبول‌کرده‌بودم ، احتیاط راازدست‌نمیدادم. آنها نمی‌خواستندمسیراصلی‌درخاطرم‌بماندوبدانم که‌مقصدکجاست.

خیلی‌وقت‌بود درراه بودیم . شاید در حدود سی دقیقـه ، یاکمی بیشتر. وقتی‌رسید که‌ازسرعت اتومبیل‌کم شد . مزدورگفت: داریم میرسیم طاهر.

باخنده‌گفتم: پس دیگرچیزی نمانده‌که ازغارتاریك‌بیرون بیایم .

گفت : آره . فقط دوسه دقیقه .

اتومبیل ازجاده اصلی‌خارج شد . معلوم بودکه وارد جاده خاکی‌شده‌است . مسافت‌کوتاهی‌که رفتیم ، مزدورچند بوق‌کوتاه و بلند زد . کمی بعد صدای‌بازشدن درچوبی‌درگوشم‌نشست . حـدس زدم‌که مقصد بایدباغ بزرگـی باشد . اتومبیل براه‌افتاد . هوای خنکی بصورتم‌خورد . معلوم شدحدسم درست بوده‌است . بالاخره بپایـان خط رسیدیم . اتومبیل توقف‌کرد . مزدور با خنده‌گفت : رسیدیم طاهر .

درهای اتومبیل بازشد . مردی‌که بغل‌دست من‌نشسته‌بود ، پائین رفت وگفت :آقای طاهر، دستتان را بمن بدهید .آهسته از اتومبیل پائین‌آمدم . «مزدور» را درکنارم حس‌کردم ، اوزیربغل مرا گرفت وگفت : توی ساختمان که رسیدیم ، چشمهایت را باز میکنیم ...

مرا ازچند پله‌بالابردند ... وارد اطاقی‌شدیم وپارچه‌ضخیم را ازروی‌چشمهـایم بازکـردند . بتصور اینکه روشنائـی تندی بچشمهایم‌میخورد ، بی‌اختیاردستهایم را روی چشمهایم‌گذاشتم.

مزدورگفت ، روشنائی‌اتاق طوری نیست‌کـه چشمهایت را

ناراحت کند . میتوانی بازشان کنی .

چشمهایم را آهسته باز کردم . ناراحت نشدم . چراغ رومیزی کوچکی که نور آن به پائین میتابید ، اتاق را روشن کرده بود . تنها پنجره اتاق با پرده ضخیمی پوشیده شده بود .

مزدور پرسید . ناراحت که نیستی؟

گفتم، نه. دیدچشمهایم عادیست .

ــ پس بگیر بنشین . یك مشروب خنك بخور.

ــ خیلی بجاست .

ــ الان میآورند .

کمی بعد، همان مردی که ازشهر تا آنجا کنار من نشسته بود، وارد اتاق شد ویك گیلاس مشروب خنك جلو من روی میز گذاشت .

مزدور گفت ، شربت ریواس است . تو این هوای گرم میچسبد .

گفتم، حالامیتوانم بپرسم، ما کجاهستیم ؟

باخنده گفت،خودت داری می بینی توی یك اتاق نسبتاً کوچك؟

ــ منظورم این نبود .

ــ آهان ... فهمیدم. میخواهی بدانی درچند کیلومتری شهر هستیم؟

ــ اگر نمی‌خواهی بگوئی ، دیگر خوشمزگی نکن .

گفت ، درسه کیلومتری خارج جاده کرج .

گفتم، خوب ! این رامیخواستی اول بگوئی .

ــ برای توچه فرقی میکرد . اول یا آخر، بالاخره فهمیدی کجا هستی؟

گیلاس شربت ریواس را از روی میز برداشتم ، وکمی از آن خوردم. خیلی عالی بود . تا آخرش سر کشیدم و گیلاس خالی را روی میز گذاشتم و پرسیدم ،

ــ برنامه بعدی چیست ؟

مزدور ، گفت، یك ملاقات کوتاه. بعدبرنامه‌های دیگری که من ازآنها بی اطلاعم .

پرسیدم ، طرف این ملاقات کوتاه چه جور آدمی است؟

گفت ، کسی که انتظارت را دارد وحتماً باید ترا ببیند .

ازروی صندلی بلند شدم وگفتم، من حاضرم .

مردی که هنوز اسمش را نمیدانستم وآنجا ایستاده بود، باخنده گفت ،آقای طاهر، مرد عجیبی است .

مزدور گفت ، بالاخره یك چیزی هست که انتخابش کرده اند .

وبطرف دررفت وادامه داد ، الان برمیگردم .

من سیگاری آتش زدم که خستگی راه راازتنم بگیرم . دوسه دقیقه بعد ، مزدور برگشت وگفت ، سرگرد اسکندر، منتظر است .

سیگارم راخاموش کردم وبدنبال او ازدراتاق بیرون رفتم . باطراف راهرو نگاه کردم . حالت مرموزی داشت . مثل این بود که کسی درآن ساختمـــان وجودندارد . راهرو باریکی بود وباکناره لاکی رنگی مفروش شده بود . توی راهرواز مزدور پرسیـــدم ، این سرگرد اسکندراهل کجاست ؟

آهسته گفت ، ازمن چیزی نپرس .

درانتهای راهرو، دست راست یك درمانده بهآخر، مزدور جلودر اتاقی ایستاد وگفت ، همین جاست . بروتو. من ضربه ای بدر زدم وبعد دررا بازکردم وآهسته داخل اتاق شدم .

صدای سرگرد اسکندربرخاست که گفت ، بیاتو، آقای طاهر.

صدایش زنگ دار وآمرانه بود . دررا پشت سرم بستم وجلو رفتم. اتاقی نسبتاً بزرگ بود که چراغ برق سقفی روشنائـــی ملایمی به آنجـــا داده بود . جلوپنجره ، پرده های ضخیمی آویخته بودند . بایك نظروضع اتاق را بررسی کردم درنهایت سادگی تزئین شده بود .

ــ چرا ایستاده ئی؟ بیاجلو .

سرگرداسکندر بالای اتاق پشت میزی نشسته بود. باقدمهای آرام بطرفش رفتـــم . سرگرد ازپشت میزش بلند شد وکنارآمـــد همینکه بمن نزدیك شد ، ازتعجب چشمانم گشاد شد ودهانم نیمه باز ماند فکر کردم این تشابه صوری ناشی ازضربه ایست که شب گذشته بسرم خورده بود . ولی نه . خودش بود . اشتباه نمی کردم . سرگرد

اسکندرهمان «لنجان»، چینی‌بندزن دوره گرد بود . با این‌حال‌هنوز مختصر تردیدی داشتم.

سرگرد اسکندرخنده کوتاهی کرد و گفت : اشتباه نمی‌کنی، طاهر. خودم‌هستم، همان‌لنجان ،که دیشب ترا بخانه‌ات برد .

آب دهانم‌را قورت دادم و گفتم: ولی‌اصلا نمی‌توانم...

حرفم‌را قطع کردو گفت : میخواهی بگوئی، نمی‌توانی‌باور کنی که‌این سرگرداسکندرکه روبرویت‌ایستاده ، قبلاخودش‌را باسم لنجان چینی‌بندزن دوره گرد معرفی کرده‌است .

همانطور که نگاهش‌میکردم گفتم: بله قربان ... درك ایـن موضوع ، خیلی مشکل‌است .

گفت :کم کم میفهمی که درك‌این‌قبیل‌مسائل ، چندان‌مشکل هم نیست .

بعد دست به‌جیب بلوز نظامیش برد.. وسی‌تومان پولی‌را که شب گذشته باوداده‌بودم ، بیرون‌آورد وتوی‌جیب بالای‌کتم گذاشت وگفت : بعنوان یادگاری‌حفظش کن .

کمی‌مکث کرد وسپس‌اشاره‌بصندلی پشت سرمن کردو گفت : بفرمائید بنشینید .

من‌نگاهی‌به‌پشت سرم‌انداختم. سپس‌روی صندلی‌نشستم. سرگرد هم‌کمی‌آنطرفتر نشست وگفت : من درزندگی‌خیلی بندرت ممکن است‌اشتباه‌بکنم. بخصوص درانتخاب‌اشخاص برای‌کاری‌که خودم با آن سروکار دارم .

پرسیدم : پس‌شمامرا انتخاب کرده‌بودید ؟

آهسته سرش‌را تکان داد وگفت :

ـ تحقیقات‌درباره‌تو، چندماه‌ادامه‌داشت. نتیجه‌این‌تحقیقات ومطالعه درزندگی‌گذشته تو، باینجا رسید که‌بوسیله «مزدور» بتو پیشنهاد کردیم که‌بگروه مأموران سری ملحق شوی .

گفتم: واگرپیشنهاد شماراقبول نمی‌کردم ، مرامیکشتید ؟

سرگرداسکندر بالحنی محکم گفت :

ـ بله . حتی‌دستور کشتن‌ترا هم داده‌بودم .

– پس خیلی شانس آوردم ،

– میدانستم قبول میکنی ، چون ازروح حادثه‌طلبی وماجرا-جوئی تو کاملا اطلاع داشتم.

– ازبرادرم چه میدانید ؟

گفت : بهتراست راجع بخودت صحبت کنیم. تودریك دوره تعلیمات سریع وفشرده ، قرارمیگیری که ازهمین امشب شروع میشود باید اینطورفکر کنی که بخودت تعلق نداری وهیچ‌نوع مسأله‌ای هم درزندگیت وجود ندارد . تمام‌کوشش وفعالیت تو باید صرف‌این شود که بادرجه عالی‌دوره تعلیمات را تمام کنی . واگراحیاناً موفق نشوی یاآزمایشات ، عدم رشد ترا نشان‌بدهد ،آنوقت مجبوریم‌ترا بجبهه‌آفریقا بفرستیم .

گفتم، پس کارمشکلی‌است .

گفت ، زیاد هم مشکل‌نیست. اطمینان دارم‌که تو بـادرجه عالی‌این دوره راتمام میکنی.این‌را هم بایداضافه‌کنم‌که درسه ماه دوره تعلیماتی‌رابایـد ببینی. مرخصی بااستراحت‌به‌آن معنی‌کـه خودت میدانی، بتوداده نخواهد شد .

کاملادراختیاراستادان فن‌هستی.حرف‌دیگری‌ندارم.میتوانی بروی .

ازروی صندلی بلند شدم وبطرف دربراه‌افتادم . سرگرد، صدایم‌کرد . ایستادم ببینم‌چه میخواهد بگوید .گفت :

– دیشب اززرنگی توخوشم‌آمد.آن‌دوتارا خوب غافلگیر کردی .

لبخندی‌بروی‌لبانم‌آوردم وگفتم ، خیلی‌شانس‌آوردم‌که مرا نکشتند .

خندید وگفت ، لنجان دوره‌گرد ، مواظب بود .آنهاخیلی شانس‌آوردند که‌کشته نشدند ...بیرون منتظرت هستند.

پرسیدم : برای مادروبرادرم میتوانم نامه‌بنویسم ؟

– البته ولی‌این‌راهم‌بایدبدانی که نامه‌های‌ترامامیفرستیم ،

ــ بله میدانم. متشکرم .

ازاتاق سرگرداسکندر بیرون آمدم ، «مزدور» توی راهرو منتظرم بود . چیزی نپرسید . منهم حرفی باو نزدم. اومرا ازساختمان بیرون برد و باتفاق هم ازخیابانی کــه دوطرف آنرا درخت پوشانده بود ،گذشتیم. درپشت درختان ، ساختمان یك طبقه‌ای جلب نظر میکرد . معلوم بودکه آنجا چه‌جورجائی است ...

وقتی وارد آن ساختمان شدیم، زنی نسبتاً جوان مرا تحویل گرفت. «مزدور» خداحافظی کوتاهی کرد وبدنبال کارخود رفت .

زن راکه از این پس باسم «لوئیز» می‌شناسیم ، چشمهایش درخشندگی خاصی داشت . بنظرمیرسیدکه باید درحدود چهل سال داشته باشد . بااین‌حال جذاب بود . پیراهن بی‌آستین بوشیده بود . ازبازوان سفید وخوش‌تراشش‌چشم برنمیداشتم .

ــ حواستان کجاست آقای طاهر ؟

ــ ببخشید . پیش شما .

ــ بفرمائیداتاقتان را نشانتان بدهم .

بدنبالش براه‌افتادم . ازاتاق که‌یك درش براهرو بازمیشد، بیرون‌آمدیم. آنجاهم درسکوت‌اسرارآمیزفرورفته‌بود . فکرکردم جزمن ولوئیز، کس دیگری درآن ساختمان نیست ... اودر اتاقی را بازکردو گفت :

ــ اینجا اتاق شماست .

سرم رابداخل‌اطاق بردم . نگاهی به‌اطراف‌انداختم. اتاق به سلول زندان بیشترشباهت داشت . یك تختخواب سفری، یك‌میز کوچك ، یك صندلی پارچه‌ای‌که مخصوص‌استراحت‌بود ، ویك جا لباسی فلزی ، اینها بود اثاثه اتاقی‌کــه من باید درآن‌استــراحت می‌کردم . کف‌اتاق هم‌ازمشمع‌خاکستری رنگی پوشیده شده‌بود.

رو کردم‌به«لوئیز» وگفتم: پس می‌توانم یك ساعت‌استراحت کنم ؟

گفت: البته‌که میتوانید. ولی نه‌حالا.وقتش‌رابایدِ ستوان کوپر، تعیین کند .

ــ ستوان کوپر؟! ایشان چه کاره است ؟
ــ خودش بدیدنتان میآید .
ــ فکر میکنم اولین استاد همین آقای کوپر باشد .
لوئیز، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم. بالاخره میفهمید. حالا بفرمائید که شما را باتاق دیگری ببرم .
باتفاق هم براه افتادیم. بانتهای راهرو که رسیدیم، «لوئیز» در اتاقی را باز کرد و گفت : ستوان کوپر برای دیدن شما باینجا می آید .
گفتم: لابد شما هم یکی از استادان فن هستید ؟
گفت : نه. من فقط مأمور مراقبت از شما هستم.
ــ دارید شوخی میکنید ؟
ــ در اینجا همه مسائلی که با آن روبرو میشوید ، کاملا جدیست .
باخنده گفتم: چه از این بهتر. اگر میدانستم مأمور مراقبت من ، خانم خوشگلی مثل شماست ، دیگر خودم را ناراحت نمیکردم. از حالا باید دعا کنم که این دوره باین زودیها تمام نشود .
وقتی ابروانش را درهم کشید ، قشنگ‌تر شد. نگاهش را بمن دوخت و با لحنی محکم گفت : مؤدب باشید ، آقای طاهر.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: ولی من که حرف بدی نزدم .
گفت : شما چه خیال کرده‌اید ؟
گفتم: هیچ . فقط آشنا شدن با شما را بفال نیك گرفتم ، و فکر نمیکردم تا این حد آدم خوش شانسی باشم که در اینجا مأمور مراقبم یك زن جذاب و تودل برو باشد . منظورم را که می‌فهمید؟
ــ با شما نمی‌شود صحبت کرد .
ــ ولی شما مأمور مراقبم هستید. ما مجبوریم به قیافه و حرفهای همدیگر عادت کنیم .
ــ موفق باشید .
براه افتاد که بدنبال کارش برود ...
من داخل اتاق شدم . آنجا حالت کلاس درس را داشت . بنظر

میرسید که من باید تنها شاگرد این کلاس باشم. دررا بستم ورفتم روی صندلی چوبی جلو بسته‌ای نشستم. هروقت چنین موقعیتی پیدا میکردم ، حوادث وماجراهائی را که برایم اتفاق افتاده بود، درذهنم مرورمیکردم . هیچکدام ازحوادث وبرخوردهای ناگهانی مثل برخوردبا سرگرداسکندر برایم جالب نبود . شاید برای من که هنوز بدنیای جاسوسی قدم نگذاشته بودم ، این موضوع عجیب بنظر میرسید . مرد میانه سالی که شب گذشته خودش را باسم « لنجان » معرفی کرده بود ، وکارش دوره گردی وچینی بندزدن بود ، ناگهان سرگرداسکندر، رئیس سرویس مخفی متفقین درایران ازآب درآمد! تعجب وحیرت من ازدیدن اودرلباس نظامی وباآن تشکیلات، بحدی بود که تا دوسه دقیقه نمی‌توانستم برخودم مسلط شوم وشخصیت دوگانه اوراکه دیده بودم درك کنم .

طرزرفتار سرگرد اسکندر ، وحرفهائی که میزد ، درست درسطح وقالب یك دوره گرد بود . اودراین نقش که ماهرانه بازی کرد ، بهمه ریزه کاریها واصطلاحاتش وارد بود . واین ، یکی از چیزهائی بودکه من هیچگاه نمیتوانستم آنرا فراموش کنم. قیافه او درقالب «لنجان» چینی بندزن دوره گرد وسرگرد اسکندر ، همیشه در خاطرم نقش بسته بود . این موضوع اثر عمیقی در من بجا گذاشته بود.

درحدود شش ونیم بعدازظهر بودکه دراتاق بازشد ومردی نسبتاً جوان ، بداخل آمد. بزبان خودمان سلام کرد وموقعی که دست مرا میفشرد ،گفت : ستوان کوپر.

منهم باخنده گفتم: شاگرد شماطاهر.

خنده‌اش گرفت وگفت : امیدوارم شاگرد زرنگی باشید.

من درجای خودم نشستم. او یك دفترچه که کاغذآن برنگ خاکستری بود ، بایك مداد روی پیشدستی صندلی من گذاشت وگفت: من اصول وتکنیك جاسوسی راتدریس میکنم سعی کنید کمتریادداشت بردارید .

گفتم: تاآنجاکه بتوانم ، همین کاررامیکنم .

باین ترتیب نخستین درس ازدوره تعلیمات فشرده وسریعی که من باید طی کنم ، آغاز شد. موضوع درس درعین حال که مهم بود، جالب وشیرین بود . بامیل ورغبت بمطالبی کـه اومیگفت ، ودر مواردخاصی به بحث میپرداخت ، گوش میدادم وسعی میکردم آنهارا درحافظه ام نگهدارم . خیلی کم یادداشت برمی داشتم. ساعت نه و نیم شب بود، که او ده دقیقه استراحت داد وخودش هم ازاتاق بیرون رفت. من ازروی صندلی بلند شدم. سیگاری آتش زدم ودراتاق شروع بقدم زدن کردم . بااینکه سه ساعت متوالـی سراپا گوش شده بودم واو بلاانقطاع ببحث درباره اصول وتکنیک های جاسوسی مشغول بود ، ابداً احساس خستگی نمیکردم ... ده دقیقه بعد، «کوپر» بر گشت و موضوع درس را دنبال کرد . این بار، اوشیوه های مختلف جاسوسی و ضد جاسوسی درقرن نوزدهم وهمچنین درجنـگ اول جهانی راپیش کشید ودرباره آنها به بحث پرداخت وازتکنیـک جاسوسی درفاصله دوجنگ اول ودوم جهانی مطالبی بیان کرد ، وروی این اصل که آغاز جنگ دوم ، درجاسوسی وروش های بکاررفته درآن ، تحولات عظیم وعمیقی بوجود آورده است، تکیه کرد . درحقیقت آنچه که او گفته بود ، مقدمه ای بود ، براصل موضوع ، که اساس سرویس های اطلاعات سری کشورهای بزرگ راتشکیل میداد .

درآنموقع که جنگ عالمگیر شده بود ، فعالیت مأموران سری بـراساس روش های نو وتکنیک هـای جدید پی ریزی میشد ، واز مدرن ترین دستگاهها ووسایل مخابراتی ، استفاده میکردند.

چند دقیقه ازنیمه شب گذشته بود که کوپر ، بمن وخـودش استراحت داد و گفت که میتوانم باتاقم بروم . خودش هـم ازکلاس بیرون رفت . من کاملا خسته شده بودم . شش ساعت درس متوالی واقعاً کشنده بود . ازدر کلاس بیرون آمدم . توی راهرو «لوئیز» رادیدم. گفت ؛ شام شما حاضر است .

گفتم: الان بخواب بیشتر احتیاج دارم .

گفت؛ بعدازاینکه شام خوردید ، میتوانید بخوابید .

راستش اشتهائی نداشتم. ولی این برنامه ای بود که باید کاملا

انجام می‌گرفت. «لوئیز» مأمورمراقبم دست‌بردارنبود . بدنبالش براه‌افتادم . اومرا باتاقی که کمی پائین‌ترازاتاق خودم واقع بود ، برد . درآنجا یك میزغذاخوری کوچکی جلب نظرمیکرد ، که دور آن صندلی گذاشته‌بودند . من‌روی یکی‌از صندلی‌ها نشستم. و او سینی‌غذای مراروی میز گذاشت وخودش هم روبروی من نشست غذای من‌عبارت ازیك تکه‌گوشت سرخ شده بامقداری سیب زمینی ویك‌لیوان شیر بود .

لقمه‌اول‌ودوم‌را که‌خوردم، کم کم‌اشتهای‌ازدست‌رفته‌ام‌بر گشت.

«لوئیز» بالبخندی خفیف گفت ، اشتهای خوبی‌دارید !

گفتم، خستگی‌زیاد ، این‌اشتهارا ازبین برده‌بود .

ـ وحالا تاساعت پنج صبح ، راحت میخوابید .

ـ تاپنج صبح! فقط‌چهارساعت میتوانم بخوابم؟

گفت ، بله. سرساعت پنج ، خودم بیدارتان میکنم . حالا برگردید به‌اتاقتان واستراحت کنید .

آخرین سیب زمینی‌را که توی دهانم‌گذاشتم، لیوان شیررا برداشتم. «لوئیز» پرسید ، موضوع درس چی بود ؟

گفتم، ازخوده‌ش بپرسید ؟

ـ از کی؟

ـ ستوان کوپر.

ـ من‌ازشما دارم میپرسم.

ـ من‌چیزی نمیدانم. راستی‌شما چرا تااین‌وقت شب بیدار مانده‌اید .

ـ مگر فراموش کردید که مراقبت از شما بعهده من واگذار شده ؟

ـ ازچه نظرمراقب من‌هستید ؟ ازاین‌نظر که فرارنکنم ، یایك چیزدیگر ؟

گفت ، برنامه تعلیمات ، غذا، استراحت شما بامن‌است.

کمی شیرخوردم وگفتم ، پس شمامدیر برنامه‌های کشنده من هستید .

ـ همین‌طور است .
ـ از داشتن مدیر قشنگ وجدابی‌مثل شما خوشحالم .
فکر کردم همان‌جواب دفعه قبل را تحویلم میدهد . ولی‌او بالبخندی که بروی‌لبان قشنگش آورد ، حس کردم عوض شده است وبعد بالحنی‌ملایم گفت : از لطف شما متشکرم . ولی‌من زن قشنگ وجالبی نیستم .
گفتم : تعارف را کنار بگذارید شما هنوزهم خیلی جذاب هستید.
وبعد دهان دره‌ای کردم . «لوئیز» خندید و گفت : شما هم خیلی خسته هستید . حالا وقتش رسیده که استراحت کنید .
لیوان شیر را که بنصفه رسیده بود ، روی میز گذاشتم و گفتم. خیلی دلم میخواست بعوض ساعت پنج ، ساعت شش صبح بیدارم میکردید .
گفت : کم کم عادت میکنید .
ازجا برخاستم وبا گفتن «شب بخیر» ازآنجا بیرون آمدم . باتاقم که رسیدم ، مثل‌نعش‌روی‌تختخواب‌افتادم صدای گرم‌و گیرای «کوپر» در گوشم طنین‌انداز بود . همه مطالبی که او گفته بود، بطور نامنظم در مغزم میگذشت . وازبس خسته بودم نمیتوانستم آنهارا منظم کنم . اصراری هم باین کار نداشتم ، چون حافظـه‌ام یاری نمیکرد ...

عملیات ورزشی که‌ازصبح روزاول‌آغازشد ، بنوبه‌خود سخت وطاقت‌فرسا بود . عملیاتی بود درحد تعلیماتی کـه کماندوهـا باید بیاموزند . فعلا لازم نمی‌بینم که چگونگی‌آنهاراشرح بدهم.

ساعت‌هشت‌ونیم صبح ، مجدداً «کوپر» بسراغم‌آمد واینبار روش‌های نوین‌جاسوسی‌را تشریح کرد . ساعت دوازده بودکه مرا به«لوئیز» تحویل داد . اومرا باتاق‌غذاخوری‌برد ، عملیات‌ورزشی صبح‌آنروزطوری بدنم‌راخسته وکوفته کرده بود ،که درس سروان «کوپر» را بسختی‌توانستم بفهمم. دلم میخواست‌آزادم میگذاشتند که درست‌وحسابی بخوابم.

ولی برنامه سنگین وفشرده بود . وگذشته ازهمه اینها ، من مال خودم نبودم که هرطوردلم میخواهد زندگی کنم. برنامه‌ای بود که آنهـا تنظیم کرده بودند ، تااز من یك مأمور سری زمان جنگ بسازند . این برنامه راباهمه خستگی وسرعتی که داشت، بایدانجام میدادم. هدف، ورودمن بدنیای اسرارآمیزجاسوسان بود ، که بدون گذراندن این دوره ، امکان نداشت .

«لوئیز» مثل زندانبان روبرویم نشسته بود . من بااشتهای کامل مشغول ناهارخوردن بودم . ظاهراً ازداشتن چنین زندانبانی راضی بودم . پیش بینی کرده بودم که باآن برنامه سنگین، من باید چنین زندانبان لطیف وقشنگی داشته باشم. فکرمیکردم اگر بجای لوئیز، یکمرد زمخت وخشن مراقبت مرابه‌عهده داشت ، آنوقت خستگی‌ام دوبرابرمیشد . ولی دیدن او ، به‌آرامش فکری من خیلی کمك میکرد. بااین حال ، فرصت این که باو بیشتر فکر کنم، نداشتم. بنظرمیرسید که این زندانبان لطیف ، جزومناطق ممنوعه باشد ولی قدرمسلم این بود که او یك زن بود ومنهم درقطب مخالفش .

بالبخند گفت ، مثل این که هنوزعادت نکرده‌ای ؟!

از برداشت کلامش که خودمانی بود ، حس کردم که بزندانی خود لطف بیشتری پیدا کرده‌است . گفتم، کم کم عادت میکنم . چند روزدیگر ممکن است احساس خستگی هم نکنم.

خندید وگفت ، ازاشتهایت چیزی کم نشده .

ــ مگرازقبلش خبرداشتی ؟

ــ دارم می بینم.

ــ مشروب میخوری ؟

ــ نه. بمشروب علاقه زیادی ندارم.

گفت ، تعجب میکنم مردی بسن و سال تو، چطور مشروب نمی‌خورد !

ــ نگفتم نمیخورم. اگرپا بده ، چند گیلاس میزنم. توچطور؟

ــ من!... منهم مثل تو.

وکمی مکث کرد وسپس پرسید :
ـ حالا میل داری یا نه :
گفتم: نه . اگر فقط من وتو بودیم ، بدم نمی‌آمد .
ـ اینجا که جزمن وتو کسی نیست .
ـ این رامیدانم ولی‌وقت بیشتری میخواهد .
ـ اصرار نمی کنم .
پرسیدم : اهل کجاهستی ؟
درحالیکه نگاهش بمن بود بالبخندی خفیف گفت : سوئد. سئوال دیگری نداری ؟
باخنده گفتم: اگرهم داشته‌باشم، خودم جوابش‌را میدهم.
ابروانش‌رابالا بردو گفت : خیلی‌زود پیشرفت کرده‌ای ..
گفتم: هنوز که پیشرفتی‌نکرده‌ام . ولی‌معلوم‌است ،کی چه‌کاره است .
ـ دیشب‌خوب خوابیدی .
ـ چرا صبح که بیدارم کردی ، نپرسیدی ؟
گفت : باآن قیافه‌ای‌که توازخواب بیدار شدی ، اگرهم میپرسیدم ، جوابش‌معلوم بود چی‌هست ؟
گفتم: توهم بجای من بودی ، همان‌قیافه رامیگرفتی .
ـ بالاخره‌جوابم‌را ندادی ؟
ـ آره . خوب‌خوابیدم . ولی حیف که زود بیدارم کردی .
ـ کم کم بایدطوری عادت کنی، که‌خودت سرساعت بیدارشوی. توموضع خاصی داری .
ـ فعلا که بتوعادت کرده‌ام .
پوزخندی زدو گفت : خیال میکنی . چون‌جزمن‌زن‌دیگری اینجا نیست .
ازجایش بلند شد . قهوه‌جوش راآورد وبرای من‌وخودش قهوه ریخت وگفت : قهوه‌ات راکه‌خوردی ، باتاقت برو. تاشروع درس آنقدروقت داری که‌بتوانی‌استراحت‌بکنی .
گفتم: ولی‌ازتودل نمیکنم.

باقیافه‌ای‌جدی که معلوم‌بود ساختگی‌است ، گفت : دیشب که بهت گفتم مؤدب‌باش . باید‌همان دیشب روی‌یك‌صفحه کاغذ مینوشتم «عشق ممنوع» وآنرا بدیوار‌اتاقت‌آویزان میکردم .

ـ این‌را جدی میگویم .

ـ قهوه‌ات سرد میشود .

کمی‌قهوه‌خوردم وپرسیدم : سرگرداسکندر اهل‌کجاست ؟ همانطور‌که نگاهش بفنجان قهوه خودش بود گفت : هند . ولی‌تحصیلاتش‌را درلندن تمام‌کرده .

ـ ازخودت بگو.خیلی‌دلم‌میخواهدترا بهترو‌بیشتر بشناسم.

ـ همین‌طورکه می‌بینی ، بشناس . فکرمیکنم همین‌اندازه برایت کافی باشد .

بقیه قهوه‌ام راخوردم وگفتم :آره . باید همینطورکه می‌بینمت ، قبولت داشته‌باشم.

ـ منظورت را نمی‌فهمم ؟

ـ ازمن بهتر میفهمی .

ازجابرخاستم که‌باتاقم بروم . میزرا دور زدم ورفتم پشت سر«لوئیز»ایستادم. دستم‌را روی شانه‌اش گذاشتم میخواستم‌آزمایش کرده‌باشم. اوباملایمت دستم‌راگرفت وپائین‌انداخت وگفت : به سرگرداسکندر ، حرفی‌نمیزنم میتوانی بروی .

گفتم: اگرهم بگوئی، ازنظرمن مهم‌نیست .

نیمرخ بطرفم برگشت وگفت خیلی‌گستاخی .

خنده‌ای‌کردم واز آنجا بیرون‌آمدم وباتاقم رفتم وبروی تخت درازکشیدم . حس می‌کردم‌که «لوئیز» هم باید جزو برنامه فشرده تعلیماتی باشد . منتهامن باشتاب سعی‌میکردم ساعت درسش راجلو بیندازم .

یکی‌دودقیقه‌بساعت دوبعدازظهرمانده بود ، که‌بکلاس درس رفتم. کمی بعد ، ستوان‌کوپرآمد وموضوع درس‌را دنبال‌کرد . در این‌جلسه‌که تاساعت‌یازده شب‌ادامه داشت ، طرزاستفاده‌ازروشهای

جاسوسی درمأموریت‌ها، علایم حفاظت امنیتی و داستان جعلی تدریس شد.

علائم حفاظت امنیتی برای مأموران سری این بود، که بهر مأمورسری دوعلامت رمزداده میشد، که درواقع برای امنیت او و سازمان بکارمیرفت. بعبارت دیگرمأمور درتلگرام‌های رمزی که برای مرکزمیفرستاد یکی ازدوعلامت را که معمولاعدد یاازحرف الفبا بود، میگنجانید. ومعنـی آن این بودکه مرکـز بگزارش و اطلاعات مخابره شده ازطرف اواطمینان داشته‌باشد.

علامت دوم درموقعی بکار میرفت که اگرمأمور سری بدام مأموران ضد جاسوسی میافتاد واورا مجبور میکردندکه اطلاعات جعلی رامخابره کند، مأمور باگنجانیدن علامت دوم درگزارش‌های جعلی بمرکزخود میفهماندکه بدام افتاده‌است وآنچه راکـه برای آنهامیفرستد جعلی است.

واماداستان‌جعلی، این بودکه مأمورسری، داستانی برای خود میساخت که احیاناً اگرگـرفتارشد، ازآن‌استفاده کند. در داستان‌جعلی‌همه نکات زندگی مأمورسری باید طوری میبـودکـه مأموران ضدجاسوسی‌دشمن‌نسبت بصحت‌آنها تردید نداشته باشند. معمولامأمور سری داستان زندگی کسی‌راکه مرده‌بود، یادرزندان بسرمیبرد، بامشخصات‌کامل‌آن‌که تاریخ ومحل تولد پدر ومادر، اقوام‌نزدیك، شغل پدر، دوستان وخلاصه‌آنچه‌که درزندگی‌شخص مرده یااینکه‌آن شخص درزندان بسرمیبرد وجود میداشت، بخود اختصاص میدادکه دربازجوئی بتواند ازآنهااستفاده‌کند. مأمور سری دراین‌باره بایدآنقدرتمرین داشته‌باشدکه‌بتواند بوضوح‌آنها رابیان‌کند. چون یك‌اشتباه‌کوچك بقیمت‌جانش‌تمام می‌شود.

درمورد روشهائی‌که یك مأموربايد بكاربرد، موضوع‌آنقدر مفصل‌است‌که‌لازم نمیبینم چگونگی‌آنهاراشرح دهم. ازحافظه‌خودم تعجب میکردم‌که میتوانست‌این‌گونه مطالب را درخود نگهدارد. وخیلی‌کم‌اتفاق میافتادکه موضوعی‌را یادداشت‌کنم. ستوان«کوپر» هم‌ازاین‌وضع راضی بود. اوبه‌موضوع درس تسلط‌کامل داشت.

وقتی ساعت یازده شب از اتاق درس بیرون آمدم ، گیج بودم. نمیدانستم کجا باید بروم . باتاق غذاخوری رفتم. مثل دفعات قبل «لوئیز» منتظرم بود .

از آنشب برنامه دیگری بکل برنامه‌ها اضافه شد و آن گرفتن دوش آب سرد بود ... وقتی از زیر دوش بیرون می‌آمدم احساس خستگی نمیکردم . «لوئیز» یك لیوان آب میوه بدستم داد و گفت: این را بخور، تا غذا حاضر شود .

چند دقیقه بعد ، غذای مرا روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت ... وقتی برگشت ، من شامم را خورده بودم. او یك فنجان قهوه برایم ریخت. پرسیدم ، کجا رفته بودی ؟

گفت، مجبور نیستم وقتی که تو شام یا ناهار میخوری، پیشت بنشینم.

گفتم ،آره . مجبور نیستی ، ولی چه کنم که عادت کرده‌ام .

باخنده گفت : تو در وضعی هستی که نباید بچیزی عادت کنی . این بضررت تمام میشود .

ــ اگر در مورد خودت داری میگوئی، برایم بی‌تفاوت است.

ــ فکر نمی‌کنم .

ــ میتوانی امتحان کنی .

گفت، چرا من امتحان کنم؛ خودشان بموقع امتحانت میکنند. حالا دیگر برگرد باتاقت . امشب کوپر خیلی زود ولت کرد .

قهوه‌ام را خوردم و از جا بلند شدم و باتاقم رفتم . در حدود نیمساعت ، مطالبی را که کوپر گفته بود در ذهنم مرور میکردم . بعد چراغ را خاموش کردم و برختخواب رفتم. خیلی زود خوابم برد . صدای بازشدن در مرا از خواب بیدار کرد . حرفی نزدم . وانمود کردم که خوابم. در روشنائی مات چراغ خواب ، لوئیز را دیدم که آهسته و آرام وارد اتاق شد . در را با احتیاط بست . نزدیك من که رسید ، چند لحظه ایستاد و سپس خود را بروی تخت کشید.

پرسیدم : اینهم جزو برنامه تعلیماتی است ؟

باخنده گفت ،آمده‌ام برای امتحان .

– خودت آمده‌ئی یا فرستادنت ؟
– خودم تصمیم گرفتم امشب بیایم پیش تو.
– ومطمئن بودی که موفق میشوی .
– دیشب میخواستم این برنامه را اجرا کنم.
– ولی فکر کردی که من هنوز غریبه هستم.
پرسیدم : موقعی که باینجا میآمدی ، کسی ترا ندید .
با لبخند گفت، توی این ساختمان، جز من و تو کس دیگری نیست.
گفتم، نباید من و ترا تنها می گذاشتند حتماً پیش بینی کرده بودند که ممکن است این اتفاق بیفتد .
– ازخودمان صحبت کنیم. مثل اینکه ازمن خوشت نمیاد .
تعجب آمیز گفتم : ازتوخوشم نمیاد !؟
– چطور مگر!؟
گفتم، خوب ، منظورم این است که اگر فهمیده بودی ، حالا نمیگفتی من ازتوخوشم نمیاد ، ازهمان ساعت اول که ترادیدم حس کردم دوستت دارم.
باانگشتانش گونه‌ام را نیشگون گرفت و بالحن خاصی گفت :
– معلوم است که تو این جور کارها خیلی زرنگی . شیطنت ازچشمانت میبارد . دیروزتا وارد شدی ، فهمیدم باکی طرف هستم.
– ببینم ، درس کویر کی تمام می‌شود ؟
– فکر میکنم فردا.
– درس بعدی چی هست.
کمی فکر کرد و بعد گفت ، دستگاه مخابراتی ام–۴۵
با تعجب گفتم، این دیگر چه جوردستگاهی است !؟
گفت ، در ماموریت‌های سری ، وبرای مخابره گزارش‌های خودت از«ام–۴۵» باید استفاده کنی .
کمی مکث کرد وپرسید ، ازاین کارراضی هستی؟
گفتم، آره ، بادنیای خارج خیلی فرق داره. آدم بکلی عوض میشود . راستی، حالا وقتش رسیده که ازخودت بگوئی .

گفت ، چیزی ندارم که بگویم. آدمی هستم مثل تو ، با این تفاوت که من یك دوره جلوترم .

با خنده گفتم، ولی حالا من جلوترم . چون زندانبان قشنگ و لطیف در کنارم است !

ــ حالا نمیشود مرا با اسم خودم صدا کنی ؟

ــ منتظر بودم خودت بگوئی، از این ببعد ، ترا لوئیز عزیز صدا میکنم. موافقی؟

صورتش را بصـورتم گذاشت و گفت ، منهـم ترا طاهر صدا میکنم. طاهر عزیز وزرنگ .

گفتم، راجع به زرنگی من چیزی نگو. چون بقول خودت تو یك دوره جلوتر از من هستی .

گفت ، ولی تو این جور کارها، هیچ زرنگی یا تجربه ای ندارم. آخه. این محیط خیلی چیزها را از آدم می گیرد . وحالا من یکی از آنها را پیدا کرده ام . برای من و تو دیگر کلمه عشق ممنوع ، معنا و مفهومی ندارد میخواهم با تو عشق بورزم .

گفتم، تو با این حرفهایت ، پاك مرا گیج کرده ای . تو همان لوئیز دیشب هستی که پشت سرهم میگفتی ، مؤدب باش و حالا یکدفعه عوض شدی . یـك علاقه تند و زودرس . نکند هر دو داریم اشتباه می کنیم. فکرش را بکن اگر سرگرد اسکندر از روابط عشقی من و تو باخبر شود ، چه وضعی پیش میآید .

لبان قشنگش را بروی صورتم کشیـد . آنشب یکی دوساعت لوئیز پیش من بود . وقتی از تخت پائین آمد لباسش را بپوشد، درزیر روشنائی مات اتاق نگاهم را باندامش دوختم. هوس انگیز بود، وقتی خواست برود، با خنده گفتم، این تابلو عشق ممنوع را از دیوار بیار پائین.

خندید و گفت ، بین ما دیگر دیواری وجود ندارد .

گفتم ، احتیاط کن ، کسی ترا توی راهرو نبیند.

گفت، لازم نیست بمن درس بدهی.

در اتاق را باز کرد و به ارامی ازمیان در گذشت.

لازم نمیدانم که چگونگی تعلیماتی که‌در مدت‌سه‌ماه‌دیدم، شرح دهم. همانطور که گفتم برنامه فشرده وسریع و خسته کننده بود. حتی میتوانم بگویم که به خستگی کشنده این دوره عادت کرده‌بودم. بیشتر شبها لوئیز باتاقم‌میامد وساعتی پیش من‌میماند. دروس مختلفی بمن آموخته شد.

درپایان هردرس، امتحان میکردند ومن باموفقیت‌ازعهده امتحانات بیرون میامدم.

من دیگر ان طاهر، کارمند اداره سیلو نبودم. سازمان اطلاعات سری‌متفقین مرا بصورت یك مامورسری درآورده بودکه میخواست مرا درجنك پنهانی ماموران سری خودش با المانی ها شرکت‌دهد.

نام اداه اطلاعات سری‌متفقین‌که من عضو آن بودم، «لامیز سیکرت سرویس» که به «آ. اس. اس» خوانده میشد، بود ، این سازمان زاینده جنك بود . و بعید بنظر میرسید که پس از پایان جنك، بتواند موجودیت خود را حفظ کند. زیرا اداره کنندگان آن چهار افسر متفق بودند که‌باتفاق آراء سرگرد اسکندررا در راس آن قرار داده بودند.

درمدت سه‌ماه دوره تعلیماتی، من خیلی بندرت سرگردرا اسکندر را میدیدم. حتی ازمزدور هم خبری نداشتم. بایدبگویم که من سه‌ماه تمام زندانی‌بودم. درخلال این مدت ازمادروبرادرم نامه‌هائی میرسید ومن جوابشان را میدادم.

هروقت نامه برادرم میرسید، انتظار داشتم اوبکاری که‌من پیش گرفته‌ام، اشاره‌کند. چون فکرمیکردم «گوریان» که‌ازجانب او یادداشتی آورده بود و خودش را دوست برادرم معرفی کرده بود، ماجرای مرا برای اونوشته باشد. ولی مثل این‌که ازوضع جدیدی‌که من پیدا کرده بودم، اطلاعی نداشت.

کم کم باین فکر افتادم که ممکن است «گوریان» دروغ گفته باشد . ولی یادداشت برادرم راکه اوحامل آن بود فراموش نمیکردم. بنظر میرسید که دوستی گوریان بابرادرم ، غیر از آن

چیزی است که گوریان به آن تکیه میکرد.

گوریان جاسوس المانیها بود. ولی من نمیتوانستم بخودم بقبولانم که برادرم هم دراین راه فعالیت میکند. اوائل، کمی خیالم ازبابت او ناراحت بود. چون میدیدم که نامه هایش از استانبول میرسد ولی بعد که نامه‌هایش ازقسمت اشغال نشده فرانسه میرسید، تا حدی نگرانیم برطرف شده بود. ولی این، موقتی بود. حس کرده بودم که طالب، دریك وضع عادی نیست و مسلما زندگی شلوغی دارد باید کشف می کردم که اوچکاره است.

آخرین روز سه ماه دوره تعلیماتی من، یکی ازروزهای ماه اول پائیز بود. مراسم خیلی ساده برگزارشد، ولی هنوز بمن اجازه خروج اززندان را نداده بودند. درحدود ساعت هشت بعد ازظهر سرگرد اسکندر مرا احضار کرد. ووقتی وارد اتاق شدم، زن جوانی که تاآن موقع اورا ندیده بودم، آنجا بود. نگاهی باو کردم وکمی آنطرفتر نشستم.

سرگرد اسکندر روکرد بمـن وگفت: فکر میکنم وقتش رسیده که یك ماموریت سری کوچك برای ما انجام بدهید. میخواهم نتیجه سه ماه تعلیمات فشرده وسریع رابببینم.

گفتم: من دراختیار شماهستم.

سرگرد خنده‌ای کرد وگفت. آن چینی بندزن دوره گردرا که فراموش نکرده‌ای؟

بالبخند گفتم: نه قربان. هیچوقت نمیتوانم فراموشش کنم.

گفت: این موضوع رابا قیافه‌ای که آن شخص داشت همیشه پیش خودت نگهدار.

گفتم: خیلی جالب بود.

خندید وگفت، آن سی تومان راهم خرج نکن

باخنده گفتم: قربان، اگرآن دوره گرد یك کاسه چینی برایم بندزده بود، موضوع جالب تر میشد.

زن جوان که ازموضوع چیزی نمی‌دانست، گاهی بمن وگاهی بسرگرد نگاه میکرد.

سرگرد قیافه جدی بخودش گرفت و گفت: بالوسیا، یکی از ماموران برجسته ما آشناشو.

بزن جوان خیره شدم. سرگرد در حالیکه نگاهش به لوسیا بود گفت:

ـ طاهر از ماموران جدید دستگاه ماست. من به آینده او خیلی خوشبین هستم اطمینان دارم که بزودی در ردیف ماموران ورزیده ما قرار خواهد گرفت.

سرگرد بمن نگاه کرد وادامه داد، امشب بالوسیا، یك ماموریت به طاهر کوچك باید انجام بدهی. موفقیت تو درآینده بستگی باین ماموریت دارد.

میخواهم ببینم چه کار میکنی. البته لوسیا فقط سمت رهبری ترا دارد. ماموریت مال توست

پرسیدم: کی باید شروع کنیم؟

لوسیا، سکوتش راشکست و گفت: ساعت ده امشب

سرگرد گفت، من حرفی نمی زنم. لوسیا خودش نوع ماموریت را برایت شرح میدهد.

از پشت میزش بلند شد. من ولوسیا هم ازروی صندلی برخاستیم سرگرد دست مارا فشرد و گفت:

ـ امیدوارم موفق شوید.

لوسیا، لبخندی ملیح بروی لبانش آوردو گفت: فکرمیکنم طاهر همین امشب خودش رانشان بدهد.

سرگرد گفت: دیگر حرفی ندارم.

من ولوسیا، ازدفتر کار او بیرون آمدیم وبسالن که حالت رستوران را داشت رفتیم. لوسیا پرسید: چی می خوری؟

گفتم: اگر موافق باشی یك گیلاس ویسکی.

خندید و گفت: ویك شام حسابی

ـ چه ساعتی باید حرکت کنیم؟

ـ ساعت ده تا آنموقع یك ساعت ونیم داریم.

ـ چه نوع ماموریتی است؟

باخونسردی گفت، یك‌نفررا بایدبکشی.

از شنیدن این حرف ابدا جانخوردم. پرسیدم، این‌کسی‌که باید کشته شود، زن است یامرد؟

گفت، هم جنس خودت. ازماموران ورزیده آلمانیهاست که پریشب وارد تهران شده . اسنادی با خود دارد . ما مدارك و اسنادش را میخواهیم. ولی تا اوزنده است ، نمیتوانم آنها را به دست بیاوریم. مگر اینکه خودش رابکشیم.

ازروی صندلی بلند شدم. پرسید، کجا،

گفتم، مگر قرارنیست شام بخوریم؟

ــ آره. هیچ یادم‌نبود.

ــ با دوگیلاس ویسکی.

رستوران انجا بصورت سلف سرویس بود. دوسه دقیقه بعد من بایك سینی محتوی غذا ومشروب بسر میز خودمان برگشتم . لوسیا، پیش ازشروع غذا، کمی‌ویسکی خورد و گفت، چرامعطلی؟...

مشغول غذا خوردن شدیم. من‌درحالیکه غذا میخوردم، تو نخ لوسیارفته بودم .زنی‌بود جوان. ومعلــوم بودکه در کار خودش اتشپاره‌ای است.. درعین حال‌شیطنت‌های خاصی داشت با اینکه‌از جنس لطیف‌بود ازحرفهایش پیدا بود که‌ازآدم‌کشتن وحشی‌ندارد، او طوری بمن گفت «باید یك‌نفررا بکشی»، که‌من ازخونسردیش تعجب کردم،

درحدود نه وپانزده دقیقه شب بود که از رستوران بیرون آمدیم. به لوسیا گفتم. توهمین جاباش، تامن ازلوئیز خداحافظی بکنم. ممکن است دیگر نتوانم برگردم،

گفت، وقتی‌ماموریتت تمام‌شد، دومرتبه برمیگردی‌همینجا.

گفتم، ولی من‌باید از اوخدا حافظی کنم، من‌واوسه‌ماه‌باهم بودیم.

گفت، پس چرا معطلی؟

از«لوسیا» جدا شدم وباشتاب به طرف ساختمانی که«لوئیز» درانجابود، رفتم ...

برای دیدن لوئیز، باتاقی رفتم که بین آنجاو کابین مخابرات یك دیوار شیشه‌ای بود. این جدار شیشه‌ای، طوری بود که صدای دستگاههای مخابرات از پشت آن شنیده نمی‌شد. لوئیز بنواری که از دستگاه «ام- ۱۴۷» بیرون میامد، چشم‌دوخته بود. خیلی زود متوجه من شد. بااشاره سر، باو فهماندم که بیاید بیرون.

کمی بعد، از کابین مخابرات بیرون آمد و بالبخند معنی داری گفت: اولین‌ماموریت، بالوسیای قشنك. حتما موفق‌میشوی.

گفتم، لوسیا، هرقدر هم قشنك باشد، نمیتواندجای تراپیش من بگیرد. من بزندانبان قشنك خودم. همیشه وفادارم و دوستش دارم.

با خنده گفت، چه کار بایدبکنم که تومرا زندانبان‌صدا نکنی؟ ا تو دیگر آزاد شدی، ودرردیف‌من وآنهای دیگرهستی.

با تبسم گفتم، ولی هنوز درزندان وجود توهستم.

گفت، گوش کن، طاهر. شوخی را کنار بگذار. ازحالاباید حساب بکنی که امثال من ولوسیا، زیاد سرراهت قرار میگیرند. سعی‌نکن خودت را با این حرفهای پوچ وتو خالی گول بزنی.

گفتم، ولی تو چیز دیگری هستی.

گفت، مثل اینکه نمیخواهی این حقیقت راقبول کنی که‌عشق وعلاقه، دردنیای ما معنی ومفهومی ندارد.

گفتم، آمده ام خداحافظی کنم، اگر دیگر مرا ندیدی، حلالم کن.

با خنده گفت، نکند ترس برت داشته!

ــ ترس ؟ ! . نه، من ازکسی نمیترسم.

ــ این ماموریت کجاهست؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم،من فقط این را میدانم که باید مدارك مهمی را ازیك مامور زبر دست دشمن بدست بیاورم.

گفت،پس همین است که میگوئی‌اگر ندیدمت، حلالت کنم؟ ببینم، سرگرد اسکندر راجع بمدارك حرفی نزده ؟

ــ نه ؛ بالاخره میفهمی
ــ من هیچوقت نمی توانم بفهمم مگر اینکه از خودت بشنوم.
ــ خوب. فعلا خدا حافظ
ــ نمیخواهی مرا ببوسی؟
همانطور که نگاهش میکردم، گفتم:
ــ بوسیدن تو، در این موقع لذتی ندارد. باشد برای وقتی که برگشتم. البته اگر موفق شدم،
گفت، من بهزرنگی توایمان دارم. موفق میشوی.
گفتم، خدا کند. همه منتظرند ببینند، من چه کار میکنم .
دومرتبه ازاو خداحافظی کردم وبرگشتم پیش لوسیا .او پشت فرمان نشسته بود. منهم بغل دستش نشستم .
اتومبیل را روشن کرد. ووقتی آنرا براه انداخت، بالحن کنایه آمیزی گفت، خداحافظی بالوئیز عزیزت خیلی طول کشید.
گفتم، باید هم طول میکشید. چون اوسه ماه مامور مراقبم بوده
ــ آره حق باتوست. هیچ یادم نبود
ــ چه خبرشده که باکنایه حرف میزنی هنوز دوساعت نشده که ماهمدیگر رامیشناسیم .
گفت، هیچی. فقط خواستم از لوئیز عزیزت حرفی زده باشی.
با خنده گفتم، توهم برای من عزیز هستی .
نیمرخ بطرفم برگشت وگفت، راستی از کــی تا حالا؟
ــ از دوساعت پیش که توی اتاق سرگرد دیدمت.
ــ اینطور که معلوم است، همه زنها برای توعزیزهستند.
ــ فقط خوشگلهاشان.
ــ خیلی هم خوش سلیقه هستی؛
حس کردم که حس حسادت او تحریك شده ، وخیال کرده که من خیلی به «لوئیز» توجه دارم، وگرنه موضوع باین کوچکی باعث نمیشد که او اینگونه حرف بزند. عجیب اینکه از آشنائی من

واو تقریباً دوساعت میگذشت. این راهم باید بگویم که منهم شیطنت‌هائی داشتم، که دراین موقعیت نمیخواستم از آنها بگذرم.

پرسیدم، منظورت از این حرفها چیست؟

با قیافه‌ای جدی گفت: بهتر است راجع بماموریتت بپرسی. ظاهراً سرگرد اسکندر روی تو خیلی حساب میکند. ولـی راستش من چشمم آب نمیخورد، وفکر نمی‌کنم از مأموریت امشب موفق بیرون بیایی .

گفتم، بالاخره یك طوری میشود. مگر توهوای مراندداری.

ـ نه. من فقط راهنمای توهستم . بقیه‌اش باخودت‌است.

ـ اسم‌طرف‌چیست؟

ـ اشتیبر. ازمأموران زبردست آلمانی است.

ـ پس کار من تمام است. خوب بود یك‌نفر دیگررا مأمور میکردند. مثلاتو.

پوزخندی زد وگفت، ازحرف زدنت پیداست که‌ترس برت داشته .

گفتم تا این‌ساعت ،یادم نمی‌آید که‌ترس بسراغم‌آمده‌باشد.

گفت، ولی حالا موقعیت دیگری داری.

گفتم، نمیخواهی‌راجع بآپارتمان‌اشتیبر، اطلاعاتی‌بمن‌بدهی.

پس از یك مکث کوتاه گفت، اشتیبر، در طبقـه دوم یك ساختمان دوطبقه در یکی از خیابانهای فرعی خیابان منوچهری ، زندگی میکند. توباید قبل‌از نیمه‌شب، ازروی اسناداوعکسبرداری کنی. چون اوبعد ازنیمه‌شب باپارتمانش برمیگردد.

گفتم، ازکجا معلوم‌است که‌اسنادرا باخودش نبرده‌باشد؟ . آدمی مثل اشتیبر، ممکن نیست احتیاط راازدست بدهدومدارك سری را درآپارتمانش مخفی کند.

«لوسیا» باتبسم گفت، ممکن بودسرگرد اسکندر هم همین حدس‌رابزند. ولی‌یکی‌ازمأموران که‌در تعقیب اشتیبراست اطلاع داده که اوبدون کیف‌دستی خود ازآپارتمانش خارج شده.

ـ خوب بود این مأموریت را بهمان‌مامور میدادند.
ـ اوفقط ماموریت داردکه اشتهبر را تعقیب کند.
باخنده گفتم، تو هم‌میتوانستی‌این کار رابکنی!
نگاهم کرد وگفت، پس‌آقا، چه‌کاره هستند؟
ـ سیگارمیکشی؟
ـ بدم نمیاد.
سیگاری آتش‌زدم‌وبدستش دادم.
یکی هم برای خودم روشن‌کردم. لوسیا.یکی بسیگارش‌زد وگفت، اسلحه‌ات را ازتوی داشبرد، بردار.
در داشبرد راباز کردم. اسلحه کمری کالیبر ۲۸رابیرون آوردم. پراز فشنگ بود آنرا زیر کتم مخفی کردم وپرسیدم،
ـ دوربین کجاست؟
گفت، توی کیف‌من. لوله ماتیکی که‌جلد آن‌مشکی‌است.
کیفش راکه‌بغل دستش روی‌تشك‌بود. برداشتم. درآنرا باز کردم ولولهٔ ماتیکی راکه جلد آن مشکی‌بود،ازدرون کیف‌بیرون آوردم. لوسیا پرسید، طرزکارش راکه میدانی؟
باخنده گفتم، آره. لوئیزطرز کارش رابمن یادداده.
برگشت، نگاهم کرد وگفت، دیگر لوئیز چه‌چیزهائی‌یادت داده؟
تردید نداشتم که‌حسادت اوتحریك شده وحاضرنیست‌حتی اسم «لوئیز»رابشنود. حدس زدم‌که بین‌آن دو باید اختلافی وجود داشته باشد. گفتم،مثل اینکه بین‌توولوئیز،خرده‌حسابی‌وجوددارد.
گفت، نمیخواهم راجع باو حرفی‌بزنی.
من جوابی ندادم. اوهم حرفی‌نزد، هردو سکوت کردیم...
اتومبیل باسرعت درجاده کرج بطرف شهر پیش میرفت.
درحدود ده‌ونیم شب‌بود که بمیدان بیست‌وچهار اسفندرسیدیم.
ـ آن موقع، مثل‌حالاخیابانها شلوغ نبود و راندن‌اتومبیل بسهولت صورت میگرفت. لوسیا، اتومبیل راباسرعت میراند . از

میدان فردوسی داخل خیابان فردوسی شدیم، و بعد بخیابان کوشك رفتیم. وقتی داخل خیابان ارباب جمشید شدیم، لوسیا گفت: آپارتمان اشتیبر، توی این خیابان است.

اتومبیل را آهسته میراند. سر یك کوچه باریك نگهداشت و گفت: طبقه دوم ساختمان اول، دست چپ. دیگر لازم نیست سفارش کنم. میدانی چه کار باید بکنی.

بعد کیفش را برداشت و از توی آن کلیدی بیرون آورد و گفت:

ـ اینهم کلید آپارتمان اشتیبر:

کلید را گرفتم و گفتم: همه‌چیز آماده است.

ـ حتی مأمور زرنگی مثل تو.

ـ راجع به‌زرنگی من حرف نزن. چون هنوز کاری انجام نداده‌ام.

و برای باردوم دستش را بداخل کیفش برد. دستمال سفیدتا شده‌ای را بیرون آورد آنرا باز کرد و گفت: یك نگاه به‌نقشه آپارتمان اشتیبر بینداز که‌وقتی وارد آنجا شدی بدانی باید از کجا شروع کنی.

نقشه آپارتمان «اشتیبر» روی دستمال سفید کشیده‌شده‌بود. نگاهی به آن کردم، آشپزخانه، حمام و اتاقها را بخاطر سپردم. «لوسیا» گفت: سعی کن سرعت عمل داشته باشی. حمام و آشپزخانه را بیشتر بگرد. معمولا این جور مدارك را در این قبیل جاهـا مخفی میکنند.

گفتم: باامید موفقیت.

در اتومبیل را باز کردم که‌پائین بروم، «لوسیا» دستم را گرفت و گفت: صبر کن.

فکر کردم، میخواهدچیز دیگری بمن بدهد، دیدم او خودش را از پشت فرمان بطرف من کشید. دستش را بدور گردنم انداخت وسرم را جلو برد ولبانش را بروی لبانم گذاشت . . .

وقتی سرجایش برگشت، گفت، عجله کن، وقت زیادی نداریم.

ـ با خنده گفتم: همه آن حرفهائی که میزدی، برای این بود.

گفت، آدم خوش شانسی هستی.

درحالیکه ازاتومبیل پائین میرفتم، گفتم،این را خودم هم می‌دانستم.

ــ این جورش را دیگر امتحان نکرده بودی.

ــ من، توهرکاری‌آدم پرحوصله‌ای هستم ومیدانم که‌همیشه شانس می‌آورم.

ــ آره، معلوم است.

حرفی نزدم، پائین آمدم‌ودر اتومبیل‌رابستم وداخل کوچه شدم. درساختمان باز بود. با احتیاط بالا رفتم. روی در آپارتمان طبقه دوم پلاکی دیده نمی‌شد، اسلحه را اززیر کتم بیرون‌آوردم، در را بازکردم. بعد با احتیاط آنرا بستم. آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود .چند لحظه پشت درایستادم، نقشه آنجا راکه لوسیا نشانم داده بود، کاملا بخاطر داشتم. می‌دانستم‌که اگر سه‌چهـار قدم جلوبروم، بدو آشپزخانه که‌درسمت راست راهرو بود،میرسم دردست دیگرم چراغ‌قوه‌ای بود. آنرا روشن کردم. نور آنرابدر اتاق پذیرائی که درانتهای راهرو بود، انداختم . بعد باطراف گردش دادم ، همه درها بسته بود ، «لوسیا»گفته بود که حمام و آشپزخانـه را بـا دقت بیشتری بگردم ، براه افتـادم . در آشپزخانه را بازکردم . درحدود یازده شب‌بود. باید خیلی‌سریع همه جارا می‌گشتم بجز دوقفسه چوبی‌در دار، ویك قفسه دیواری بدون درکه بدیوار نصب شده بود، چیز دیگری در آنجا وجود نداشت. بسراغ یکی ازقفسه‌ها که کنار دیوار بود ، رفتم . وقتی خواستم درآنرا بازکنم، قفسه درجای خودش تکان خورد ، تعادل نداشت. یکی از پایه‌های آن درست با کف آشپزخانه مماس‌نبود. پائین قفسه رانگاه کردم.

کنار یکی ازپایه‌های عقبی، تکه مقوای تاشده‌یی نظرم‌را جلب‌کرد، معلوم می‌شد که این دوتکه مقوا ، برای ایجاد تعادل قفسه بوده، وقتی آنرا ازجایش حرکت‌داده‌اند، باین موضوع توجه

نکرده‌اند. جای قبلی پایه قفسه بشکلی بود که نشان میداد آنقدر وقتی نیست آنرا ازجایش کمی جلوتر کشیده‌اند. این عدم‌تعادل قفسه، مرا مشکوك کرد حدس زدم‌که مدارك سری باید داخل‌آن باشد. لوازم توی قفس را بیرون آوردم. یك یك آنهـا را بدقت وارسی کردم. حتی بزیر سقف وبدنه آنهم دست کشیدم. بی نتیجه بود. عدم تعادل قفسه وحرکت دادن آن ازجای سابقش، مرا باین فکر انداخته بودکه ممکن است «اشتیبر» ، مدارك سری را توی همین قفسه مخفی کرده باشد. همه جای‌آنرا بجز زیرکف وارسی کرده بودم. پایه های قفسه کوتاه بود وتا مچ دست بیشتر زیرآن نمی‌رفت. با احتیاط قفسه را برکف‌آشپزخانه برگرداندم. زیرکف پاکت نسبتاً بزرگی نظرمرا جلب کرد.ازدیدن آن چشمانم‌درخشید. لبخندی حاکی از موفقیت بزرك، روی لبـانم نشست. پاکت رابا نوار چسب بزیر سقف قفسه محکم کرده بودند، تانیفتد.

پاکت را اززیر سقف جدا کـردم و خیلی سریع دوربین عکاسی را که بشکل لوله‌ماتیك بود،ازجیبم بیرون آوردم‌وهمینکه خواستم درپاکت را بازکنم، ناگهـان چراغ آشپزخانه روشن شد وصدای آمرانه مردی‌ازپشت سرم‌برخاست که‌بزبان خودمان گفت:

ــ ازجایت تکان نخور.

مثل اینکه برق مراگرفته باشد ، خشکم زد. باخودم گفتم: لعنت براین شانس بایدفاتحه خودم رابخوانم.

آنمرد گفت: هرچه دستت‌هست، بگذار کف آشپـزخانه. دستهایت راهم‌ببر بالای سرت‌وآهسته بلند شو.

هرکاری که او گفته بود، کردم. حدس‌زدم قبل ازآنکه‌من وارد آپارتمان شوم، او درآنجا بوده و انتظار چنین لحظه‌ای را داشته‌که غافلگیرم بکند. حدس دیگرم این بـود که او باید از همکاران «اشتیبر» باشد، ولی‌زبان مارا خیلی‌خوب صحبت میکرد. من درحالیکه دستهایم را بالای سرم گرفته بودم، رویم بدیـوار بود. او ازپشت سر یقه کتم را گرفت وبا یك‌حرکت سریع ، مرا

یك بری بطرف درآشپزخانه‌هل‌داد . . .

بفکرم رسید درهمان چندلحظه که تعادلم را ازدست داده بودم، خیلی سریع اسلحه‌ام را که زیرکتم بود بیرون بکشم‌وسریع تراز کشیدن اسلحه، بایك حرکت بطرف اوبرگردم‌وشلیك‌بکنم. ولی همینکه دستم بزیر کتم رفت ، سیلی محکمی بصورتم خورد و تعادلم را درمسیر دیگری ازدست دادم دیگر نتوانستم خودم را نگهدارم. باپشت برکف آشپزخانه افتادم، وناگهان دومرد جوان را بالای سرم دیدم. تازه فهمیدم آنموقع که من‌یك بری‌مهرفتم‌و تصمیم داشتم‌ازاسلحه‌ام‌استفاده کنم، مرد دیگری که‌دم‌درآشپزخانه ایستاده بود ،با یك سیلی مرا ازفکر اسلحه کشیدن بیرون‌آورد.

یکی‌ازآنها لباس تیره پوشیده‌بود ودیگری‌لباس‌خاکستری روشن. هردو جوان بودندواز قیافه‌شان پیدا بودکه باید خارجی باشند. من همانطور که کف آشپزخانه افتاده بودم، نگـاهم‌به‌آن دو بود،

مردی‌که لباس تیره بتن داشت، گفت، بلندشو. مثل‌اینکه تازه‌کار هستی،

پرسیدم، شما کی هستید؟

اوگفت، طرف خودت را باید شناخته باشی، بلندشو،

آهسته ازجا برخاستم. اودستش را بزیرکتم بردواسلحه‌ام را بیرون کشید وهمانطورکه به‌آن نگاه می‌کرد، بادست دیگرش سیلی محکمی بصورتم زد. بطوری که‌کمی بعقب رفتم.

سپس روکرد به‌رفیقش وبه آلمانی چیزی گفت. مردی‌که لباس خاکستری روشنی پوشیده‌بود، ازپشت سریقه کتم را گرفت‌و مرا ازآشپزخانه بیرون بردو محکم، بدر اطاق کوبید. دربازشد ومن توی اتاق افتادم. هردو بدنبالـم داخل اتاق شدند. من از جابرخاستم. مرد لباس تیره‌ای پرسید، اسمت چیست ؟

ــ اسمم ... رضا.

ــ اینجا چکار داشتی؟

ـ برای دزدی آمده بودم.

ـ کی ترا فرستاده بود.

ـ لازم نبود کسی مرا بفرستد. خودم آمده بودم.

رفیقش که بغل دست او ایستاده بود، با دست طوری بصورتم کوبید که اتاق بدور سرم چرخید. مرا روی صندلی انداختند. تا چند لحظه نمیتوانستم آن دورا درست ببینم. صورتم گر گرفته بود. حس میکردم که خشونت وبیرحمی آنها مرا از پای درمی آورد. مرد لباس تیره‌ای که روبروی من ایستاده بود، پرسید: سرگرد اسکندر ترا به اینجا فرستاده بود؟

نفسی تازه کردم و گفتم: سرگرد اسکندر؟! نکند مـرا عوضی گرفته‌اید؟

او بدنبال یك سیلی محکم گفت: بسئوالم جواب ندادی. پرسیدم سرگرد اسکندر ترا باینجا فرستاده؟ پوز خندی زدم و گفتم من آقابالا سرندارم. یکدفعه که گفتم، برای دزدی باینجا آمده بودم. خیال کردم توی آن پاکت اسکناس است.

رفیقش که پشت سرم ایستاده بود، موهای سرم را گرفت و کشید. سرم بعقب خم شد ودرد شدیدی حس کردم. مثل این بود که کاسه سرم را دارند برمیدارند نفس توی سینه‌ام پیچیده بود. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. بایدسکوت میکردم، ماهیت آنها برای من روشن بود. ازمأموران آلمانی بودند، و با خشونت وتهدیـد میخواستند از من اطلاعات سازمانی بگیرند.

مرد لباس تیره بالبخندی که نشانه‌ای از خشونت و بیرحمی درآن بود، گفت: سکوت بیفایده است. همین جا میکشمت. ازآنجا که رفیقش موهای سرم را با بیرحمی میکشید واز شدت درد قادر به بازکردن چشمهایم نبودم، گفتم: شما فقط میتوانید مرا به پلیس تحویل بدهید.

مرد لباس تیره‌ای گفت: وقتی تـرا کشتیم، این کار را میکنیم. جسدت را کنار خیابان میاندازیم، پلیس خودش پیدایت

میکنند، وتنها کسی که از کشته شدن تو متأثر میشود، سرگرد اسکندر است که مأمور تازه کارش راکه سه ماه تحت تعلیم قـرار داده، از دست میدهد.

درحالیکه دست وپایم راتکان میدادم،

گفتم، کدام سرگرداسکندر. کدام تعلیمات؟ چرا شما بامن این طوررفتار میکنید. یکدفعه که گفتم من برای دزدی وارد آپارتمان شما شدم.

او گفت، هنوز هم نمیخواهی راجع بخودت وتشکیلات سرگرد اسکندر، حرفی بزنی؟

گفتم، چطوری باید بشما بفهمانم که مراعوضی گرفته اید؟

ناگهان سوزش خفیفی روی پوست گلویم حس کردم ، حس کردم که اونوك چاقویش را بگلویم گذاشته است. رفیق اوهمچنان موهای سرم راکه چنك زده بود، میکشید . از شدت درد بخـودم می پیچیدم. حس میکردم که بامرگ چندان فاصله ای ندارم. چشمانم را سیاهی گرفته بود. آنها بهیچ قیمتی دست بردار نبـودند واز برداشتشان معلوم بودکه سر انجام مرا میکشند.

برای اینکه نفسی تازه کرده باشم، گفتم، راحتم بگذارید. تاهرچه راجع بهسرگرد اسکندر میدانم، بگویم.

مرد لباس تیره ای به آلمانی چیزی گفت... ورفیقش موهای سرم را رها کرد. خودش هم تیغه چاقورا پائین گرفت وگفت، خوب حالا بگو.

در حالیکه بنفس نفس افتاده بودم . گفتم ، من یك سرگرد اسکندر میشناسم که معاون کلانتری هاست .اسم فامیلش هم یادم رفته . . .

هردو چند لحظه سکوت کردند . مردی که لباس روشن بتن داشت وپشت سرم ایستاده بود ، گفت ، این پسره احمق مارا دست انداخته . نبایدراحتش بگذاریم .

مردلباس تیره ای همانطور که نگاهم میکرد ، بادست طوری بصورتم زد ، که ازروی صندلی پائین افتادم . رفیقش خودرابروی من انداخت

گردنم رااز پشت سر گرفت وصورتم را بر کف اطاق فشارداد . صورتم سخت درد گرفت صدای او را شنیدم که گفت، حالا میتوانی راجع بسر گرد اسکندر که اسم فامیلش یادت رفته ، حرف بزنی .

درد آنچنان بود که دست وپاهایم را بر کف اتاق میکوبیدم او دستش راکشید وضربه‌ای بگردنم زد که چشمانم سیاهی رفت و دچار سرگیجه شدم . .

وقتی چشم باز کردم ، خودم را بروی صندلی یافتم . آن دورا درهم میدیدم .

ـ اسمت چیست .

ـ رضا .

ـ برای چه سازمانی کارمیکنی ؟

ـ سازمان ؛ شما مرا عوضی گرفته‌اید .

باز کتکم زدند نفسم بشماره افتاده بود . در همان موقع بصورتم آب سرد پاشیدند. چشمانم راباز کردم . مردلباس تیره‌ای دست چپش را زیرچانه‌ام گذاشت . سرم رابالا برد وگفت ؛ پس نمیخواهی حرف بزنی ؟

گفتم ؛ من چیزی نمیدانم .

او یك سیلی محکم بصورتم زد ودرهمان لحظه دستش را از زیرچانه‌ام کشید، کم مانده بود ازروی صندلی پائین بیفتم . خودم رانگهداشتم . ناگهان رفتارشان عوض شد . سعی کردند با ملایمت مرا بحرف بیاورند . مردی که لباس روشن بتن داشت . گفت .

ـ برای زنده ماندن توفقط یك راه باقیست .

گفتم ، من یك آدم معولی هستم . سرگرد اسکندر را هم نمیشناسم.

اوبالحنی قاطع ومحکم گفت ؛ پس ترامیکشیم .

فریاد زدم شما نمیتوانند مرابکشید . بادست بدهانم کوبیدو گفت صدایت راببر .

وقتی خواستم دوباره فریاد بزنم ، رفیقش کـه پشت سرم

ایستاده بود ، دستش را بروی دهانم گذاشت وفشار داد . صدا در گلویم خفه شد. مرد لباس تیره‌ای گفت : برای آخرین دفعه ازت میپرسم ،سرگرد اسکندر چه کاره‌است وچه‌سازمانی رااداره میکند

رفیقش دستش راازجلو دهانم برداشت من نفسی تازه کردم وگفتم ،من‌چیزی‌نمیدانم .

رو کرد برفیقش و به آلمانی چیزی گفت . و از اتاق بیرون رفت . من با همه دل و جراتی که نشان داده بودم و سرسختانه مقاومت میکردم نمیتوانستم‌ترس و وحشت رادر خودم از بین ببرم . وضع طوری بود که آنها تصمیم داشتند مرا بکشند فکرفرار اصلا بمغزم راه پیدا نمیکرد . چون بیفایده‌بود از جانب «لوسیا» هم‌امیدی نداشتم . چون در آپارتمان بسته‌بود واصولاازاو کاری ساخته‌نبود . مرك وحشتناکی‌دردوقدمی انتظارم رامیکشید .

وقتی‌اوبرگشت ، دردستش رشته طنابی بود . حدس زدم که آنها میخواهند مراتوی همان‌اتاق‌یایك اتاق‌دیگر بداربزنند. وحشتناك بود .

مرد لباس تیره ، رشته طناب راازدست‌رفیقش گرفت . یك سرآنراکه حلقه شده بود بگردن من انداخت وباخنده زشتی گفت بدارت میزنیم .

گفتم کشتن من بحال‌شما نتیجه‌ای ندارد چون آن چیزی که شمادنبالش میگردید ، دستتان‌رانمی گیرد .

مردی که‌لباس روشن‌بتن داشت بالحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ برای بحرف‌آوردن تو،وسایل زیادی هست .

با لبخند استهزا آمیزی گفتم : و مهم ترین وسایل طناب داراست .

گفت : وقتی حلقه طناب‌داررابگردنت انداختیم ، آنوقت میفهمی که ماشوخی‌نمی کنیم . البته‌اگربه سئوالهای ماجواب‌ندهی.

گفتم : منهم دارم جدی‌حرف‌میزنم . منتها شمانمی‌خواهید

بفهمید.

پرسید، سرگرد اسکندر، چه سازمانی را اداره میکند؟

با تبسم گفتم، کسی را باین‌اسم وعنوان نمی‌شناسم. یك دفعه که گفتم.

ــ رمزسازمان شما چیست؟

ــ باز که شروع کردید؟!

مرد لباس تیره پرسید، طول موجی که با آن کارمیکنید، علامت مخابره، رمز سازمان، بهمه‌اینها باید جواب بدهی. خودت هم میدانی که اگرسکوت کنی، جنازه‌ات را ازاین در بیرون‌می‌بریم.

خنده‌ام گرفت. اوپرسید، چرا می‌خندی؟

گفتم ازحرفهای بی‌سروته‌شما. من نمیدانم چطوری باید بشما حالی کنم من‌آن کسی نیستم که‌دنبالش می‌گردید.

اوروکرد به رفیقش وگفت، هانس شنیدی؟ این پسره کله شق را باید شکنجه‌دادتا به حرف بیاید.

معلوم شد اسم مردی‌که لباس روشن بتن داشت «هانس» است. آنها بهیچ قیمتی دست بردار نبودند. می‌خواستند با تهدید مراوادار کنند که‌ازسازمان‌سری«آی.اس.اس»اطلاعاتی‌دراختیارشان بگذارم. هردوسعی می‌کردند باسیلی زدن وفشار دادن گلویم وتهدید باینکه‌مرابدار میزنند، سکوتم‌رابشکنم وراجع بسازمان «آی.اس. اس» هرچه میدانم بگویم. امامن‌درحالیکه نگران وضع خودم بودم، ازفکرغافلگیر کردن این دوجاسوس آلمانی بیرون نمی‌رفتم. نقشه کاررا هم طرح کرده‌بودم.

منتها دنبال یك فرصت مناسب وکوتاه میگشتم تا دست بکار شوم.

«هانس» که روبروی من‌ایستاده بود. با خنده زشتی گفت:

ــ وقتی‌شکنجه‌ات‌دادیم، خودت‌به‌حرف میائی.

بازخندیدم وگفتم، مگراینهائی که من دارم میگویم،

حرف نیست ؟!

او گفت ، کاری نکن که شکنجه‌ات بدهیم . رمز سازمان ، علامت امنیت حفاظتی ماموران سرگرد اسکندر و خلاصه هرچه میدانی بگو و خودت را خلاص کن .

گفتم ، از کجا بدانم که وقتی این اطلاعات را در اختیارتان گذاشتم ، زنده میمانم ؟

رفیق هانس گفت ، وقتی به سئوالات ما جواب دادی آنوقت مجبوری پیشنهادمان را قبول کنی .

ــ چه پیشنهادی ؟

ــ بعد میفهمی .

ــ ولی من همین الان باید بدانم ، چون ممکن است پیشنهاد شما بضررم تمام شود .

«هانس» رو کرد باو و گفت ، بهش بگو ورنر . .

«ورنر» که لباس تیره بتن داشت گفت ، ماهی پنج هزار مارك . موافقی ؟

با اینکه میدانستم منظور آنها از ماهی پنج هزار مارك چیست وانمود کردم که احتیاج به توضیح بیشتری دارم . گفتم

ــ منظورتان را نمی فهمم ؟

هانس گفت ، خودت را بمخریت نزن.

«ورنر» گفت ، دراینکه تو از ماموران سری متفقین هستی شکی نیست . این را که قبول داری ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم ، فرض کنیم که اینطور باشد.

او با تبسم گفت ، پس چرا گذاشتی آنقدر کتکت بزنم ؟

گفتم ، ادامه بده راجع به پنجهزار مارك می گفتی .

گفت ، وقتی اطلاعات مربوط به سازمان خودتان را در اختیار ما گذاشتی ، ما با تعلیماتی که بتو میدهیم ، آزادت می گذاریم ، حتی از روی یك سری اسناد جعلی هم عکس برداری میکنی . چون نباید دست خالی برگردی . اینطوری بهتر است چون سرگرد اسکندر بتو

مظنون نمیشود . بعد ، اطلاعات محرمانه‌ای که بسازمان شما میرسد یا نقشه‌هائی که متفقین درخاورمیانه برای ازبین بردن نفوذ و قدرت آلمانیها طرح میکنند ، باید بوسیله تو بدست ما برسد برای اینکار ما به فیلمی که ازروی اسناد و نقشه‌ها تهیه‌خواهی کرد ، احتیاج داریم. البته حقوق اول تو پنجهزار مارك است . اگر خوب کار بکنی ، ممکن است بده هزار مارك هم برسد .

هانس گفت : بدنیست ، این راهم بدان که بما حقه نمی‌توانی بزنی . چون . فوراً ترا «لو» میدهیم . آنوقت خودشان ترا کیفر میدهند . و این کیفر چیزی جز مرك نیست .

ورنر پرسید: پیشنهاد ما را قبول کردی ؟

«هانس» باهمان لحن خشونت آمیز گفت: پیشنهاد ، یاطناب دار . یکی ازاین دورا باید انتخاب کند.

پرسیدم : شما چه نوع اطلاعات کلی از من میخواهید ؟

«ورنر» گفت ، رمز سازمان ،علامت سازمان امنیت حفاظتی مامورانی که در مناطق اشغال شده ازطرف آلمانیها ، فعالیت میکنند ویك اطلاعات کلی ازسرگرد اسکندر و تشکیلاتی که او در رأس آنها قرار گرفته است .

«هانس» گفت: ما می پرسیم و تو جواب بده . رئیس سازمان سری اسمش چیست ؟ بالحنی آرام گفتم : قاسم .

هردو با تعجب نگاهم کردند . ورنر پرسید ، قاسم ؟ ! چه کاره است ؟ گفتم ، رئیس مستقیم ما.

پرسید : پس سرگرد اسکندر ؟ چه کار میکند ؟ اورا نمی‌شناسی ؟

شانه‌هایم را بالاانداختم و گفتم : نه شاید قاسم اورا بشناسد

گفت : این دروغ است .

گفتم : درسازمان ما پنج نفرهستند که با قاسم ارتباط دارند یکی ازآنها هم من هستم . ما پنج نفرازوجود شخصی بنام سرگرد اسکندر خبر نداریم . به بینم ، می‌توانم یك سیگار بکشم ؟ .

«ورنر» گفت : آره ، می‌توانی .

خودش سیگاری تعارفم کرد و آنرا آتش زد و گفت : مطمئنی که دروغ نمی‌گوئی ؟

با لبخندی خفیف گفتم : پنج هزار مارك پول کمی نیست .

«هانس» پرسید : ماموران سری شما در کجای خاور میانه بیشتر فعالیت می‌کنند ؟ پکی به سیگارم زدم و گفتم من فقط راجع به تهران می‌توانم حرف بزنم .

ورنر گفت : ادامه بده . هدف شما در تهران چیست ؟

باخونسردی گفتم : سرقت و جیب بری .

«ورنر» از روی خشم و ناراحتی سیلی آبداری به صورتم زد و گفت : احمق ، ما را دست انداخته‌ای ؟

«هانس» بمن حمله کرد و دست‌هایش را بگلویم گرفت و در حالیکه نگاهش به چشمانم بود و گلویم را فشار میداد، گفت : حرف زدن با تو بیشعور بیفایده است . باید بدارت بزنیم . .

من دست‌هایم را بالا بردم . وانمود کردم که می‌خواهم دستهای اورا ازدور گردنم پائین بیاورم . در آن‌حال که نفس توی سینه‌ام پیچیده بود، همه‌حواسم بنقشه‌ای بود که کشیده بودم . چون فرصت کوتاه ومناسبی که انتظارش راداشتم ، رسیده بود ونباید آنرا از دست میدادم . آتش‌سیگار را پشت‌دست‌هانس گذاشتم فریادناهنجاری ازگلویش خارج شد وخیلی سریع دستهایش راازدور گردنم کشید ازجا پریدم بافن کاراته ، ضربه‌ای بشانه راستش زدم . هنوزوقت فرارنرسیده بود . باید ورنر راهم ازپادرمی‌آوردم .

وقتی «هانس» را به طرف‌اوهل دادم ، خودم هم بدنبالش رفتم . چون میدانستم «ورنر» دست باسلحه می‌برد . ورنـر آمد زرنگی کند . «هانس» را ازپشت‌سر بغل کرد که بطرف من هل‌دهد تا فرصت اسلحه کشیدن داشته‌باشد : ولی دیرشده بود . من‌ازسمت راست خودم رابه‌اورساندم،وضربه محکم بگردنش زدم .دستهایش که هانس را محکم گـرفته بود.یك شل شد ودر همانجا رها کرد « هانس » خودش را سرپا نگهداشت ولی ورنربا سرعت به عقب

رفت. من خودم را محکم باو زدم . هردو تعادلمان را ازدست دادیم وبر کف اتاق افتادیم من خیلی سریع ازجا پریدم وبه طرف «هانس» رفتم . او تازه اسلحه‌اش را کشیده بود که، من محکم بروی دستش کوبیدم و بدنبال آن با کف دست به صورتش زدم، هفت‌تیر ازدستش نیفتاد مچ دستش راگرفتم و بدور خودش پیچاندم وبا فشاری که به آن دادم ، اسلحه رارها کرد .

«ورنر» همانطور که کف اتاق افتاده بود لوله اسلحه‌اش بطرف من بود . ولی اگرمن هانس راسپرخود قرارنداده بودم ، بدون شك مراسرجایم مینشاند . من دست دیگرم را به گلوی هانس فشاردادم وبه «ورنر» گفتم آن آهن پاره را بینداز کف اتاق وخودت هم بلند شو .

«ورنر» درحالیکه نگاهش بمن بود ، اسلحه‌اش راکف اتاق انداخت وخودش هم آهسته بلندشد . باو گفتم حالا دستهایت را بگذار روی سرت وبروبطرف دیوار . پشت سرت راهم نگاه نکن .

«هانس» میخواست حرفی بزند ولی فشاردست من نمی‌گذاشت کمی دستم راشل کردم و گفتم ، چی می‌خواهی بگوئی ؟ .

گفت : باید بدارت میزدیم .

گفتم : توهم همه‌اش ازدارزدن من حرف میزنی. حالاچطور است من ترا بکشم ؟ البته با گلوله سربی . چون زودتر راحتت میکند .

دستم را از زیر گلویش کشیدم و اسلحه اورا ازکف اتاق برداشتم . لوله آنرا به شقیقه‌اش گذاشتم وگفتم ، فقط کافیست ماشه اسلحه رابکشم .

« ورنر »همانطورکه روبدیوارایستاده بود ،گفت ، خیلی خوب . توبرنده شدی . حالا زودتر گورت راگم کن .

با خنده گفتم ، چطوراست وقتی شما دوتا را کشتم ، گورم راگم کنم . ترا ازپشت سرمیزنم وهانس راهم همین جایك گلوله توی مغزش خالی میکنم .

« هانس » باصدای خفه‌ای گفت ، تونمی‌توانی ماراپکشی .
پوزخندی زدم وگفتم ، راستی!..مثل‌اینکه خیلی‌بخودت اطمینان داری . خوب ، امتحان میکنیم. اول « ورنر » رامیکشم که توببینی .

«ورنر»مضطربانه گفت:ما نمیخواستیم‌ترابکشیم . منظورمان فقط ترساندن توبود .

گفتم ، ولی من این‌کاررا میکنم .

هانس گفت ، حماقت نکن .

فشاری به گلوی هانس دادم وگفتم : مگرشما نمیخواستید مرا بداربزنید ؟ ازسرگرد اسکندرمیپرسیدید . رمزسازمان را میخواستید . وحالا نوبت بمن رسیده . من دیگرچیزی نمیپرسم . فقط بادوگلوله جنازه‌هردوتان را همین جا میاندازم‌که وقتی‌آقای « اشتیبر » واردشد ، برای هردوتان فاتحه بخواند .

لوله اسلحه راکه بشقیقه« هانس »گذاشته بودم ، فشاردادم وماشه‌راکشیدم‌اسلحه بدون فشنك بود. هانس ، تقلاکردکه خودش را ازآن وضع‌نجات بدهد . برای من دیگرفرصتی نبودتااسلحه « ورنر » راکه‌کف اتاق ودرچندقدمی من افتاده بود. بردارم . یك ضربه‌کاراته بـه‌گردن « هانس » زدم و اورا بروی صندلـی انداختم . چراغ را خاموش‌کردم واز دراتاق بیرون پریدم و در را بستم وبطرف آشپزخانه دویدم پاکت محتوی اسناد ، درآنجا نبود.هفت‌تیرم‌راکه‌کف‌آشپزخانه‌افتاده‌بود ، برداشتم وباشتاب‌ازدر آپارتمان بیرون آمـدم . دوپله یکی پائین رفتم . ازدرساختمان خیلی با احتیاط خارج شدم .. لوسیاتوی اتومبیل ، پشت فرمان نشسته بود . همینکه مرادید ، اتومبیل راروشن‌کرد . وقتی بغل دستش نشستم ، ماشین ازجاکنده شد . مـن نفس راحتی کشیدم .

«لوسیا» پرسید : خیلی‌طول‌کشید.آن بالاچه‌کارمیکردی؟.. موفق شدی ؟

نفسی تازه کردم وگفتم ، آره . فقط توانستم خودم را از

چنک عزرائیل نجات بدهم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی داری میگوئی ؟ اتفاقی افتاد.

گفتم: ایکاش میبودی و تماشامیکردی . میخواستند مرا بدار بزنند .

ــ چه شوخی خنکی ؟

ــ شوخی ؟! خوب ، تو اینطور خیال کن .

ــ ولی من کسی را ندیدم که وارد آپارتمان شود .

گفتم: اطلاعات مأمورما درست نبوده قبل از آنکه من داخل آپارتمان شوم ، دونفر در آنجا مخفی شده بودند . حدس میزنم میدانسته اند که من چه ساعتی وارد میشوم. چون وقتی که من رسیدم، چراغهای آپارتمان خاموش شده بودو آنها در تاریکی مرا غافلگیر کردند .

« لوسیا » گفت : تعریف کن ببینم . آن دو نفر کی بودند. چه کارت کردند ؟

گفتم : دومأمور آلمانی .

بعد ماجرا را برایش تعریف کردم ... حیرت زده گفت :

ــ اینطور که معلوم است، تو نباید از آنجا زنده بیرون میامدی. خودمانیم خیلی شانس آوردی .

گفتم: هنوز شروع نکرده ، دوتا دشمن پروپاقرص برای خودم دست وپا کردم .

« لوسیا »، پس از چند لحظه تفکر گفت ، فکرمیکنم ، ماموریت بعدی تو کشتن « اشتهبر » یا همین دونفری باشد که ترا غافلگیر کردند .

گفتم : سر هردوشان را میفرستم آن دنیا .

با خنده گفت ، زیادهم تند نرو . اینطور که توداری میگوئی مثل اینست که دست وپای آن دوتا را بسته باشند .

ــ ازاین مأموریت زیاد راضی نیستم .

ــ همینکه خودت زنده مانده‌ای ، خودش خیلی مهم است .

ـ باید دید سرگرد اسکندرهم همینطور فکر میکند .

گفت : تازه باید خوشحال هم باشدکه ماموری مثل ترا از دست نداده .

گفتم ، تانظرخودش چه باشد .

« لوسیا » جوابی نداد . اتومبیل را با سرعت میراند . درحدود نیمه شب بود . هردو درسکوت فرورفته بودیم .

من به آن دوجاسوس آلمانی وماموریت نافرجامم فکر میکردم از قیافه « لوسیا » چیزی خوانده نمیشد . بنظر میرسید که همه حواسش باتومبیل وجاده است ... بالاخره سکوت میان خودم واو راشکستم وپرسیدم : سیگار میکشی ؟

ـ نه . الان هوس یك لیوان آبجو کرده‌ام .

ـ آره بدنگفتی .

با خنده گفت ، بسلامتی توهم که شده باید گلوئی تازه کرد.

برای اینکه سربسرش گذاشته باشم ،گفتم : ازلوئیز هم دعوت میکنیم .

ابروانش را درهم کشید وگفت ، پس بهتراست من بسلامتی خودم آبجو بخورم .

گفتم قیافه نگیر. شوخی کردم . اصلاچطور است همین امشب شما دوتا را آشتی بدهم .

گفت : زحمت نکش . بیفایده است.

ـ اینطور که معلوم است ، کدورت میان تو واو ، باید خیلی شدید باشد .

ـ راجع بخودمان حرف بزن .

ـ میخواهم حرف بزنم . ولی فعلا تومشغول هستی .

خنده شیطنت آمیزی کرد وگفت،اگرمشغول نبودم که دیگر لازم نبود توچیزی بگوئی . خودم زودتر شروع میکردم .

گفتم ، هرموقع شروع کنیم ، دیر نیست .

ـ چطورشد من ازتوخوشم آمد ؟

ــ والله ، این را باید ازخودت بپرسی .
ــ خودم هم میدانم بی‌نتیجه است .
ــ مثلا میخواستی چه نتیجه‌ای داشته باشد ؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : منظورم اینست ما که همیشه نمیتوانیم پیش هم باشیم .
گفتم ، ولی میتوانیم همیشه همدیگررادوست داشته باشیم.
گفت ، ای بابا ... چه فایده .
گفتم : فایده‌اش این است که هرموقع‌وهر کجا بهم رسیدیم ، دیگرلازم نیست ازاول شروع کنیم ، یادنبال بهانه بگردیم .
ــ اینها راکی بهت یاد داده ؟
ــ همینطوری یادگرفتم .
گفت : داریم‌میرسیم . خودت راحاضر کن که بتوانی جواب سرگرد را بدهی .
گفتم ، جوابش همانهائی است که توهم میدانی .
ــ ولی قبولاندن آن ماجرا به سرگرد زیاد هــم آسان نیست .
ــ میگوئی چه کارش کنم ؟
ــ من کمکت میکنم .
ــ بکمك تو احتیاجی ندارم ؛ چون توکه با من نبودی .
ــ خودت میدانی ..
ــ خودم جوابش را میدهم .
ازجاده اصلی وارد‌جاده‌خاکی شدیم . « لوسیا » ، بوسیله رادیویك علامت رمزبداخل باغ‌فرستاد که‌درراباز کنند . چند دقیقه بعد ، ماجلوساختمان که دفترسرگرداسکندر درآنجا بود،ازاتومبیل پیاده شدیم . به « لوسیا » گفتم ،
ــ تو همین جا باش .
گفت ، ما باهم‌بودیم وحالاهم‌باید باتفاق هم‌بدیدن سرگرد برویم .

داخل ساختمان شدیم . چراغ اتاق سرگرد روشن بود. من ضربه‌ای بدرزدم . صدای او را ازداخل شنیدم که گفت بفرمائید .

« لوسیا » وبعدمن بداخل اتاق شدیم سرگرد ازپشت میزش بوسط اتاق آمد. لبانش متبسم بود با خودم گفتم ، لابد خیال میکند من موفق شده‌ام .

منتظربودم که حلقه فیلم را مطالبه کند . ولی او دستش را بروی شانه‌ام گذاشت وگفت ، حالامیتوانیم اترا درردیف ماموران سری خودمان قراربدهیم .

او بدون مقدمه وبی آنکه بپرسد موفق‌شده‌ام یا نه ، مطلبی راعنوان کرد که باعث تعجبم‌شد.حدس‌زدم‌چون‌مأمور تازه کاردستگاهش هستم ، دارد شوخی میکند.به «لوسیا» نگاه کردم . درقیافه آرامش خواندم که اوموضوع رامیداند .

به‌سرگرد گفتم، نمی‌پرسید که‌چه‌ماجرائی درآپارتمان‌اشتیبر برایم اتفاق افتاده .

باخنده گفت ، احتیاجی نیست بپرسم . میدانم با «هانس» و«ورنر» دوجاسوس آلمانی چه کار کرده‌ای .

حدس زدم ، موقعی که من‌ماجرای داخل‌آپارتمان رابرای «لوسیا»تعریف میکردم،اوقبلا فرستنده‌داخل‌اتومبیل رابازگذاشته بودتا سرگرداسکندر ، دردفتر کارش حرفهای مرابشنود . جزاین چیز دیگری بعقلم نمیرسید .

گفتم ، متأسفم ، آقای‌سرگرد کــه نتوانستم ازروی اسناد عکسبرداری کنم .

بالبخندی خفیف گفت ، ولی من خوشحالم . سعی کن‌خودت راناراحت نکنی .

گفتم ، منظورتان رادرست نمی‌فهمم من‌دراین مــأموریت موفق نشده‌ام وآن وقت شماخوشحال هستید !

گفت،تاچندذقیقه دیگرمیفهمی .

ناگهان بفکرم رسید که«هانس» و«ورنر»دوجاسوس آلمانی

باید ازجاسوسان متفقین باشند که خودشان رافروخته‌اند ، وبدون شك ، تاچند دقیقه دیگر، فیلمی که ازروی اسناد برداشته شده ، بدست سرگردمیرسد . عجیب‌اینکه لوسیا،چیزی‌نمیگفت وحرفهای گنك ومبهم سرگرد برای من‌حالت معمائی را بخود گرفته بود .

طولی نکشید که ضربه‌ای‌بدراتاق خورد . سرگرد باصدای بلندگفت :

ـ بیائید تو . .

من طوری ایستاده بودم‌که هرکسی راکه وارد اطاق‌میشد میتوانستم به راحتی ببینم . فقط کافی بود سرم راکمی بسراست بگردانم .

وقتی صدای باز شدن دربرخاست ، من‌نگاهم را بدراتاق دوختم . درباز شد ، ومن از دیدن «ورنر» و«هانس» جاخوردم . باحرفهائی‌که سرگرد اسکندر زده بود ، حدس زده بودم‌که ممکن است این دوجاسوس آلمانی برای متفقین‌کار بکنند ، ولی دیدن آنهادر مرکز سازمان سری خودمان ، تعجب‌آوربود .

آن دو، نگاهی‌بمن‌کردندولبخندی بروی لبانشان‌آوردند «هانس» ، دستش راکه من‌باآتش سیگارسوزانده بودم ، باندپیچی کرده بود . سرگرداسکندردرحالیکه لبانش متبسم بود وبه‌آن دو نگاه میکرد ، گفت از شماهم متشکرم . حالا بیائید باطاهر دست دوستی بدهید . امشب اوثابت کردکه از مأموران ورزیده وقابل اطمینان سازمان ماست .

«هانس» بمن‌نگاه‌کرد وبعدبه سرگرد اسکندرگفت : اگر اسلحه من فشنگ داشت ، طاهر مغزم را پریشان‌کرده بود . او حتی ماشه هفت‌تیر راهم‌کشید .

«لوسیا»که تا آنموقع سکوت‌کرده بودوفقط شنونده بود، خندیدوگفت ، من‌میدانستم‌که طاهرموفق میشودولی خودش‌چندان امیدی نداشت .

من‌ازحرفهای آنهاسردرنمی‌آوردم . یك چیزهای‌دستگیرم

شده بود ، ولی موضوع هنوز برایم کاملا روشن نشده بود ، سرگرد اسکندر از «هانس» پرسید : ازاینکه طاهردست ترا با آتش سیگار سوزانده، دلخور که نیستی ؟

هانس گفت: طاهر، طوری قیافه گرفته بود و طوری بازی میکرد که ما دقیقه آخر. نمیتوانستیم دستش را بخوانیم.

این لحظه ، موضوع مأموریت آن شب برایم روشن شد. دیگر لازم نبود کسی توضیحی بدهد. همه آن صحنه‌ها برای ازمایش من بود. برای سنجش مقاومت من، آن صحنه را بوجود آورده بودند. سرگرد باتبسم گفت: فکر میکنم خودت موضوع ماموریت امشب را فهمیده باشی.

گفتم: بله قربان. تاحدی فهمیده‌ام که منظور شما چه بوده. سرگرد باتبسم گفت: ماموریت امشب که ظاهراً یك ماموریت سری بود، درواقع آخرین مرحله ازدوره تعلیماتی تو بود . من میخواستم مقاومت ترا در بازجوئی و شکنجه ازمایش کرده باشم خوشحالم که زحمات سه‌ماهه ما بهدر نرفت. عکس العمل تو دربرابر «هانس» و «ورنر» که درنقش دومأمور المانی ازتو بازجوئی میکردند، بی‌نظیر بود حتی غافلگیر کردن آنها .

بالبخندی پرسیدم: پس این دونفر از ماموران خودمان هستند ؟

«هانس» باخنده گفت: اگرغیر ازاین بود، یاما ترا میکشتیم یا توبزندگی ما خاتمه میدادی.

خنده کوتاهی کردم وگفتم: من زودتر شما را می‌کشتم . چون همه حواستان به‌نتیجه بازجوئی‌وشکنجه‌دادن من بودوبکشتن من زیاد فکر نمی‌کردید. ولی من همه‌اش درفکر غافلگیر کردن شما دوتا بودم. خودت که‌دیدی، لوله‌اسلحه را بشقیقه‌ات گذاشتم ماشه آنرا هم کشیدم خیلی شانس آوردی که‌اسلحه فشنگ نداشت.

«ورنر» گفت، ما پیش‌بینی این قسمت راهم کرده بودیم وبهمین دلیل فشنگ های اسلحه را خالی کردیم که دراین آزمایش قتلی

اتفاق نیفتد. بهـرحال ازاینکه ترا کتك مفصـلی زدیم؛ معذرت میخواهیم. این یك‌دستور بود.

باخنده گفتم؛ منهم متأسفم که آتش سیگار را پشت دست «هانس» گذاشتم و ترا هم به‌آن شکل غافلگیر کردم. شما همـان اول باید می‌فهمیدید که من برای دزدی به‌آنجا آمده بودم‌و قصد دیگری نداشتم!

ازاین حرف، همه خنده شان گرفت ؛ «ورنر» در حالیکه میخندید گفت؛

ــ وقتی طاهر، پیشنهادمارا برای دریافت پنجهزار مارك‌در ماه قبول کرد، من پیش خودم گفتم فاتحه این‌یکی رابایدخواند. ولی موقعی که بسئوال وجواب رسید، حس کردم‌که نتیجه‌آزمایش هنوز روشن نیست ووقتی ازاو پرسیدم، هدف سازمان شماچیست.» واو گفت «سرقت وجیب‌بری»، فهمیدم که بازرنگتـر از خودمان طرف هستیم. چون تا آنموقع هیچ جـور نمیشد دست‌او را خواند.

من اشاره بخودمان کردم وگفتم؛ بهرحال ما پنج نفرهستیم که‌با قاسم ارتباط داریم.

وباز همه خندیدند. سرگرد گفت؛ اینطورکه معلوم است، طاهرباید آدم شوخ وبذله‌گوئی هم باشد.

«لوسیا» باخنده گفت؛ وخیلی چیزهای دیگر.

سرگرد گفت؛ آنهای دیگر راتوبایدفهمیده باشی.

«لوسیا» سرش را پائین انداخت وآهسته گفت؛ متشکـرم آقای سرگرد.

سرگرد اسکندر، دستش را بروی شانه«لوسیا» گذاشت و گفت؛ این یك شوخی بود دلخور نشو.

بعد روکرد بما وگفت؛ لوسیا، ازطرف من شمـا را بیك گیلاس ویسکی دعوت میکند.

«لوسیا» براه افتاد. همه به سرگرد شب بخیر گفتیم . . .

وقتی که میخواستیم ازدراطاق خارج شویم،سرگرد مراصدا کرد. خواستم برگردم. اوجلو آمد. صبر کرد وقتی دیگران از اتاق بیرون رفتند گفت: بالاخره ازتویك مأمور سری ساختم.

گفتم: باید دعا کنم که این مأمور سری شما بتواند خدمتی بکند.

گفت: اطمینان‌دارم که‌موفقتهای زیادی بدست‌میاورد.

بالبخند گفتم: تا آینده چه نقشی بازی‌کند.

سرگرد اسکندر بالحنی محکم گفت: آینده باماست. حالا برو وبسلامتی خودت گلوئی تازه‌کن.

باو شب بخیر گفتم وازدفترکارش بیرون آمدم و بدوستان ملحق‌شدم.

«لوسیا» گفت،طاهر، برای خودت مشروب بریز.می‌خواهیم اول بسلامتی توبخوریم.

من یك لیوان ویسکی. سودا بایخ برای خودم ریختم و گفتم: ولی اول باید بسلامتی سرگرد اسکندر بخوریم. «ورنر» گفت: من موافقم.

گیلاسهامان را بالا بردیم‌واولین‌جرعه را بسلامتی سرگرد اسکندر خوردیم.

«لوسیا» درحالیکه‌نگاهش بمن بود گفت: حالا میتوانیم بسلامتی وموفقیت توبخوریم.

باخنده گفتم: میل‌خودتان است.

وقتی آنها بسلامتی من گیلاسهاشان‌رابالارفتندو گیلاسهای خالی را روی میزگذاشتند، «لوسیا» باخنده گفت:

ــ بسلامتی کسی خوردن، یعنی این.

«هانس» و«ورنر» که هلندی بودند، و اسم اصلیشان چیز دیگری بود،ما آنها را بهمین اسم صدا می‌کردیم. دومین‌لیوان‌را بیلن ویسکی ــ سودا کردند. «ورنر» روکرد بمن وگفت: ازمن وهانس‌که دلخور نیستی؟

پرسیدم، شما چطور؟
هانس گفت، من یکی تازنده‌ام ترا فراموش نمیکنم.
گفتم، نباید فراموش کنی. چون اثر سوختگی پشت دست برای همیشه باقی‌میماند.
«ورنر» گفت، من وهانس فکر همه‌چیز را کرده بودیم، جز اینکه وقتی ترا غافلگیر کردم ، توخودت رادزد معرفی کنی. خیلی جالب بود.
من بساعتم نگاه کردم وگفتم، تقریباً یك‌بعد ازنیمه شب است من میروم بخوابم،
«لوسیا» ازجایش بلند شد وگفت، آره، منهم خسته‌هستم.
«هانس» گفت، شما دوتا آزادید. بما کاری نداشته باشید.
من‌و «لوسیا» ،ازآنها خداحافظی‌کردیم و ازاتاق استراحت بیرون آمدیم. «لوسیا» پرسید، خیلی خسته‌ئی؟
گفتم، آره. چطور مگر؟
ـ حالا که خسته‌ئی،دیگر گفتن ندارد.
ـ فکرمیکنم توهم باید استراحت کنی. خوب، شب بخیـــر.
دستم راگرفت وگفت، شب‌بخیر گفتنت خیلی خشك بود.
بالبخند گفتم، بقیه‌اش باتو ...
دستهایش را بگردنم حلقه کرد، وطوری لبانش رابـــروی لبانم گذاشت ، که انگار برای مدت زیادی میخواهد از من جدا شود. راستش من‌آنشب آنقدر خسته وکوفته بودم، که‌دربرابر بوسه هیجان‌آور اوچندان عکس‌العملی نشان ندادم واین موضوع باعث شدکه اوقاتش تلخ‌شود. حتی خداحافظی نکرد وباشتاب ازمن‌جدا شد . چند لحظه همانجا ایستادم، صدای پایش را بر روی شنهای باغ میشنیدم. وقتی دورشد، من براه افتادم که‌باتاقم بروم . اتاق من درساختمان تعلیماتی بود. تاآنجا درحدود پنجاه قدم فـاصله بود. دومین شبی بودکه‌به آنجا میرفتم. وقتی وارد ساختمان‌شدم، چراغ خواب اتاقم روشن بود. دررابازکردم . وناگهان درروشنائی

مات چراغ خواب، «لوئیز» رادیدم که باسینه‌های نیم عریان روی تختخوابم دراز کشیده بود.

گفت، چطورشد، لوسیاولت کرد.

گفتم، اینجا چه کار میکنی؟

بخودش حرکتی داد وگفت، چه سئوال بجائی

گفتم، ازاین یك کارت خوشم نیامد. مثل اینکه دنبال‌دردسر میگردی.

خندید وگفت، دردسر؟! ... هیچکس نمیتواند بما ایراد بگیرد. حتی سرگرد اسکندر.

لباسم را ازتنم درآوردم وروی صندلی انداختم وگفتم، اگر باتاق خودت برگردی، من راحت‌تر میخوابم.

ـ ولی آن وقت من ناراحت میشوم.

ـ شوخی راکنار بگذار.

ـ مثل اینکه با «لوسیا» خیلی بهت خوش گذشته.

ـ آره. جای توخالی بودکه ازآن سیلی‌های آبدار نوش جان کنی.

ـ ازچی داری حرف میزنی؟

گفتم، بعد برایت تعریف میکنم.

«لوئیز» ازتختخواب پائین آمد. بلوزش را ازتنش درآورد وکف اتاق انداخت وبعد بمن نزدیك شد. و بازوان عریانش را بدور گردنم حلقه کرد. سرش را جلو آورد صورتش رابصورتم گذاشت وگفت، تعریف کن عزیزم ...

گفتم، یك مأموریت واقعی نبود. منظورشان این بود که میخواستند مقاومت مرادربرابر ماموران‌دشمن بسنجند. درحالیکه آهسته‌مرامیبوسید، گفت، وتوهم به‌آنها نشان دادی که‌آدم‌سرسخت ویك دنده‌ئی‌هستی.

شانه های عریانش رابا دستهایم گرفتم وگفتم، آره. وبعد هم حالشان را جاآوردم.

خودش را بسینه‌ام فشرد و گفت، خوشحالم که موفق شدی.

ـ خوب، حالا دیگر برگرد باتاقت.

ـ ولی من تاصبح باید پیش تو بمانم.

ـ مثل اینکه حرف حساب سرت نمیشود ؟!

ـ نه، عزیزم. بهتر است خودت راخسته نکنی.

گفتم ، پس توهمین‌جا بمان. من میروم یك اطاق‌دیگر

خنده کوتاهی کرد و گفت، درکدام اتاقرامیخواهی‌بازکنی؟

دیدم راست میگوید. من جائی‌را بلد نیستم. چاره‌یی‌نبود. باید تسلیم میشدم. بروی تخت دراز کشید و گفت، نکته ، حواست پیش «لوسیا»ست؟

گفتم، لوسیا هم همین حرف را میزد. راستی، بین تو واو چه اتفاقی افتاده؟

خودش را بمن نزدیك‌کرد وگفت، بهتر است ازخــودمان حرف‌بزنیم.

بوسیدمش وبا خنده گفتم، ازحرف‌زدن بهتر، این است‌که بگذاری بخوابم.

گفت، حالاکه گذاشتی پیشت بخوابم، دیگر کارت ندارم. میدانم که خسته‌ئی، بگیربخواب.

ـ قربون آدم چیز فهم. شب بخیر.

ـ شب بخیر عزیزم ...

• • •

درحدود ده صبح بود، که سرگرد اسکندر احضارم کــرد.

بدفتر کارش رفتم . سروان «آنتوان» ، همان کسی‌که در عمارت «لیستر» دیده بودمش، آنجا بود. دست مرا بگرمی فشردو گفت، مرا بجا میاورید؟

پرسیدم، نامه‌های برادرم هنوز پیش شماست؟

باخنده گفت، بله. اگر میدانستم‌شما را در اینجا می‌بینم، حتماً باخودمیاوردم.

گفتم، آنها را بعنوان یادگاری پیش خودتان نگهدارید.

سرگرد اسکندر گفت، بنشین طاهر. صندلی مقابل میـز او را کمی عقب کشیدم وروی آن نشستم . «آنتوان » هم رفت کنار میز سرگرد روی صندلی‌دسته‌دار نشست. ومن حدس زدم که باید مأموریتی درپیش باشدکه احضارم کرده‌اند.

سرگرد روکرد بمن وگفت، تایك‌ساعت دیگر. باید بفارس حرکت کنی. مأموریت مهمی بتو واگذار شده واطمینـــان دارم‌که باموفقیت آنراانجام میدهی. دراین‌ماموریت، تنها هستی.وهیچکس بتو کمك نخواهدکرد. حتی اگر بدام جاسوسان آلمـــانی بیفتی، تنها قوه ابتکار خودت ممکن است ترا نجات بدهد. ضمنا این‌را هم باید بخاطر داشته باشی که‌جاسوسان آلمانی هم کار کشته ودر کار خود ورزیده هستند. اگر آنها را دست کم بگیری، مرتکب اشتباه شده‌ئی وهمین باعث میشودکه‌بدام آنها بیفتی.

پرسیدم، هدف اصلی این‌مأموریت چیست؟

سرگرد گفت، کشف مقدار زیادی مهمات که آلمانیها در فارس مخفی کرده‌اند، جنبه حیاتی دارد واگر بموقع این‌مهمات ازبین نرود، بزودی مورد استفاده چتربازان آنها که‌قراراست‌از جزیره کرت حرکت کنند، قرار میگیرد وآن‌وقت وضع دیگری پیش میاید،

سروان آنتوان روکرد به‌من وگفت،

ـ قبل ازآنکه‌چتربازان‌آلمانی‌ازجزیره کرت حرکت‌کنند، ذخائر آنها درفارس باید منهدم گردد. واگر شمادراین ماموریت با شکست روبرو شوید، به‌احتمال قوی‌آرامش خاورمیانه‌بهم‌خواهد خورد. ضمناً باید بخاطر داشته باشیدکه خطر از بین رفتن شمـــا خیلی زیاد است.

گفتم، شما انتظار دارید من به تنهائی این مـــأموریت را انجام بدهم!

سرگرد اسکندرکه‌دراین‌گونه‌مواقع‌حالت‌های‌مختلفی‌به‌خود

می‌گرفت، ابروانش را درهم کشید وگفت، بله، به تنهائی. تو نباید انتظار داشته باشی که من یك هنك ازمأموران سری رابهمراهت بفرستم. این مأموریت سری است، نه علنی. همانطور که بهت گفتم، دراین ماموریت حتی مامور رابط هم وجود ندارد. تنها کسی که باید با او تماس بگیری، شخصی است بنام «شوبین» که ازماموران ماست ومتخصص مواد منفجره است وبه مامورشماره هفت شناخته میشود. او درشیرازمنتظر توست!.

سرگرد پس ازیك مکث کوتاه. ادامه داد،

ـ شوبین را دردروازه‌قرآن می‌توانی ببینی. او بصورت گدا، ودرلباسی ژنده کنار دروازه می‌نشیند. علامت‌مشخصه اواثر بریدگی کف دست چپش است که تازیر شستش‌ادامه دارد. علامت دیگر او که‌درنظر اول توجه تراجلب میکند چوب‌دستی‌گره داری است که در دست‌راستش می‌گیرد. مردی با این مشخصات، یعنی مامور شماره هفت؛ منتظر گرفتن سکه‌ایست که‌دوسوراخ داشته باشد. این سکه راتوباید کف دست اوبگذاری.

سروان آنتوان گفت، موقعی که سکه راکف دست‌اومی‌گذاری دقت‌کن که اثر بریدگی را ببینی. گرچه خودش طووی شستش را نگهمیدارد که اثر بریدگی پیدا باشد.

سرگرد اسکندر دستش را بطرف من آورد ودرحالی که دستم‌رامی‌فشرد، گفت، به ستوان کوپر هم‌سری بزن. موفق‌باشی.

ستوان کوپر، یك‌دستگاه مخابره در اختیارم گذاشت که‌با موج کوتاه کارمی‌کردو بشکل کیف دستی بود. دستگاه را درته کیف کار گذاشته بودند وروی آن کاملا پوشیده شده بود. من می‌توانستم دردوخانه کیف لوازم شخصی خودم رابگذارم. دستگاه مخابره باچرخانیدن کلید کوچکی درقفل کیف، بکار می‌افتاد. این دستگاه بسیار حساس ودقیق‌بود. «کوپر» تعلیمات دیگری‌بمن داد. که‌فقط چنداسم رمز بود.

شماره رمز من دراین ماموریت (۱۰۱) بود. عملیات سری

بنام «دریاچه» وسازمان سری خودمان باسم «قایق» خوانده می‌شد. علامت امنیت حفاظتی من درمخابره با رادیو کلمه «تمـام» ودر پیام کتبی یك «نقطه» بود که اگر، بعد از آخرین کلمه پیـام یا گزارشهائی که میفرستادم کلمه «تمام» یا «نقطه» را بکار نمی‌بردم، دلیل براین بود که آن پیام یاگزارش صحیح وقابل اطمینان‌است وخطری متوجه من‌نیست. ودرصورتی که بدام جاسوسان آلمـانی می‌افتادم وآنها اطلاعات جعلی دراختیارم می گذاشتند و وادارم میکردند که‌آن اطلاعات رامخابره کنم، آن وقت لازم بود کلمه «تمام» یا «نقطه» را درپایان اطلاعات جعلی‌بکار ببرم‌و به‌مرکز خودمان بفهمانم که من‌در وضع خطرناکی قرارگرفته‌ام‌واطلاعاتی که بوسیله من فرستاده می‌شود، تماما جعلی است.

«کوپر» معتقد بود که موقعیت خطرناکی برای من پیش نمی‌آید که مجبور شوم علامت امنیت حفاظتی را بکار ببرم. ولی داشتن چنین علامتی لازم بود.

موقعی‌که میخواستم ازاو خداحافظی کنم، گفت: اتومبیلی که در اختیارت گذاشته‌ایم، مجهز بدستگاه کامل مخابره جهت‌یاب وتعیین مسیر است. ازآنها هم می‌توانی‌استفاده کنی. ولی سعی‌کن کمتر باما تماس بگیری، فقط از دستگاههای جهت یاب و تعیـین مسیر، آنهم برای اطمینان خودت، استفاده‌کن.

با لبخند گفتم، باهمه این احوال، هیچ معلوم نیست زنده بسر گردم.

«کوپر» دستم را فشرد وگفت، به‌خودت اطمینـان داشته باش، موفق می‌شوی.

ــ بامید موفقیت.

ــ احتیاط را فراموش نکن.

ــ سعی‌میکنم.

ــ سفر بخیر.

ازاتاق کوپر که بیرون‌آمدم، فکر کردم سری‌هم به «لوئیز»

اورا درمرکزمخابرات دیدم. پرسید کجا می‌خواهی بروی بزنم... گفتم، به‌یك ماموریت خطرناك. دعا کن سلامت برگردم.
گفت، من‌همیشه برای تو دعا میکنم.
باتبسم گفتم، ازحالابیعد دعاکن، چون قبلش که‌خبری‌نبود.
دستهایش رابدور گردنم حلقه‌کرد و گفت، تا بـرگشتن‌تو، روز شماری‌میکنم.
گفتم، خودت را ناراحت نکن. برگشتن من‌معلوم‌نیست،
ـ ولی تو موفق میشوی.
ـ خداکند اینطور باشد.
وقتی‌لبانش را ازروی لبانم برداشت، گفت، منتظرت‌هستم.
گفتم، به‌امید دیدار...
واز اوجدا شدم. ازدر اتاق‌که خارج می‌شدم. صدایش را شنیدم‌که گفت، سفربخیر.

آن‌موقع که من میخـواستم حـرکت کنم، «لوسیا» نبود «هانس» را توی هال دیدم وبوسیله اواز «لوسیا» خداحافظی‌کردم وبطرف اتومبیلی که برای من‌آماده کرده بودند، رفتم درحدود ساعت یازده صبح بود که ازدرباغ بیرون آمدم. من طوری بـاید میرفتم که پیش ازظهر فـردای آن‌روز درشیراز باشم وبتـوانم «شوبین» را کنار دروازه قرآن ببینم، درحدود ساعت هشت و نیم شب بود که باصفهان رسیدم باك اتومبیل را پرازبنزین کردم و براه افتادم... شام را دراولین آبادی خوردم.

به‌اشخاصی که‌درقهوه‌خانه بودندوقیافه‌های‌جوراجوری‌داشتند، بادیددیگری‌نگاه‌می کردم. ستوان «کوپر» بمن‌گفته بودمأمورین سری آلمانی، بالباس‌وقیافه‌های مختلف‌در فعالیت‌هستندواگرمرابشناسند. کلکم را میکنند. درآن قهوه‌خانه نان وتخم‌مرغ خوردم ودوباره براه افتادم. وتقریبا ساعت یازده ونیم شب بودکه ازشهرضاگذشتم برای اینکه بدانم کسی مرا تعقیب.میکند یانه دستگاه جهت‌یاب را روشن کردم. ناگهان متوجه شدم‌که روی صفحه دستگاه، علامت

رادیوئی مخصوصی پخش میشود. علامت یکنواخت بود وازصدای آن معلوم بود فرستنده‌ای که‌این علامت راپخش میکنـد . بامن چندان فاصله‌ای ندارد، جای تردیدنبود که‌مأمورین آلمـانی با نصب فرستنده تعیین مسیر، قدم بقدم دارند مرا تعقیب میکنند. مهم این بود که آنها ازکجا مرا شناخته‌بودند که توانسته بودند فرستنده تعیین مسیر را دراتومبیل من نصب کنند.

ازتهران که‌حرکت کرده‌بودم،فقط در سه‌نقطه، آنهم‌برای مدت کوتـاهی توقف داشتم. برای نـاهـار، پر کردن باك اتومبیل وسومین نقطه اولین آبادی بعد ازاصفهان بود که در آنجـا شام خورده بودم. باید مطمئن میشدم جاسوسان آلمانی درموقعی‌که‌من مشغول صرف‌شام بوده‌ام، فرستنده را دراتومبیل من نصب کرده‌اند تا با خیـال راحت و با فاصله ای که دیده نشوند قدم بقدم مرا تعقیب کنند.

نقشه آنها دقیق وحساب شده‌بود . ولی اگر از دستگـاه جهت یاب داخل اتومبیل من‌اطلاع‌میداشتند. مطمئنا چنین‌حماقتی نمیکردند وبرای غافلگیر کردن من، نقشه دیگری میکشیـدند. حدس زدم ممکن است کسی‌که مرا تعقیب میکند «گوریان» باشد. دستگاه جهت یاب ،علامت رادیوئی‌را که مرتبا ازدستگاه فرستنده تعیین مسیر پخش میشد میگرفت و با دایـره هائی روی صفحه خودش منعکس میکرد. با اینکه این موضوع راکشف کرده بودم،فکرم‌ناراحت‌بود. پیداکردن‌فرستنده‌وازبین‌بردن‌آن،کارآسانی بود. ولی من نمیخواستم چنین کاری بکنم . نقشه دیگری کشیده بودم، دراین نقشه فرستنده از بین نمی‌رفت. بلکه درمسیر دیگری بکار خودش ادامه میداد.

به نقشه ای‌که درکنارم روی تشك بود، نگاه کـردم، در حوالی محلی بنام نجف‌آباد بودم. روشنائی ضعیفیکه بنظرمیرسید ازچراغ زنبوری باشد، ازدور سوسو میزد، حدس زدم آنجـا باید قهوه‌خانه باشدکه تا این‌وقت‌شب، چراغ سردرش روشن‌است.

حدسم درست بود. کمی آنطرف‌تر ازقهوه‌خانه، اتومبیل‌را نگه داشتم وپائین آمدم. باچراغ جیبی به‌جستجوی فرستنده تعیین مسیر مشغول شدم.

مطمئن بودم که‌فرستنده‌رادرخارج اتومبیل، مثلا زیر یکی ازگلگیرها، یا سپر نصب کرده‌اند ... وبالاخره آن را پشت‌پلاك عقب پیدا کردم شبیه به قوطی کبریت ، ولی کوچکتر بـود. یك طرف آن. خاصیت آهن‌ربائی داشت آن‌را ازپشت پلاك جداکردم ورفتم پشت فرمان نشستم. وفرستنده را هم بغل دستم روی تشك گذاشتم. نقشه‌ای که من‌کشیده بودم ،از ابتکارات خودم بود،والا دراین مورد بایدفرستنده را ازبین‌می‌بردم. اما من میخواستم‌طور دیگری عمل‌کنم،

از نجف آباد که‌حرکت کردم درحـدود دو بعد از نصف شب‌بود . مأمور یاماموران آلمانی، درفاصله‌ای که‌من نتوانم آنها را ببینم، تعقیبم‌میکردند.فرستنده تعیین مسیر ، راهنمـای قابل اطمینان ودقیقی بود برای آنها که بتوانند با آسودگـی خیال طرفشان اکه من باشم ،در هر مسیری تعقیب کنند و بـموقع بدام بیندازند.

هوا تازه روشن شده‌بودکه من ازتخت جمشید گذشتم،کمی ازسرعت اتومبیل کم کرده بودم . دلیلش خستگی زیادی بود که احساس میکردم، با این حال بفرمان اتومبیل تسلط داشتم و همه حواسم به‌جاده واتومبیل‌بود.

آفتاب تازه روشن شده بودکه من ازدروازه قرآن گذشتم ووارد شیرازشدم، همان موقع که‌اززیر دروازه میگذشتم، «شوبین» مأمور شماره هفت خودمان را که‌کنار دروازه چهارزانـو نشسته بود، دیدم. ستوان «کوپر» به من‌گفته بود که «شوبین» هر روزاز طلوع آفتاب، تادو بعد ازظهر، کنـار دروازه مینشیند و گدائی میکند. برای ملاقات او، چند ساعتی وقت داشتم . اول لازم بود فرستنده تعیین مسیر را ازخودم دورکنم تاخیالم راحت شود.

من بی‌آنکه توقف کنم، اولین خیابان را پشت سر گذاشتم. ازچند خیابان دیگر گذشتم به‌درشکه خانه، و بعد بطرف پل فسا که درحدود نه‌کیلو متری شیراز واقعست، حرکت کردم. وقتی‌به پل فسا رسیدم؛ اتومبیل را در مسیر جاده فیروز آباد گذاشتم و بعد فرستنده تعیین مسیر را برداشتم و از اتومبیل پائین آمدم. ساعت تقریبا هشت صبح بود. نقشه من چندان بی‌خطر هم نبود.در جستجوی اتومبیلی بودم‌که عازم جهرم ، یا فیروز آباد باشد. تنها کاری‌که کردم این‌بود که دردرشکه‌خانه دستگاه فرستنده را ازکار انداختم.

درحدود ساعت نه بود که یك اتومبیل سواری قراضه که‌از شیراز حرکت کرده بود، به‌پل فسا رسید.معلوم بود که قصدتوقف ندارد. دست بلندکردم. اتومبیل ایستاد. جلو رفتم . راننده که معلوم بود اهل بوشهر است. پرسید؛ چند نفرید؟

برای من مهم نبودکه اتومبیل کرایه‌ای عازم جهرم‌است. یا فیروزآباد . منظور من‌چیز دیگری بود. درجواب‌راننده‌گفتم؛ مادونفریم، شما کجا میروید؟

راننده همانطورکه‌نگاهش بمن بود، گفت ؛

ــ جهرم برای دونفر هم جانداریم . اگر یك ساعت صبر کنی، یك اتوبوس میرسد.

باتبسم گفتم؛ ولی مامیخواهیم برویم فیروز آباد.ببخشید، معطل‌تان کردم.

خندید وگفت؛ اشکالی نداره.

اتومبیل را روشن‌کرد وآنرا براه انداخت. درظرف‌همان یکی دودقیقه، که من وراننده باهم‌صحبت میکردیم، من دومرتبه فرستنده تعیین مسیررا بکار انداختم وآنرا زیرگلگیر سمت چپ جلو نصب کردم. وقتی اتومبیل کرایه‌ای دورشد، خنده‌ام گرفت. چون مامور؛ یاماموران آلمانی باشنیدن صدای فرستنده ، سعی میکردند جهت آنرا برروی دستگاه جهت یاب پیدا کنند. ووقتی

درمسیرش‌قرار میگرفتند، به احتمال قوی، ازاینکه فرستنده، آنها را در جاده جهرم بدنبال خود میکشید ،دچار تردید میشدند. چاره‌ای هم نداشتند، وباید آنرا تعقیب میکردند . هدفشان بدام انداختن من بود.

من با این حقه موفق شدم آنهارا به‌مسیر دیگری بکشانم که‌خودم دور ازآن مسیر بودم. برای‌من درآن لحظه مهم نبودکه رفتن‌آنها بجهرم، کار درستی هست ، یانه بهرحال با اینکار خودم را ازشر آنها خلاص میکردم. درغیر این‌صورت نه فقط من، بلکه موقعیت شوبین مأمور شماره هفت هم بخطر می‌افتاد و بدون شك ماهیت‌اصلی گدای کنار دروازه‌قرآن هم، برای آنها روشن‌میشد. وآن‌وقت هردوی ما درهدف آنها قرار میگرفتیم.

بنظر میرسید دستگاه جهت یاب داخل اتومبیل و نقشه‌ای که‌من برای ازسرباز کردن آنهاکشیدم، کمك موثری‌به ماموریت من وموقعیت «شوبین»کرده باشد. مطمئن بودم‌که تعقیب مجددمن، برای آنها تقریبا غیرممکن است. فکر کردم اگر همان موقع به‌شیراز برگردم، ممکن است بین‌راه‌باماًموران آلمانی برخورد کنم. وتردیدی نبود که باشناختن اتومبیل من ،نقشه‌ای که برای اغفال آنها کشیده بودم، بهم می‌خورد. روی این‌فکر تصمیم‌گرفتم از پل فسا دور شوم. به‌نقشه منطقه‌ای نگاه کردم ، محلی بنام باباحاجی راکه درشانزده کیلومتری پل‌فسا ودرجاده فیروزآباد است، انتخاب کردم.

آن روز ناهار را درباباجی خوردم. نزدیك ظهر از آنجا حرکت کردم که به‌شیراز برگردم. برای ملاقات «شوبین» فقط دوساعت وقت داشتم. بااینکه بااحتمال‌قوی جاسوسان آلمانی‌جهت فرستنده تعیین مسیر را پیدا کردم بودند ، من با احتیاط حرکت میکردم. تقریباً نیم ساعت ازظهر گذشته بودکه به‌شیراز رسیدم‌و یك‌راست بطرف دروازه قرآن رفتم. «شوبین» سر جایش نشسته بود. اتومبیل‌راآنطرف‌دروازه گذاشتم وپیاده برگشتم پیش‌شوبین.

او درقالب یك گدای واقعی نشسته بود. جلو او، روی زمین چند سکه جلب نظر میکرد . معلوم بود آنها را مسافران جلویش انداخته اند.

سکه‌ای که دوسوراخ داشت، توی مشتم بودم. درحالی که نگاهم به‌چوب‌دستی گره دارشوبین بود، به‌او نزدیك شدم.

نگاهش به‌من بود وکلماتی ادا میکرد. دست چپ رابطرف من آورد. حس کرد ممکن است کسی که انتظارش رادارد، من باشم. شستش‌راطوری بالاگرفت که اثر بریدگی کف دستش در دید من قرار بگیرد. به‌اثر بریدگی که‌علامت مشخص اوبود، نگاه کردم... خودش بود. سکه راکف دستش گذاشتم. «شوبین» نگاهش رابه‌آن دوخت ومشتش رابست ودستش راعقب کشیدو گفت، ساعت ده‌شب همینجا.

من بی‌آنکه حرفی بزنم، برگشتم ودومن‌تبه بااتومبیل‌داخل شهرشدم. یك مهمانخانه درجه یك را درنظر گرفتم، اتومبیلم رادر گاراژی که درحوالی‌مهمانخانه‌بود. گذاشتم و به مدیر گاراژ گفتم، که به سرایدار سفارش کند هرموقع ازشب برای بردن اتومبیل آمدم، دررا بازکند.

بعد کیف دستی‌ام رابرداشتم وبه‌مهمانخانه ای که‌درنظر گرفته بودم، رفتم. اسمم را دردفتر مهمانخانه چیزدیگری نوشتم. اتاقی که دراختیارم گذاشته شد، پنجره‌اش روبه‌خیابان بود. ازنظر احتیاط تختخواب راپشت دراتاق کشیدم وپائین تخت‌را به‌در مماس کردم. کیف‌دستی‌راهم زیرآن گذاشتم. لباسم را ازتنم در آوردم وبعد بروی تخت درازکشیدم ...

* * *

وقتی ازخواب بیدارشدم، ساعت درحدود هشت‌وچهل‌وپنج دقیقه بود.

چندساعت خواب، نیروی تازه‌ای بمن‌داده‌بود. ریشم را

تراشیدم وتقریبا بیست دقیقه از نه‌شب گذشته بود که ازمهمانخانــه بیرون آمدم.

موقعی که میخواستم اتومبیلم‌را از گـاراژ بیرون بیاورم، سرایدارپرسید، آقا اگرتهران‌میروید، مایك مسافرداریم.

گفتم، اشکالی ندارد. بهش بگوبیاید همینجا باشد، تامن بر گردم.

ـ کرایه بیشتری هم میده.

ـ چه‌بهتر. منهم‌باید دونفررا سوار کنم. تاده‌دقیقه دیگر، برمیگردم.

ـ انعام ما یادت‌نرود.

ـ نصف کرایه اومال تو.

به‌دست به‌جیبم‌بردم، یك‌اسکناس پنج تومانی توی‌مشت او گذاشتم وگفتم ، کرایه‌گاراژرا بردار. بقیه‌اش هم‌مال خودت.

اتومبیل‌راآهسته براه‌انداختم . سرایدارکه پابپای‌اتومبیل می‌آمد، گفت ،

ـ راستی‌آقا، نزدیك‌غروب‌دوستتان آمداینجا اتومبیلتان‌را یك‌نگاهی‌کردوپرسید صاحب ایـن اتومبیل نگفت بـرای بردن اتومبیلش‌کی‌می‌آید؟ راستش منهم بهش جواب‌دادم ، نه بماحرفی نـزده .

شستم خبردارشد جاسوسان آلمانی ، فهمیده‌اندکه اغفـال شده‌اند،وتمام شیراز را برای پیداکردن من واتومبیلم زیـرورو کرده‌اند.

اتومبیل رانگهداشتم وپرسیدم ، دوست من حرف دیگری نـزد ؟

سرایدارگفت ، نه آقا. شما ندیدینش؟

گفتم،همین‌الان دارم میروم پیش او.

اتومبیل رابراه انداختم وازدرگاراژ بیرون آمـدم. همه حواسم به اطراف خیابان بود. تردید نداشتم‌که مامور، یاماموران

آلمانی مراقبم هستند. به‌ساعتم نگاه کردم . درحدود بیست دقیقه به‌ساعت ده شب مانده‌بود . وضع ناجوری پیدا کرده بودم. تصمیم گرفتم این‌بارطوردیگری دست بکارشوم . بطرف دروازه قرآن حرکت کردم . مسافت کوتاهی که رفتم، متوجه شدم اتومبیلی دارد تعقیبم میکند. هم‌من وهم آنها ، هردویکدیگررا پیدا کرده بودیم آنها ازتعقیب من معلوم بودچه هدفی‌دارند. میخواستند بدانندمن کجامیروم وباکی‌تماس میگیرم وچه ماموریتی دارم. درآئینه‌بالای سرم نگاه کردم. اتومبیل آنها درتعقیبم بود.

نزدیك‌دروازه قرآن که رسیدم، اسلحه کالیبر۳۲را اززیر کتم بیرون‌آوردم وبغل‌دستم روی تشك‌گذاشتم. همان موقع که‌حس کردم دارند تعقیبم میکنند، نقشه‌ای‌کشیدم : البته چندان مطمئن نبودم‌این نقشه باموفقیت روبروبشود. اماراه دیگری برای‌خلاص کردن خودم‌ازشر آنها بنظر نمیرسید. نقشه من‌این‌بود که این‌بار بوسیله گلوله سربی‌باآنها روبروشوم.

باسسرعت ازدردوازه‌قران گذشتم. کمی آنطرف‌تر ، اتومبیل رانگهداشتم وباسرعت پائین آمدم. همینکه اتومبیل آنهاازدروازه بیرون‌آمد، چرخ سمت‌راست جلواتومبیل آنها راهدف گرفتم‌وچند تیرپی‌درپی شلیك کردم. گلوله‌ها به‌هدف خورد. باسرعتی که‌اتومبیل داشت، تعادلش ازدست راننده خارج شد. مسافت کوتاهی بنه‌این شکل طی کردو کنارجاده چپه‌شد.

من‌دیگرصبرنکردم ببینم بعد چه‌خواهد شد. پشت فرمان اتومبیل نشستم. جاده رادورزدم، وازدروازه گذشتم. «شوبین»را همانجائی که دیده بودم، ایستاده بود. چمدان کوچکی دردستش‌بود اودیگر آن گدای صبح بالباس چرکین‌وکهنه نبود. لباس مرتبی پوشیده بود. چلواو که‌رسیدم، ترمز کردم «شوبین» دررا بازکرد و فوراً بغل دست‌من نشست. اتومبیل‌راکه‌توی‌دنده نگهداشته بودم،از جاکنده‌شده وباسرعت ازآنجا دورشدیم.

«شوبین» که بنظرنمی‌رسید ایرانی باشد،ولی‌زبان ماراخیلی

خوب‌می‌دانست، سکوت‌میان من‌وخویش‌را شکست وباخنده‌کوتاهی گفت : شهرین کاشتید آقای طاهر. مثل‌اینکه تنهاراهش همین‌بود.

پرسیدم: پس شما هم اتومبیل آنهارا دیدید؟

– بله ، من ده‌دقیقه زودتر به‌آنجا آمدم ومراقبتان بودم .

– نفهمیدید چندنفر بودند؟

گفت: پیش ازظهرکه آنهاوارد شهرازشدند، دیدمشان،دو نفر بودند. راستی این‌مدت شما کجا بودید؟

گفتم: دریکی ازهتل‌ها استراحت میکردم. تمام دیروز و دیشب را درراه بودم، احتیاج به یك استراحت کامل داشتم .

– پس آن دومأمورآلمانی دنبال‌شما میگشتند. تعجب‌میکنم چرادرهتل غافلگیرتان نکرده بودند .

– لابد‌وقتش نرسیده‌بود،

– منظورتان‌چیست؟

بالبخند گفتم ، آنها میخواستند مرا درمحل مأموریت غافلگیر کنند.

«شوبین» گفت ، این‌مهم است که آنها ازکجا شمارا شناخته بودند.

گفتم نتوانستم بفهمم. ممکن است پیام‌رمزی‌راکه راجع به من‌ازتهران بشمامخابره شده است،آنهاگرفته باشند.

– یعنی میخواهید بگوئید آنها دفترچه رمزرا بدست آورده‌اند ؟

– باید همینطورباشد . والا چطورمی‌توانستند ردمرا بردارند!

– پس باید گفت که آنها به سازمان مارخنه کرده‌اند.

پرسیدم، کجا باید برویم!

گفت: بطرف کازرون.

– اینطورکه معلوم است، ذخائرمخفی شده‌آلمانیها درآنجا باید باشد.

ــ همینطور است . درمرکز به شما چیزی نگفتند؟
ــ نه، اشاره‌ای به‌محل ذخائرنکردید. چطوراست باهم خودمانی صحبت کنیم؟
«شوبین»خنده‌ای کردو گفت : بااینکه من‌افسرمافوق هستم حرفی ندارم. خوب، بگوببینم، جاسوسان آلمانی ازکجاترا تعقیب کردند.. ازتهران یا اصفهان ؟
گفتم، این موضوع داستان مفصلی‌دارد.
بعدماجرای پیداکردن فرستنده تعیین مسیر، ونقشه‌ای که اجراکرده‌بودم، برایش تعریف کردم .
«شوبین» پرسید، اینهائیکه گفتی ، عین‌واقعیت‌بود؟
گفتم، من‌عادت ندارم داستان‌سازی کنم.
گفت، امیدوارم کردی. حالادیگرمیتوانم مطمئن باشم که‌در این‌مأموریت موفق میشوی .
خندیدوادامه داد، عجب حقه‌ای!..هرمامور دیگری جای‌تو بود، آن‌فرستنده را ازبین‌میبرد، که به‌حساب خودش ردگم کرده باشد .
گفتم، بالاخره فهمیده بودندکه رودست خورده‌اند، آمده بودند. جبران کنند.
«شوبین» باخنده گفت، وتوهم دوباره رودست آنها بلند شدی .
ــ چطوراست برویم‌برسراصل موضوع .
ــ به اصل موضوع هم میرسیم عجله‌ای‌نداشته‌باش . بامرکز که هنوزتماس رادیوئی نگرفته‌ای ؟
ــ نه، به‌من توصیه‌شدکه کمترتماس بگیرم .
«شوبین» حرفی نزد. سکوت کرد.. ازچند خیابان گذشتیم، واومرا به‌خیابانی که خاکی‌بود، هدایت کرد، پس ازآنکه مسافتی جلورفتیم، داخل‌خیابان باریک‌تری شدیم مسیری‌راکه طی کرده بودیم خلوت بود. «شوبین» درخانه‌ای‌راکه درنور چراغ اتومبیل

دیده میشد، نشانم داد وگفت: آنجا نگهدار..

جلودرخانه اتومبیل رانگهداشتم. اوپائین رفت وبا پشت انگشت چندضربه بدرخانه زد. کمی بعد، درباز شد. «شوبین» به‌من اشاره کردکه پیاده شوم. من کیف دستی‌ام رابرداشتم وازاتومبیل پائین‌رفتم. کسی که درخانه را بازکرده بود، مردی بود میانه سال «شوبین» به اوگفت:

ــ مواظب اتومبیل باش.

بعدروکردبه من وگفت: همراه من‌بیا..

به‌اتفاق هم بداخل خانه رفتیم. اومرابه اتاقی که آنطرف حیاط بود برد. چراغ اتاق راروشن‌کرد وچمدانش راکف اتاق گذاشت وبه من گفت: بنشین.

من کف اتاق نشستم وکیف‌دستی‌ام را هم بغل دستم گذاشتم «شوبین» دراتاق رابست وآمد روبروی من نشست. درچمدانش‌را بازکرد. کیف چرمی کوچکی ازآن بیرون‌آورد. وازداخل کیف، کاغذ تاشده‌ای را بیرون‌کشید وآنراکف اتاق بازکرد وگفت: به این‌نقشه نگاه‌کن.

بروی نقشه‌خم شدم. نقشه بادست‌کشیده شده بود و محل ذخایرمخفی‌شده آلمانیها را مشخص میکرد. «شوبین» در حالیکه نگاهش به نقشه بود. گفت: این نقشهٔ قسمتی ازشهر کازرون است. بعدانگشتش را روی نقطه درشتی‌که بامدادسیاه شده بود، گذاشت:

ــ اینجاقلعه‌ایست‌بنام «کربلائی ولی‌خان» که مردم آنجا کل‌ولی‌خان میگویند. این قلعه تاشهردرحدود دوکیلومتر فاصله دارد ودرمحله بالاست

گفتم: شما مطمئن هستیدکه ذخایرآلمانیها دراین قلعه مخفی‌شده؟

ــ تقریباً مطمئنم.

ــ چرا دیگرتقریبا !؟

گفت، برای اینکه به‌غارتنك تیکوهم مشکوکم ، اینجا را نگاه‌کن ، ازاین محل که بنام‌شیخ امین‌الدین است، راه‌باریکی است‌که به غارتنك‌تیکومیرود به‌احتمال قوی، آلمانیها درآنجا هم فعالیت‌هائی دارنــد . من اشخاص مشکوکی را درحوالــی غــار دیده‌ام.

پرسیدم.درحوالی قلعه‌چطور؟

ـ آنجا هم‌توجه مراجلب‌کرد.

ـ ازاین‌قرار، من بهردوجا بایدسر بزنم .

گفت ، این‌کارچندان آسان هم‌نیست. فقط‌کافی‌است بــه‌تو مظنون‌شوند .

گفتم،من تابع قانون جنگل‌هستم.که میگویند بکش تاترا نکشند. جزاین راه دیگری بنظرم نمیرسد.

شوبین‌باخنده‌گفت، یك‌نمونه‌اش را دیدم.

باتبسم‌گفتم، ازحالابیعد، خودشان.راهدف میگیرم.

«شوبین» پرسید ، به‌این نقشه احتیاجی نداری ؟

گفتم، ــ نه‌آنچه‌که باید بفهمم، فهمیدم قلعه‌کل‌ولی خان‌و غارتنك تیکو، چیزاضافه‌ای نداشت. تازه‌ممکن است ذخایر آنها درمحل‌دیگری باشدکه حتی حدسش‌راهم نمیتوانیم بزنیم.

گفت، من مطمئنم‌که محل‌سومی وجودندارد. ذخایربایددر یکی ازاین دومحل‌باشد.

ـ وشایدهم، درهردومحل.

ـ این‌را دیگرتوباید کشف کنی.

گفتم، من فکرمیکردم مخفی‌گاه ذخایرکشف شده ومن‌فقط ماموریت دارم‌که آنهارا منهدم‌کنم، ولی حالامیبینم دوماموریت‌را باید باهم انجام بدهم.

پرسید، بهت‌گفته‌اندکه دراین مأموریت از مامــوران‌کسی کمکت‌نمیکنند ؟

ـ آره . خوب. اطلاعات دیگرت چیست؟ فکرمیکنم‌راجع

به‌مواد منفجره باشد.

ـ همینطوراست. صبرداشته باش.

نقشه‌را تا کرد وتوی کیف چرمی کوچکش گذاشت. بعددست بداخل جمدانش برد. چیزی استوانه‌ای شکل بیرون آوردو گفت:

ـ با این‌دستگاه انفجار، باید به مخفی‌گاه ذخایر آلمانیها نزدیك‌شوی.

بعد مشغول بازکردن دستگاه انفجارشد.

این‌دستگاه شباهت زیادی‌به سیگاربرك داشت. تنهاحجمش بیشتربود تاآنجاکه اطلاع داشتم، این نوع دستگاه انفجار، اولین باربوسیله «فن‌اینتلن»، جاسوس آلمانی درجنك اول‌جهانی‌اختراع شده ومعروف‌به «سیگاراینتلن» بود، اواین دستگاه‌را برای‌منفجر کردن کشتی‌های آمریکائی بکارمیبرد، که قصدداشتند برای‌متفقین اسلحه ومهمات به‌اروپا حمل‌کنند،

جنس سیگار اینتلن ازسرب‌بود. وازدوقسمت دیگر، اسید سولفوریك رفته رفته جدارمسی را درخودحل میکرد، وهمینکه‌به کلرات دوپتاس وشکرمی‌رسید، احتراق وانفجارصورت میگرفت.

«شوبین» استوانه راکه‌بازکرده بود، نشان من‌داد، وپرسید

ـ بطرز کاراین آشناهستی؟

گفتم: این باید همان سیگارمعروف اینتلن باشد.

ـ پس‌اسم مخترع آن‌بگوشت خورده..

ـ ای .. تقریبا یك چیزی سرم میشود.

گفت: آره. همان سیگاراینتلن است. با این تفاوت‌که ما آنراکاملتر کرده‌ایم. زمان انفجاراین دستگاه، دردست ماست به‌این شکل‌که بین‌مخزن اسیدسولفوریك وجدارمسی، جداردیگری گذاشته‌ایم‌که دربرابراسید سولفوریك مقاومت‌دارد. برای رسیدن اسید به‌جدارمسی، کافی است‌که این تکمه را فشاربدهی. در داخل استوانه، یك اهرم سوزنی قرارگرفته‌که بافشاردادن تکمه اهرم سوزنی ازفنرجدامیشود وجداردومی را سوراخ میکند. آنوقت‌اسید

بطرف جدارمسی سرازیرمیشود. بعدش راهم که میدانی.

گفتم، اینطور که تومیگوئی. این دستگاه کاملتر ومطمئن تر است ،

ـ همینطوراست .

ـ قدرت انفجارش چطوراست؟

گفت، چهارتا ازاین استوانه‌ها برای منفجر کردن یك کشتی ده‌هزارتنی کافی است ومن برای کوشش استوانه آماده کرده‌ام .

باخنده گفتم ،

ـ مهم این است که در جای مناسب وبموقع بتوانم آنهارا منفجر کنم.

(شوبین) بالبخندی خفیف گفت ،

ـ دراین ماموریت. یاماموریت‌های دیگر، آنچه که مهم‌است ودر درجه اول قراردارد، قدرت ابتکاراست که وقتی به تنگنا افتادی، یادروضعی قرارگرفتی که قبلاپیش‌بینی نشده بود، بایدقوه ابتکار رابکاربیندازی. دراین قبیل‌مواقع تعلیمات ودستورالعمل‌را باید فراموش کنی. انجام‌ماموریت. فرارازخطروافعال‌حریف، همه‌مسائلی است که‌تنها باقدرت ابتکاروسرعت عمل‌میتوان آنهارا حل کرد. منظورم این‌است که باید خودت را ازچهارچوب تعلیمات بیرون بکشی، وتامیتوانی‌به موفقیت‌خود امیدوارباشی. مکث کوتاهی کرد وادامه داد علت مهم شکست جاسوسان آلمانی، این است که آنها پای بند به مقررات واصولی هستندکه تعلیم دیده‌اند . بنظر میرسد هیچکدامشان قدرت ابتکار نداشته باشند. درحقیقت ازچهارچوب تعلیمات ودستورالعمل‌ها خارج نمیشوند . فکرمیکنم درمرکز هم باین مسائل اشاره کرده‌باشند.

گفتم ، آره ، یادم نرفته . خوب ، اطلاعات دیگری نداری؟

گفت ، مردی که دم درایستاده وازاتومبیل مراقبت میکند،

اسمش «خاش» است . اوترا با اتومبیل به کازرون میبرد وخودش برمیگردد . درآنجا به خانه مردی بنام سید یعقوب که ازدوستان ماست ودکان بقالی دارد، میروی. خانه‌اوبرای توکه باخیال راحت بتوانی نقشه انهدام ذخایرآلمانیها راطرح کنی، جای‌مناسب وقابل اطمینانی است . ضمنا بدنیست بدانی که این دوست مازن وبچه هم ندارد.

سیگاری آتش زدم وگفتم . بعقیده من‌باقوای نظامی بهتر میشود این ماموریت را انجام داد .

«شوبین» همانطورکه نگاهم میکرد،گفت : بله ولی ما نمیخواهیم سروصدا راه بیندازیم . این ماموریت سریست‌وجنبه خرابکاری دارد . موضوع دیگری که خیلی مهم است، مفقود شدن دومامورسری ماست‌که قبل ازتوبه این‌ماموریت رفتند وبرنگشتند کوشش ما برای پیدا کردن رد آنها، تااین ساعت بی‌نتیجه‌مانده احتمال میدهیم‌که ماموران آلمانی آنها را ازبین برده باشند.

پکی‌به سیگارزدم‌وگفتم: بعقیده‌من دنبال‌آنها گشتن‌بی‌فایده است . بدون شك هردوشان را ازبین برده‌اند وباید فراموششان بکنید .

کمی مکث‌کردم وبعد پرسیدم: این دومامورباهم کار میکردند؟

«شوبین»گفت : نه، تنها. ازاولی هیچگونه پیامی‌به‌ما نرسید ولی‌ماموردومی فقط یك پیام مخابره‌کرد ودیگرازاوخبری‌نشد.ما هم موفق نشدیم‌که بااوتماس بگیریم.

ــ پیامی که‌مخابره شد، چه بود ؟

ــ به‌قلعه‌کل ولی‌خان وغارتنك تهکو مشکوك‌شده بود.

ــ ازسید یعقوب کمك نگرفتید ؟ اوبباید ردآنها راپیدا میکرد .

«شوبین» پوزخندی زدوگفت : سیدیعقوب دراین‌کاردخالتی ندارد . اوفقط خانه‌اش رادراختیار ماموران مامیگذارد، ومقرری

ثابتی‌هم میکرد . جزاین انتظاردیگری ازاو نداریم .

باخنده گفتم، وحالا نوبت بمن رسیده فکر نمیکنی دراین کار رازی وجود دارد . مثلا ماموران آلمانی ازرمز ما اطلاع داشته باشند .

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت، هنوز چیزی کشف نشده شایدتوبتوانی این راز راکشف کنی .

گفتم، یکوقت هم دیدی که مراهم پیش آن‌دوتا فرستادند.

گفت ، این دیگردست خودت است. بهرحال باید سعی کنی قبل ازآنکه گرفتارشوی، پیامی‌برای من بفرستی .

گفتم، حتما این کارراميکنم.

ـ ضمنا این راهم باید بدانی که اگرطرف راباگلوله ازسر راهت‌بر نداری، اوباتوهمین معامله را میکند مادرحال‌جنگ‌هستیم و برای رسیدن به هدف ، باید ازگلوله سربی هم‌کمک گرفت .

گفتم ، بهرحال جواب طرف را درهرموقع باگلوله باید داد .

ـ باید راه بیفتی.

ـ حرف دیگری نداری؟

ـ نه ، هرچه بودگفتم . امیدوارم فراموش نکرده باشی.

کمی‌به نیمه شب مانده بودکه‌من و«شوبین» ازدرخانه‌بیرون آمدیم. خاش کناراتومبیل ایستاده بود.«شوبین» دستش‌رابطرف‌من آورد وگفت ، سفر بخیر. موفق‌باشی .

در حالیکه دستش را میفشردم ، گفتم ، دعاکن سلامت برگردم .

گفت ، دعا میکنم موفق شوی،

باخنده گفتم ، اگرازمن خبری نشد، سعی نکن دنبال‌جسدم بگردی .

دراتومبیل را باز کردم ورفتم بغل دست (خاش) نشستم. او اتومبیل‌را براه انداخت.. چند خیابان خاکی راپشت سر گذاشتیم.

وقتی‌وارد جاده کازرون شدیم ، «خـاش» کـه قیافه تلخی داشت ، گفت :

ـ من برای شما دعامیکنم. حیف ازآن دومامور.

گفتم : بـرای منهم معلـوم نیست چـه اتفاقـی پیش می‌آیـد.

ـ آلمانیها آدم‌های بیرحمی هستند.

ـ منهم دست‌کمی ازآنها ندارم.

ـ بایدهم همینطور باشد.

پرسیدم: سیدیعقوب چه‌کاره است؟

گفت : اول بـازار نمد مالها ، دکان بقالـی کوچکی دارد.

ـ شما اهل‌کجا هستید؟

ـ آنقدرمیدانم‌که بزرگ شده بندرچاه بهارهستم.

ـ ازلهجه‌تان پیداست‌که باید مال آنطرفها باشید.

حرفی‌نزد. منهم چیزی نگفتم، وبین ماسکوت برقرارشد. باوجودگردنه‌های خطرناك وپیچهای تند، او اتومبیل‌را طـوری میراندکه انگار دریك‌جاده مسطح رانندگی میکند.

من‌غرق درافکارخودم بودم‌و به مفقودشدن دوماموررخودمان فکرمیکردم. فکرمیکردم چه عاملی ممکنست باعث‌بدام افتادن و ازبین رفتن آنها شده باشد. نمیتوانستم قبول‌کنم‌که هردوی آنها اشتباه‌کرده‌اند. چون اگراولی اشتباه میکرد، امکان‌نداشت‌دومی همان اشتباه را تکرارکند پس حتما رازی باید وجود میداشت.. باین نتیجه رسیدم‌که ماموران آلمانی دفترچه رمزشبکه ما را در اختیاردارند وکلیه تلگرافهای رمزی‌را که بین مرکز و شوبین و بالعکس مخابره میشود، آنها براحتی میگیرند وکشف میکنند.

اگرحدس من درست میبود، آنها باید انتظارسومین مامور راکه من باشم. داشته باشند. این موضوع ناراحتم‌کرد باین‌فـکر افتادم‌که ازنظراحتیاط یکی دوروزازخانه سیدیعقوب خارج نشوم.

قدرمسلم این بود که دومامور پس ازخروج ازخانه سید یعقوب ، ودر حالیکه درجستجوی محل ذخایر بوده اند، غافلگیرشده اند. به احتمال قوی این دوماجری شب اتفاق افتاده بود. از (خاش) پرسیدم : کی میترسیم .

خاش همانطور که نگاهش به جاده بود. گفت : سپیده صبح . البته اگر اتفاقی نیفتد، می بینید که جاده کوهستانی است. کتل پیره زن ودختر خیلی خطرناك است.

گفتم. پس آهسته برو.

خندید و گفت : نکند میترسید؟

ـ تو اینطورخیال کن.

ـ این جاده برای من مثل کف دست میماند. با چشمهای بسته هم میتوانم بروم .

گفتم: وقتی که برمیگردی ، تنها هستی . آنوقت این کار را بکن ،

از سرعت اتومبیل کم کرد وگفت : این هم برای خاطرشما .

بعد مطالب دیگری پیش آمد. اواز زندگی گذشته اش گفت ولی من درتمام این مدت ، درفکرماموریت خودم بودم. آنچه مرا ناراحت کرده بود، این بود که نکند من سومین شکارماموران آلمانی باشم .

هوا کاملا روشن شده بود که ما به کازرون رسیدیم. شهرهنوز درسکوت وآرامش شب گذشته خفته بود، (خاش) گفت: خانه سید یعقوب درشمال شهراست.

پس از گذشتن ازخیابان ابواسحق وارد میدان مسجدشدیم . (خاش) اتومبیل را اول کوچه افتخار نگهداشت وگفت : خانه سید یعقوب توی همین کوچه است بفرمائید شمارا به آنجا ببرم. کیفه دستی ام را برداشتم وازاتومبیل پائین آمدم وبدنبال اوداخل کوچه افتخارشدم به اواسط کوچه که رسیدیم، (خاش) مقابل درخانه ای که

کمی از کف کوچه پائین‌تر بود، ایستاد. درخانه چوبی و بی‌رنك بود و دوردیف گل درشت میخی بالا و پائین آن جلب نظر میکرد.
خاش دق‌الباب کرد. یکی دودقیقه بعد، صدای کشیده شدن کلون دربرخاست و به‌دنبال آن دربازشد. مردی لاغراندام و میانه‌سال باریخت وقیافه‌ای جالب ازمیان دربیرون آمد. پیراهنی سفید و شلواری مشکی پوشیده بود. ته‌ریشی داشت که معلوم بود بارنك وحنا آنرارنك کرده بود
اثرحنا به کف دستهایش جالب‌ترازته ریشش بود. موهای سرش هم کوتاه ورنك کرده بود. من سلام کردم. بالحنی که باهمان ریخت وقیافه‌اش هماهنگی داشت، جوابم راداد.
خاش مرا نشان دادو گفت، ایشان چند روزی مهمان شما هستند.
سیدیعقوب نگاهی به من انداخت و بعدرو کرد به‌خاش و گفت من هنوزازبابت گمشدن آن دونفرناراحتم.
من باخنده گفتم، ممکن است من نفرسوم باشم!
بااکراه لبخندی زدو گفت، بفرمائید تو.
«خاش» ازمن پرسید، بامن فرمایشی ندارید.
گفتم، سعی کن آهسته بروی.
اوروکرد به‌سیدیعقوب و گفت،
ـشما چطور.
سیدیعقوب گفت، به‌آقا بگوئید که وضع من دراینجا زیاد تعریفی ندارد. ممکن است اهل محل بمن مظنون شوند یك فکری بحال من بکنید.
خاش باتبسم گفت، چشم، پیغام شمارا میرسانم.
او خداحافظی کرد و رفت. و من داخل خانه شدم. سید یعقوب هم پشت سرمن آمد بدرون ودررا بست و گفت، بفرمائید. اتاقرانشانتان بدهم.
خانه او نسبتا کوچك بود. سه‌اتاق ردیف هم داشت که دو

پله ازکف حیاط بلندتر بود.

وقتی که من از پله‌ها بالا رفتم، از اتاق انتهای ایوان، زنی که چادر نماز گلداری بسر داشت، بیرون آمد. برای اینکه صورتش دیده نشود، گوشه چادر نماز را جلو صورتش گرفت واز ایوان پائین رفت که به آنطرف حیاط برود.

رو کردم به سید یعقوب و گفتم: بمن گفته‌اند که شما زن ندارید.

سید یعقوب خیلی زود تغییر قیافه داد، خنده کوتاهی کرد و آهسته گفت. بله همینطور است. من زن ندارم و این زن را فقط برای کارهای خانه آورده‌ام، ضمنا برای اینکه با او محرم باشم صیغه‌اش کرده‌ام.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: بله، بالاخره شما یک نفر را لازم دارید که کارهایتان را انجام بدهد. گفت: حالا بفرمائید، تا اتاقتان را نشان بدهم.

براه افتاد و بدنبالش رفتم. اتاقی که برای من در نظر گرفته بود، سومین اتاق بود که بعد از آن دیگر اتاقی یا پستوئی نبود وارد شدیم. اتاق با یک تخته فرش ارزان قیمت مفروش بود. یک دست رختخواب که در چادر شب یزدی پیچیده بودند، بالای اتاق جلب نظر میکرد.

سید یعقوب گفت، دوستان شما هم در همین اتاق پذیرائی میشدند: کیف دستی‌ام را کنار اتاق گذاشتم و گفتم، باید جای مناسب و راحتی باشد.

ــ تعارف میکنید، آقا.

ــ این اتاق هم برای من زیاد است.

ــ امیدوارم موفق شوید.

پرسیدم، شما رد آن دو مامور را بر نداشتید که ببینید چه اتفاقی برای آنها افتاده؟

گفت، نه آقا نمی‌توانستم. اگر یك قدم بر میداشتم، وضع خودم بمخطر می‌افتاد. آنوقت دیگر نمی‌توانستم اینجا زندگی کنم.

شماهم باید این‌را بدانید که اگر خارج ازاین خانه وضع ناجوری پیدا کردید، من نمیتوانم کمکتان کنم. خودتان که میدانید .من یك دکان بقالی کوچك دارم، تنها کارمن بدست آوردن اطلاعات، وجادادن به‌اشخاصی‌مثل‌شماست که‌بتوانندماموریتشان‌را انجام‌دهند.

گفتم، پس‌موضوع ذخایر آلمانیهارا شما کشف کرده‌بودید؟

گفت، بله، ولی متاسفانه هنوز نتوانسته‌ام جای ذخایررا پیدا کنم.

ـ اطلاعات خودتان راباچه وسیله‌ای به‌مرکزمامی‌فرستید؟

ـ بوسیله خاش. درحقیقت اوماموز رابط است.

ـ درموردقلعه‌کل ولی‌خان وغار تنك‌تیکو نظرشماچیست؟

کمی‌فکر کرد وسپس گفت، به‌احتمال قوی، ذخایر آنهادر یکی ازاین دومحل باید باشد .

گفتم، باید مطمئن شد،

ـ این دیگر باخودتان است.

ـ ازفردا شب‌کارم راشروع‌میکنم. شایدهم همین‌امشب.

ـ شما را بخدا احتیاط کنید. بیگدار به‌آب نزنید.

باخنده گفتم، خیالت راحت باشد.فعلا باشما کاری ندارم. متشکرم

گفت، تاشما استراحت کنید. صبحانه حاضر میشود.

ـ ازاتاق بیرون‌رفت،من‌کفشهایم را درآوردم وبالای‌اتاق نشستم وپشتم رابه رختخواب دادم . وسرم‌را بعقب بردم که‌خستگی ازتنم بیرون برود . چند دقیقه بعد، سید یعقوب بایك سینی وارد اتاق شد. آنرا جلوی من، کف اتاق گذاشت وگفت، سرشیر بخورید. خیلی عالیست . اگرکاری داشتید، صدایم کنید.

مرا تنها گذاشت. من مشغول خوردن صبحانه شدم.همانطور که‌گفته بود سرشیر خیلی عالی بود. درحدود ساعت هشت صبح اوبسراغم آمد وگفت، من باید بروم دردکان‌را بازکنم، شما از اتاقتان بیرون نروید، ممکنست‌همسایه‌ها بفهمند. آدمهای کنجکاو

وفضولی‌هستند. گاهی راه‌کوه‌می‌کنند . باید احتیاط کرد. من برای ناهار برمیگردم.

گفتم، خیالتان راحت باشد، من تمام‌روزرا همین‌جامی‌مانم.

ــ فعلا خداحافظ.

ــ بسلامت . ظهر که آمدید . یکی دو بسته سیگار برایم بیاورید، سیگار اشنو.

ــ چشم، اطاعت میکنم.

دوسه دقیقه بعد، من‌وزن صیغه‌اش راکه نمی دانستم چه قیافه‌ای دارد، تنها گذاشت . بعضی وقت‌ها صدای پای او را توی حیاط می‌شنیدم. در اتاق شیشه نداشت و نمی توانستم پنهانی نگاهش بکنم.

تقریبا ساعت ده ونیم بود. که‌ضربه‌ای بدراتاقم خورد. از جا برخاستم. دررا که بازکردم، یك‌سینی که‌توی آن پرازمیوه بود، پشت دربود. زن صیغه سید یعقوب سینی را گذاشته بود وبا زدن‌یك ضربه بدر اتاق خودش را مخفی کرده بودکه دیده نشود. حدس زدم باید زن جوان وزیبائی باشدکه این چنین، صورتش را می‌پوشاند وخودش را مخفی میکند. بااین حال یعقوب به خاطر پولی که ازشبکه ما می‌گرفت، برایش مهم نبودکه من وآن زن‌را درخانه‌اش تنها بگذارد، یا اینکه خیلی باو اطمینان داشت ...

آن روز ناهار را باسید یعقوب خوردم تمام روزراازاتاقم بیرون نیامدم. مگر یك‌بارکه با توجه باطراف بدستشوئی رفتم و برگشتم. ساعت نه شب‌بودکه سیدیعقوب برگشت، سری بمن زدو با خنده گفت: من معمولا دکان راکه‌می‌بندم ، به‌مسجد میروم ...شما ازاینکه خودتان‌را توی این اتاق حبس کرده‌اید ، ناراحت که نیستید؟

گفتم. نه‌هرطوری هست، باید بسازم.

گفت، شام راهم باهم می‌خوریم.

ــ متشکرم، شما لطف دارید.

ـ همین الان شام حاضر میشود.

مرا تنها گذاشت وچند دقیقه بعد باسینی شام برگشت ..
تقریبا برنامه یکنواخت بود من ازنظر احتیاط تصمیم داشتم شب بعد ماموریتم را شروع کنم. ولی وقتی شام‌راخوردم، تصمیمم‌عوض شد وبرای همانشب، نقشه کاررا طرح کردم،

سید یعقوب گفت،هروقت‌بخواهید، می‌توانیداستراحت‌کنید؟

گفتم، بحدکافی استراحت کرده‌ام .

باخنده گفت، پس می‌خواهید تاصبح بیدار بمانید؟

سیگاری آتش زدم وگفتم، همین‌امشب می‌خواهم‌شروع کنم.

با دستپاچگی گفت، شما که می‌خواستید فردا شب واردکار شوید ؟ !

ـ وقت را نباید تلف‌کرد. من هرچه‌زودتر؟ باید برگردم.

ـ امشب مناسب نیست :

ـ چرا، مگر چیزی شنیده‌ای؟

گفت، بطوری که‌شنیده‌ام، امشب سه آلمانی واردشده‌اند. تعداد آنها زیاد است ..

پوزخندی زدم وگفتم امشب یافردا شب ، چه فرق میکند، باید کار را یکسره کرد.من ازاینجا بطرف قلعه کل‌ولی‌خان‌میروم وآنجا را می‌گردم. اگر چیزی پیدا نکردم ، فردا شب غار تنك تیکو را جستجو میکنم. احتمال میرودکه‌ذخایرآلمانیها دریکی‌از این دومحل باشد.

ـ من امشب رابرای کارشما مناسب نمیدانم.

ـ شما ازکجا فهمیدیدکه سه‌آلمانی واردشهر شده‌اند.

گفت سه‌نفر را اجیر کرده‌ام‌که برای من‌کاربکنند آنها توی شهر مراقب هستند که هر تازه واردی باینجا میاید فورا به من اطلاع بدهند .

خنده‌کوتاهی کردم وگفتم، پس‌شما یك‌شبکه خصوصی‌برای خودتان درست کرده‌اید؟!

ـ باید این‌کار رامیکردم. اطلاعاتی که بمرکزشمامی‌فرستم. همه را ازاین طریق بدست می‌آورم.

ـ خوب بود با این شبکه خصوصی ، راجع به مفقود شدن آن دومأمور ما تحقیق میکردید .

گفت، کارخطرناکیست. آنهائی‌که برای من کار میکنند . زیاد ورزیده نیستند. درحقیقت خبر جمع‌کن هستند آنچه راکه به بینند به‌من اطلاع‌میدهند.

گفتم، دعاکنید که من نفـر سوم نباشم‌و بتوانم به مـوقع ماموریتم را انجام بدهم.

ـ من صلاح نمی‌بینم امشب شما ازاینجا بیرون‌بروید.

ـ ممکن‌است ازشما خواهش‌بکنم که درکارمن‌دخالت‌نکنید؟

گفت، میل‌خودتان‌است. ازمن‌گفتن‌بودپس هروقت‌خواستید بروید، به‌من خبر بدهید.

گفتم، البته با اطلاع شما میروم.

باناراحتی بلند شد واز اتاق‌بیرون رفت... درحدودساعت یازده شب‌بود.

کمی بعدازرفتن سید یعقوب از اتاق‌من دراتاق راباز‌کردم که‌بیرون بروم نگاهی به حیاط انداختم . به‌بینم زن صیغه‌او توی حیاط نباشد ... نمی‌خواستم سید را ازاین‌بابت ناراحت‌کنم‌ناگهان صدای بازشدن دریکی از اتاقها برخاست من خـودم راپشت در کشیدم. ولی نگاهم به‌حیاط بود. زن‌صیغه‌ای سید یعقوب‌را دیدم که باچادر نماز ازایوان پائین پرید وخودش را بدرحیاط‌رسانید وفوراً برگشت به اتاقش رفت . این‌رفتن او به پشت درخانـه و برگشتنش، حس کنجکاوی مرا تحریك‌کرد. بنظرنمی‌رسیدکه او کلون دررا جلوکشیدهٔ بـاشد. اسلحه‌ام را برداشتم وپابرهنه‌خودم را به پشت درخانه رساندم. دیدم کلون درعقب کشیده شده ، ولی لای درباز نیست. واز بیرون هرکسی می‌تواند بـا فشار دادن در براحتی وارد خانه شود. ازخود پرسیدم، برای چه‌کلون در راعقب

کشیده، آنها منتظر چه‌کسی هستند.؟

برگشتم که‌به اتاقم بروم، راهم را به‌طرف اتاق‌سیدیعقوب کج کردم، چراغ اتاقشان‌خاموش بود،ظاهراً بنظرمیرسید که‌خوابیده اند.گوشم‌را بدر اطاقشان گذاشتم که از صحبت‌های آن دو چیزی دستگیرم‌شود. صدای حرفی نشنیدم. به‌اتاقم‌برگشتم. شش‌تا دستگاه انفجار را توی جیب‌هایم جا دادم و کفش‌هایم را دستم گرفتم واز درخانه بیرون آمدم و در را بهمان شکلی‌که بود جلو کشیدم.

کمرکش کوچه‌که تا خانه سید یعقوب چندان فاصله ای نبود.، درفرورفتگی درخانه‌ای مخفی شدم. می خواستم ببینم چه کسی وارد خانه سید یعقوب می‌شود. تقریبا می توانستم بگویم که راز مفقودشدن دومامور خودمان راپیداکرده بودم . ولی هنوز کاملا مطمئن‌نبودم.

سه‌چهاردقیقه بعد، صدای پای‌چند نفرازپائین‌کوچه.سکوت وآرامش‌آنجارا برهم‌زد . من خودم را درپناه دیوار کشیدم .

صدای پاها نزدیك شد وناگهان‌ماموریت من شکل‌دیگری به‌خودش‌گرفت. آنها دونفربودندو به‌آلمانی باهم‌صحبت‌میکردند. دیگر جای تردید نبود که سید یعقوب، برای آلمانیها کار میکند وآن دومامور ماراهم اولو داده است.

دومامور آلمانی ازمقابل مخفی‌گاه من‌گذشتند.درروشنائی ضعیف چراغ‌های‌کوچه آن دورادیدم که‌چند لحظه جلو در خانه سید یعقوب ایستادند وبعد داخل شدندکه‌به‌حساب خودشان کلك مرابکنند .

من همانطورکه کفشهایم را در دست‌گرفته بودم ، پابرهنه ازکوچه بیرون‌آمدم . همانجائی‌که صبح‌آنروز «خاش» اتومبیل‌را نگهداشته بود اتومبیل سیاهرنگی توجهم را جلب‌کرد . اما با احتیاط به‌آن نزدیك شدم . فکر می‌کردم ممکن است‌کسی پشت فرمان اتومبیل نشسته باشدکسی درآن نبود . برگشتم و داخل کوچه را نگاه‌کردم . مطمئن بودم وقتی‌آنها مرا دراتاقم پیدا

نکنند. باشتاب بیرون می‌آیند که بطرف قلعه‌کل ولی‌خان بروند. چون سیدیعقوب، به آنها می‌گفت که نقشه من‌چیست طولی نکشید که دیدم‌آن دومامور، به‌اتفاق سید یعقوب باشتاب ازخانه بیرون آمدند وشروع کردند بدویدن منهم خیلی سریع دست بکار شدم. دکمه یکی از دستگاههای انفجار را زدم وآنرا توی اتومبیل‌آنها که خوشبختانه درهای‌آن بازبود انداختم وخود را مخفی‌کردم... آنها باعجله ازکوچه بیرون آمدند وبطرف اتومبیلشان رفتند. دونفرآلمانی جلو نشستند وسید یعقوب رفت عقب نشست. یکی از آن دوپشت فرمان نشسته‌بود، اتومبیل رابراه انداخت وباسرعت بطرف قلعه‌کل ولی خان حرکت‌کردند.

لبخندی بروی لبانم نشست نگاهم درامتداد راهی بودکه اتومبیل آنها می‌رفت. همانجا ایستادم تا صدای انفجار رابشنوم. چند دقیقه بعد، صدای مهیبی سکوت وآرامش شهررا برهم زد و بدنبال‌آن ازچند نقطه هیاهوئی برخاست. ایستادن من درآنجا بی‌نتیجه بود. باید به خانه سیدیعقوب برمی‌گشتم و اتاقهای اورا می‌گشتم. کفش‌هایم را پوشیدم وبرگشتم. لای‌در خانه باز بود. کفشهایم را پشت دردرآوردم وو‌ارد خانه شدم. دررا با احتیاط بستم وخودم را به پشت دراتاقی‌که چراغش روشن بود، رساندم. اسلحه‌ام را بدست‌گرفتم وناگهان دررا بازکردم. ازدیدن زن صیغه‌ای سید یعقوب‌که خارجی بود، جا خوردم. حدس زدم‌که باید آلمانی باشد. اویك زن میانه سال‌بود. وحشت زده درجای خودش حرکتی‌کرد دررا بستم وگفتم: این توبودی‌که نمی‌خواستی من صورتت را ببینم؟

به زبان خودمان‌گفت‌که توکی‌هستی؟

پوزخندی زدم وگفتم: خودت بهترمی‌دانی. خوب، حالا باید هرچه می‌دانی بگوئی...

ــ من‌چیزی نمی‌دانم.

ــ صدای انفجار راکه شنیدی. سیدیعقوب وآن دومامور

آلمانی کشته شدند ، وحالا نوبت توست .

وحشت زده گفت : نه. تو دروغ می گوئی .

پرسیدم: محل ذخایر کجاست ؟

گفت ، ذخایر!؟ نفهمیدم چه داری میگوئی !

گفتم ، خودت را به آن راه نزن ، تو وشوهرت با آن دو مامور آلمانی خوب تله‌ای برای ماموران ما درست کرده بودید. معطل نشو، محل ذخایر را بگو.

ـ من اطلاعی ندارم .

ـ ازکجا با سید یعقوب آشنا شدی؟

ـ چه سئوال احمقانه‌ای .

گفتم، خوب گوشهایت را بازکن من خیلی راحت می‌توانم ترا هم پیش سیدیعقوب بفرستم . صدای گلوله راحتی همسایه دیوار بدیوار هم نمیشود .

گفت، داری وقت خودت را تلف می کنی. من اگرجای تو بودم، همین الان فرارمیکردم. چون آنها تاچند دقیقه دیگرمیرسند.

خنده کوتاهی کردم وگفتم ، منتظر آنها نباش . دیگر برنمیگردند به‌او نزدیك شدم وسیلی محکمی بصورتش زدم و گفتم، بلند شو .

زن درحالی که نگاهش به‌من بود، ازجا برخاست. پیراهن بلند خواب پوشیده بوددستم رابروی شانه‌اش گذاشتم واورا بطرف دراتاق هل دادم وگفتم ، بروبیرون .

ـ چکار میخواهی بکنی ؟

ـ میخواهم آن اطاق را بگردم .

ـ کلیدش پیش سید یعقوب است.

● بوزخندی زدم و گفتم؛ مثل اینکه ازآن ماموران آلمانی احمق هستی. خوب اینکه کاری ندارد ، دررا میشکنم . دومرتبه هلش دادم نتوانست خودش را نگهدارد ، محکم بدراتاق خورد وخیلی سریع دررا بازکرد که فرار کند . بااینکه میدانستم تلاشش بیهوده

است، خودمرا ازپشت‌سر بروی اوانداختم . دستم رابروی دهانش گذاشتم وفشار دادم . بادست دیگر دررا بستم وگفتم : همین جا جسدت را میاندازم نمیتوانی فرار بکنی . بیفایده است . وقتی دستم را ازروی دهـانش برداشتم ، نفسی‌راکه توی سینه‌اش بود ، بیرون دادوبه حساب خودش‌آمد بافن‌کاراته مرا ازپای دربیاورد. منهم مخالف‌کاری راکه بمن زد، تحویلش دادم. کف اتاق افتاد . گفتم، حماقت‌نکن، میکشمت اززمین برخاست ازدر اطاق بردمش بیرون به چفت دراتاقی‌که دیوار بدیوارکوچه بود . قفل‌کوچکی خورده بود، به اوگفتم، دررا بازکن .

گفت ،کلیدش پیش من نیست.

اسلحه را توی جیبم‌گذاشتم وشانه‌هایش رابا دستهایم‌گرفتم واو رامحکم بدرکوبیدم .

دفعه‌دوم‌که اینکارراکردم ، چفت ازدرکنده شد واوبداخل اتاق افتاد . بدنبالش بدرون رفتم. در را بستم ودر نـور چراغ جیبی نگاهی به اطراف اتاق انداختم . جز یك چمدان‌کوچك‌که شکل خاصی داشت ، چیزدیگری‌که توجهم را جلب‌کند ، ندیدم. چمدان را بدست‌گرفتم ، نسبتا سنگین بود. حدس زدم‌که توی‌آن باید دستگاه مخابره باشد . حدسم درست بود. وقتی درچمدان‌را که براحتی بازشد‌گشودم، چشمم بدستگاه مخابره افتاد .

گفتم، سید یعقوب مرد جالب وزرنگی بود !

زن‌گفت ، اوازاین دستگاه‌برای رساندن خبربه مرکزمان استفاده می‌کرد .

با تبسم پرسیدم : مرکز خودتان ، یامرکز ما ؟

ــ مرکزشما ...

ــ آره خودش هم‌گفت، اطلاعاتی راکـه بدست می‌آورد ، بوسیله «خاش» می‌فرستاد .

ــ از من چیزی نمی‌فهمی .

باخنده‌گفتم. بادیدن توهرچیزی راکه باید بفهمم فهمیدم.

زن صیغه‌ای که چادر بسرش میکرد که آفتاب صورتش را نبیند ، آلمانی ازآب درآمد. فکرمی‌کنم برای خودت هم جالب باشد. از این جالب‌تر خود سید یعقوب باآن ریخت وقیافه و ته ریش حنا بسته‌اش بود . چون اینطورکـه معلوم است اوهم ازآن ماموران آلمانی زبرو زرنك بود، نقشه همه‌تـان حساب شده ودقیق بود . منتها حساب این را نکرده بودید، که ممکن است دستتان روشود.

زن سکوت کرد، جزبا خشونت، طور دیگری نمی‌توانستم بااو رفتارکنم . لوله اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشتم و گفتم : بین مرك وزندگی، یکی را انتخاب کن ...

زن ازوحشت رنك به چهره‌اش نمانده بود. بنظر نمیرسید که ازماموران سری آلمان باشد. ولی اینهم دلیل نمی‌شدکه او از فعالیت‌های پنهانی سیدیعقوب چیزی نداند. احتمال می‌رفت که او ازناپدید شدن دومامور اطلاعاتی ما چیزهائی بداند .

ازبابت بیرون خانه خیالم راحت بود. مطمئن بودم که‌سید یعقوب ودومامورآلمانی درانفجاراتومبیل جان سالم بدرنبرده‌اند. به‌زن سید یعقوب گفتم: سکوت بی‌فایده است. مرك یازندگی، کدام یکی را انتخاب میکنی .

گفت: کشتن من برای توچه نتیجه‌ای دارد؟

گفتم : تنها نتیجه‌اش این است که تـرا هم می‌فرستم پیش شـوهرت .

جوابی نداد . معلوم بودکه سخت بوحشت افتاده است. با خودم گفتم باید اورا به‌حرف بیاورم. بادست محکم بصورتش زدم وگفتم : من کسی نیستم که بتوانی اغفالم کنی .

ـ ازمن چه میخواهی؟

ـ هرچه می‌پرسم باید بگوئی .

دندانهایش را برویهم فشرد وبا لحنی که معلوم بودعصبانی ودرعین حال مضطرب است، گفت : خیلی خوب ، بپرس ...

ـ اسمت چیست ؟

ــ ماریکا .

ــ اسم رمز ؟...

ــ من یك زن معمولی هستم . اسم رمز ندارم .

پرسیدم، شوهرت. منظورم راکه می‌فهمی؟ اسم او نباید سید یعقوب باشد.

زن پس‌از چندلحظه سکوت گفت ، اسمش یاکوب است.

خنده‌ای ساختگی کردم و گفتم، پس آن جانور با ریخت و قیافه‌ای که داشت، آلمانی بود! چند وقت بود که دراین جا زندگی میکرد ؟

«ماریکا» آب دهانش را فروداد و گفت، یاکوب بیشتر عمرش را درخاورمیانه گذرانده و از سه سال پیش به‌این طرف به ایران آمدیم .

ــ پس توهم بااو بودی ؟

ــ می‌بینی که زبان شما را خیلی خوب می‌دانم .

ــ عضو رابط شما اسمش چیست ؟

ــ ازیاکوب بپرس. اوالان باید به‌اتفاق آن دومامورديگر برگردد .

گفتم، مگرصدای انفجاررا نشنیدی؟ آنها دیگربر نمی گردند.

گفت، ممکن است فقط اتومبیل منفجرشده باشد .

پوزخندی زدم و گفتم، بفکرشوهرت نباش. ازکارهائی کــه میکرد، حرف بزن. پرسیدم اسم عضو رابط چیست؟ سعی کن جوابم را درست بدهی .

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت، اگرمی‌دانستم، می گفتم . شوهرم خودش به ملاقات آنها می‌رفت .

پرسیدم، غیراز دومامورآلمانی که با شوهرت کشته شدند ، چند نفر دیگر دراینجا هستند ؟

گفت ، من فقط همان دونفررا می‌دیدم که بعد از نیمه‌شب بدیدن شوهرم می‌آمدند.

ـ آنها کجا اقامت داشتند ؟

ـ نمی‌دانم . باور کنید . شوهرم نمی‌گذاشت من از کارهایش سر دربیاورم .

ـ مرکز شبکه جاسوسان آلمانی کجاست ؟

ـ مطمئن باش اگر می‌دانستم می‌گفتم . وقایعی که قبل از ورود من به کازرون اتفاق افتاده بود، این حدس را به ذهن من آورد که ممکن است بین ماموران خودمان کسی باشد که بـا اطلاع از ماهیت سیدیعقوب ، با او همکاری میکرده است. فکرم متوجه خاش گردید . به او ظنین شدم. چون او تنها ماموری بود که بین «شوبین» وسید یعقوب درارتباط بود .

پرسیدم، راجع به خاش چه میدانی؟

گفت، اومامور شماست . من چیزی نمی‌دانم .

گفتم، مثل اینکه هنوز راه خودت را انتخاب نکرده‌ای . می‌بینی که انگشت من روی ماشه است . خیلی راحت می‌توانم یك گلوله توی مغزت خالی کنم.

ـ من نمی‌خواهم کشته شوم .

ـ پس هرچه میدانی بگو.

راجع به خاش چه چیز را میخواهی بدانی ؟

پرسیدم، خاش می‌دانست که سیدیعقوب جاسوس آلمانی است؟

«ماریکا» سکوت کرد. لوله اسلحه را به شقیقه‌اش فشاردادم و گفتم، دوشماره بهت مهلت می‌دهم که جوابم را بدهی، وگرنه ماشه را می‌کشم .

بااضطراب ونگرانی خاصی گفت : آره ، میدانست . حالا راحتم بگذار .

گفتم ، خاش هم برای آلمانیها کار می‌کرد؟

آب دهانش را قورت داد وگفت ، او یکی دوبار ،آن دو مامورآلمانی را درهمین اتاق ملاقات کرده یاکوب هم باآنها بود

ولی من ازحرفهای آنها چیزی نمی‌فهمیدم. اصراری هم نداشتم که بفهمم.

پرسیدم، محل ذخائر کجاست؟ قلعه‌کل ولی خان، یاغار تنک‌تیکو؟

بی‌مقدمه خندید و گفت، فکر میکنم شما گول خورده‌اید. بنظرمن ذخائری وجود ندارد.

ـ ازکجا میدانی؟

ـ ازحرفهای شوهرم با آن دومامور فهمیدم.

گفتم، پس موضوع ذخائردامی بود برای کشاندن ماموران ما به‌اینجا وازبین بردن آنها؟ اینطورکه معلوم‌است شوهرتوجانور عجیبی بود. ولی دیگراین یکی را نخوانده بودکه ممکن است برای خودش وهمکارانش دام‌وحشتناك تری وجود داشته باشد.

«ماریکا» آهسته سرش را تکان‌داد وگفت یاکوب زنده‌است وبرمیگردد به‌اینجا.

گفتم،آنوقت تواواو را باهم می‌کشم.

ـ ازآن دومامور ماچه میدانی؟

ـ فکرنمیکنم زنده باشند. ازشوهرم شنیدم‌که هردوشان راکشته‌اند.

ـ همانطورکه می‌خواستند مرا بکشند؟گفت، من‌نمیدانم تو چطوری فهمیدی که‌آنها میخواستند ترابکشند. خیلی‌شانس‌آوردی، آمده‌بودندکه ترا ازاینجا به‌غار تنك‌تیکو ببرند وبکشند.

اشاره‌به‌دستگاه مخابره کناراتاق کردم وگفتم، توبایدبدانی شوهرت باکجا تماس میگرفت.

«ماریکا» همانطورکه نگاهش به دستگاه مخابره بود، گفت، نمیدانم،باورکن. فقط میدیدم‌که با این دستگاه کارمیکند.

گفتم، راه بیفت.

پرسید، کجا؟

ـ میرویم به اتاق من.

ــ من که هرچه میدانستم گفتم. دیگر چیزی نمیدانم.

گفتم، هنوز خیلی چیزها هست که نگفته‌ای. مثلا خاش اهل کجاست، وازجاسوسان آلمانی چندنفرشان درتهران هستند؟ حتما خیلی چیزها ازشوهرت باید شنیده‌باشی.

گفت، من نمیدانم اسم شما چیست. ولی پیداست که آدم زرنگی هستی. این راهم میدانم که میتوانی مرا بکشی. اما اطلاعاتی که شما میخواهی پیش من نیست.

اورا ازاتاق بیرون آوردم وبه‌اتاق خودم بردم و گفتم، برو آن بالا بگیر بنشین. ماریکا رفت بالای اتاق کنار دیوار نشست، رنگش همچنان پریده بود واز حالت چهره‌اش پیدا بود که سخت به‌وحشت افتاده است.

من دراتاق‌را بستم. کیف دستی‌ام‌را جلو کشیدم. درآنرا باز کردم ودستگاه مخابره را بکارانداختم که باشوبین تماس بگیرم.

یکی دودقیقه بعداو جواب داد. من‌موقعیت خودم را به‌رمز وبطورخلاطه مخابره کردم وبه‌او گفتم که فورا خاش‌را دستگیر کند.

شوبین گفت، ازخاش خبری ندارم ونمیدانم کجا رفته.

گفتم ممکن‌است بطرف کازرون حرکت کرده‌باشد. همین‌جا منتظرش میمانم.

دستگاه را بستم وبه ماریکا گفتم، ممکن‌است قبل ازروشن شدن هوا سروکله خاش پیدا شود.

ــ اورا میخواهی بکشی؟

ــ اگرحماقت کند، چاره‌ئی جزاین ندارم.

به ساعت نگاه‌کردم. درحدود دوبعد ازنیمه‌شب بود. دستگاههای انفجار را توی‌کیف دستی گذاشته بودم دراتاق‌نشستم منتظرخاش بودم. ماریکا گفت، توکه زنده مانده‌ای و فهمیدی ذخائری دربین نیست پس دیگرچرا معطلی؟

گفتم، هروقت خواستم بروم تراهم باخودم میبرم.

مضطربانه گفت، من که دیگر چیزی برای گفتن ندارم؟

ـ فکر نمیکنم ترا بکشند.

ـ دکان سیدیعقوب چه میشود؟

ـ کم‌کم‌داری می‌فهمی که دیگر سید یعقوب‌نامی زنده‌نیست.

گفت، اگر او کشته شده باشد، توآدم بیرحمی‌هستی.

همانطور که نگاهش میکردم، گفتم: خوب بودآن موقعی که شوهرت ماموران مارا تحویل جاسوسان آلمانی میداد، به‌اوهم‌همین حرف را میزدی:

گفت، من از آدمکشی‌متنفرم. از کاری که اومیکرد، ناراحت بودم ولی نمی‌توانستم دخالت بکنم. برای اینکه اوبه‌آلمان خیلی علاقه داشت.

گفتم: مثل‌اینکه حق با شوهرت بوده. زمان جنك است. منهم بااو وآن دوجاسوس آلمانی‌کار دیگری نمیتوانستم بکنم. باید راحتشان میکردم. چون اگر ماآنها را نمی‌کشتیم، آنها ما را می‌کشتند.

ـ لعنت براین جنك.

ـ خوب حالا دیگر ساکت باش. ممکن است خاش الان پیدایش شود.

سکوت برقرار شد. من همه حواسم به بیرون اتاق بود. اسلحه توی دستم بود چند دقیقه بعد، «ماریکا» را بـه‌اتاق خودش برگرداندم وخودم دم‌دراتاق ایستادم حدس زدم‌که شبکه‌جاسوسان آلمانی به خاش دستور داده‌است برای همیشه پیش‌آنها برگردد. احتمال میرفت ماموران‌آنها درکازرون باشند. شاید هم‌دریك‌نقطه دیگر. بهرحال غیبت ناگهانی خاش باید دلیلی میداشت.

ساعت درحدود دوونیم بعدازنیمه شب بودکه دوضربه‌خفیف بدرخانه خورد. از «ماریکا» پرسیدم:

ـ صدای ضربه را شنیدی؟

گفت. بله. باید همان‌کسی‌باشدکه، منتظرش هستی.

بطرفش رفتم وگفتم، شاید هم ازجاسوسان‌آلمانی باشد.

ـ فکر نمیکنم .
ـ هر کاری که میگویم بکن .
ـ چه کار باید بکنم ؟
گفتم، اگر غیراز خاش کسی دیگری بود وسراغ سید یعقوب را گرفت، بهش بگو که اوبادونفر دیگر درتعقیب من هستند .
ضمنا این راهم بدان که من بزبان شما آشنا هستم و اگر حرف دیگری به اوبزنی، ازپشت‌سر می کشمت .
پرسید، اگرخاش بود، آنوقت چه؟
گفتم، دررا بازکن وبگذار بیایدتو.
ـ من دلم نمیخواهد کشته شوم.
ـ پس حماقت نکن. حالا راه بیفت. خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده .
اورا ازاتاقش بیرون بردم . باتفاق هم بطرف درخانه رفتیم. پشت درکه رسیدیم، من پشت‌سر «ماریکا» ایستادم . لوله اسلحه را به‌پشتش گذاشتم. بزبان ما پرسید،
ـ کی‌هستی ؟
صدای مردی از پشت دربرخاست و آهسته بزبان آلمانی چیزی گفت. بااندك آشنائی که من به‌زبان آلمانی داشتم ، فهمیدم که‌سراغ «یاکوب» را میگیرد . «ماریکا» به‌او همان جوابی‌را داد که من گفته بودم .
آن مرد حرفی نزد. خداحافظی کرد وبراه افتاد. تاوقتی صدای پایش‌شنیده میشد ، من نگذاشتم «ماریکا» ازجایش تکان بخورد. بعداورا به‌اتاقش بردم . چند دقیقه بعد دومرتبه درزدند تقریبا مطمئن بودم که این‌بار باید خاش باشد. ماریکا پرسید،
ـ چه کار کنم ؟
گفتم، اول باید دید کیست .
ازاتاق بیرون آمدیم. پشت خانه که‌رسیدیم، «ماریکا» پرسید، کی‌هستی ؟

صدای مردی بلند شد و گفت: خاش . حس کردم «ماریکا» مردد است. لوله اسلحه را به پشتش فشار دادم و باین طریق به او فهماندم که باید دررا باز کند. پایش را بروی پله گذاشت وخودش را بالا کشید. دستش بروی کلون درقرار گرفت. باز کمی مکث کرد. وهمینکه کلون در را عقب کشید ، با حالتی عادی وخیلی آرام بعربی چیزی گفت...

بعد از چند لحظه مکث، کلون دررا بست. من فورا متوجه حیله «ماریکا» شدم. صدای پای خاش را که بسرعت میدوید، شنیدم دست انداختم، شانه «ماریکا» راگرفتم، واورا ازپشت دربه عقب کشاندم. دررا بازکردم . وبی اختیار خواستم بدنبال خاش بدوم . ولی درهمان لحظه که ازمیان درگذشتم، فکرم رسید که ممکن است هردوی آنها را ازدست بدهم. درآن موقع وجود «ماریکا» برای من بیشتر از خاش ارزش داشت. چون دم دستم بود . باداشتن او، میتوانستم محل خاش و جاسوسان دیگر آلمانی را پیدا کنم . این بود که ازتعقیب خاش صرفنظر کردم. بلافاصله بداخل خانه برگشتم. «ماریکا» داشت ازکف حیاط بزحمت خود را بلند میکرد . سیلی محکمی بصورتش زدم وگفتم: تاحال خیال میکردم بازنی معمولی طرفم، ولی بااین عملت ثابت کردی که همکارشان هستی ودرزرنگی دست کمی ازآنها نداری .

«ماریکا» مضطربانه گفت: من...من ازآدم کشی متنفرم. خیال کردم میخواهی خاش را بکشی، این بود که به اوگفتم فرارکند. حالا مرا نکش.

گفتم: تادیرنشده باید ازاینجا برویم.

پرسید: کجا میخواهی مرا ببری؟ من باید بدانم کجا میرویم.

— مجبورم نکن طوردیگری باتو رفتارکنم.

دست انداختم شانه‌اش راگرفتم واو را بطرف ایوان هل دادم وگفتم: عجله کن ...

باشتاب خودم را به اتاقم رساندم. کیف دستی را برداشتم

وکفشهایم راهم بپا کردم. «ماریکا» کنار اتاق ایستاده بود. چمدانی راکه دستگاه مخابره سیدیعقوب توی آن بود، ازاتاق بیرون آوردم وبدست «ماریکا» دادم وگفتم: راه بیفت. قبل‌ازاینکه اتفاقی بیفتد ویکی ازماکشته شویم، باید ازاینجا برویم.

گفت: ولی اینجا خانه من‌است.

اورا بطرف درخانه بردم وگفتم: دیگرداری زیادی حرف میزنی.

بااحتیاط ازدرخانه بیرون آمدم. کوچه تاریک بودو کمترین صدائی شنیده نمیشد. «ماریکا» روی پله ایستاده بود. دستش را گرفتم واورا ازمیان دربیرون کشیدم. دررا بستم وگفتم: اگرسرو صداراه بیندازی، میفرستمت پیش شوهرت.

گفت: ازبابت من خیالت راحت باشد. فکرخودت باش.

بااینکه ازهنگام ورودم به‌آنجا، فقط یکبار، آنهم تا میدان مسجد مدرسه‌که درجنوب‌کوچه افتخار واقعست رفته بودم، نقشه‌کامل شهررا به‌خاطرداشتم. حتی به‌کوچه پس‌کوچه‌های‌کازرون نیزآشنا بودم. حدس میزدم‌که ممکن است خاش درمیدان مسجد مدرسه مخفی شده باشد، باین تصورکه من در مسیری‌که او فرار کرده است تعقیبش میکنم، ووقتی من از کوچه بیرون می‌آیم، مراهدف قرارمیدهد. ولی‌من‌جهت شمال‌کوچه افتخاررا برای فرار ازآنجا انتخاب‌کردم به‌«ماریکا» گفتم: همراه من‌بیا.

گفت: چرا ازاین طرف؟

گفتم: اگرمیخواهی زنده بمانی، ساکت باش.

شانه بشانه هم‌براه افتادیم. وجود «ماریکا» خاش‌وجاسوسان آلمانی‌را، به‌اشتباه می‌انداخت. به‌اول بازار نمدمالها رسیدیم. بازار درتاریکی فرورفته بود وچند چراغی‌که درامتدادآن سوسو میزد،ازتاریکی بازارکم نمیکرد. نقشه من‌این‌بودکه پس‌ازگذشتن ازبازار نمدمالها، خودمان را به خیابان دارالسلام برسانیم، واز آنجا بطرف جاده شیراز حرکت‌کنیم.

بااحتیاط از بازار نمدمالها بیرون آمدیم. «ماریکا» پرسید : چرا نمیخواهی بگوئی مقصد ما کجاست؟

گفتم، راه زیادی را باید طی کنیم. مواظب خودت باش که یك وقت بفکر فرار نیفتی.

ــ بالاخره نگفتی مرا کجا میخواهی ببری؟

ــ خودت باید فهمیده باشی که داریم از کازرون خارج میشویم.

گفت، با کدام وسیله؟ آنها همه جور وسیله دراختیار دارند وخیلی زود میتوانند مارا پیدا کنند.

گفتم، اینطور که تو داری میگوئی، تعدادشان زیاد است.

پس از کمی مکث گفت، من ازتعداد آنها خبر ندارم. منظورم ازآنها، خاش وآن مامورآلمانی بود که دنبال یاکوب آمده بود.

بالحنی تند گفتم، حالا صدایت را ببر. گفت، توباهمه زنها اینطور خشن هستی ؟

گفتم، نه همه زنها . توبا آنهای دیگر خیلی فرق داری . تو زن کسی بودی که میخواست مرا بکمك همکارانش بکشد. خودت هم دست کمی ازآنها نداری . طور دیگری نباید با تورفتار کرد.

«ماریکا» سکوت کرد . من همه حواسم بدور برمان بود . پشت سرمان را بیشترمیپائیدم، چون ممکن بود خاش مارا تعقیب کند. اسلحه دردستم بود. «ماریکا» جلومیرفت ومن بایك قدم فاصله، بدنبالش حرکت میکردم . باز نمد مالها درآن وقت شب ، واقعا وحشتناك بود. وقتی ازبازار بیرون آمدیم ، من نفس راحتی کشیدم «ماریکا» پرسید، حالا کجا باید برویم؟

گفتم ،

ــ ازکنار تپه‌ها میرویم به خیابان محمدی و بعد خیابان دارالسلام... ازمن دیگرچیزی نپرس .

تقریبا مطمئن بودم که دیگر کسی مارا تعقیب نمیکند . از کمر کش اولین تپه گذشتیم صدای پای کسی که بطرف ما میامد ، توجهم راجلب کرد. به «ماریکا» گفتم، حرکت نکن .

گفت، این صدای پا باید مال پلیس گشت باشد.

گفتم، هردومان میدانیم که جاسوسان آلمانی از فرار من با خبر شده‌اند و حالا برای پیداکردنم دارند شهررا میگردند. انفجار داخل اتومبیل و کشته‌شدن آن سه نفر، بقیه را به این کار واداشته.

«ماریکا» گفت، اگر انفجار اتومبیل درست باشد، حتما پلیس به‌محل واقعه رفته ودارد تحقیق میکند.

گفتم، من به‌پلیس ومحل واقعه‌کاری ندارم حالا ساکت باش. صدای پادارد نزدیك میشود. اگر از جاسوسان آلمانی باشد، سعی نکن به او چیزی بگوئی. چون بین من واودیواری وجود ندارد. براحتی میتوانم بطرفش تیراندازی کنم.

کسی که بطرف ما میامد، معلوم بودکه با احتیاط قدم برمیدارد. من کیف دستی‌ام راآهسته روی زمین گذاشتم. «ماریکا» هم همین کار راکرد.

اسلحه من‌ازنوع بی‌صدابود. احتیاج به‌صداخفه‌کن نداشت. ضمنا خودکارهم بود.

وقتی صدای پا به چندقدمی ما رسید، من توانستم شبح‌اورا ببینم. پلیس گشت نبود. حدس زدم که‌باید ازجاسوسان آلمانی‌باشد. «ماریکا» هم‌همین حدس را زد وبرای‌اینکه اورا ازخطری که تهدیدش میکرد نجات بدهد، ناگهان باصدای بلند و بزبان خودشان گفت،

ـ مواظب باش.

پاهای مرد ناشناس خیلی‌تند بروی زمین کشیده شد. معلوم بودکه بدور خودش چرخیده است.

بعد بالمانی پرسید، کی‌هستی؟

من «ماریکا» راآزادگذاشتم. چون هدفم چیز دیگری بود واگر میخواستم به اوحرفی‌بزنم، مرد ناشناس که جاسوس آلمانی بود، محل‌مارا ازجهت‌صدا تشخیص‌میداد. «ماریکا» گفت، فرارکن.

جاسوس آلمانی حماقت عجیبی کرد . نورچراغ قوه‌ای‌خود را درجهتی که صدای ماریکا راشنیده‌بود انداخت. قبل‌ازآنکه نور چراغ بروی من بیفتد، طرف را هدف قراردادم وچند تیرپی‌درپی بطرفش شلیک کردم. چراغ‌قوه‌ای ازدستش افتاد وفریاد درگلویش خفه شد .

«ماریکا» باشتاب بطرف اودوید. چراق قوه‌ای رابرداشت ونورآنرا بروی‌آن مرد انداخت. وهمینکه اورا شناخت، گریست وگفت: نباید اورا میکشتی.

وناگهان خم شدکه اسلحه‌کمری جاسوس‌آلمانی را ازروی زمین بردارد و بطـرف من شلیك بکند. ازپشت‌سر مچ‌دستش را گرفتم وگفتم :

ـ ازاین‌حماقت‌ها نکن. اوباید‌کشته‌میشد. به‌تو گفتم‌که سعی نکن به اوچیزی بگوئی

اسلحه را ازتوی دستش بیرون‌آوردم .. نگاهی به جاسوس آلمانی‌انداختم، مرده بود. جیب‌هایش‌را وارسی‌کردم. جزمقداری پول، چیزدیگری پیدا نکردم اسلحه‌اش راکنار جسدش انداختم وبه «ماریکا» گفتم: چمدانت را بردار وراه بیفت.

وقتی‌دیدم ازکنارجسدتکان نمی‌خورد، اورا بطرف چمدانش هل‌دادم وگفتم: خبرکشته شدن شوهرت راکه شنیدی‌گریه‌نکردی. نکند زن‌وشوهری توو‌سیدیعقوب قلابی بود؟!

بی‌آنکه حرفی بزند ، چمدانش را برداشت وراه افتاد . بدنبالش حرکت‌کردم. تصمیم داشتم بهـرقیمتي شده «ماریکا» را صحیح وسالم به شیراز برسانم واو را تحویل «شوبین» بدهم . از آنجا ببعد من بیشتر احتیاط میکردم . چون میدانستم جاسوسان آلمانی دربدر بدنبال من وماریکا میگردند. بساعتم نگاه‌کردم ، تقریبا چهارونیم صبح بود. مسلم بودکـه جاسوسان‌آلمانـی سعی داشتند قبل از روشن شدن هـوا مـرا پیداکنند وآنوقت تعقیب کردن من برای‌آنهاآسان بود .

وارد خیابان محمدی شدیم . بااینکه ازآنجا یك خیابان مستقیم بطرف خیابان پهلوی می‌رفت من از نظر احتیاط وبااینکه را همان دورمیشد خیابان دارالسلام را درنظر گرفتم تا ازآن طریق خودمان را به‌خیابان پهلوی برسانیم .

سپیده صبح تازه شهر را روشن میکرد که ما در اواسط خیابان پهلوی بودیم وبا جاده شیراز چندان فاصله‌ای نداشتیم درطول راه ماریکا درسکوت فرورفته بود معلوم بود که از فکر کشته شدن جاسوس آلمانی بیرون نمی‌رود. باروشن شدن هوا ما به اول جاده شیراز رسیدیم به‌ماریکا گفتم: همین‌جا منتظرمیمانیم که با اولین اتومبیل حتی اگرباری هم باشد به شیرازبرویم.

سکوتش را شکست وگفت پس‌تو میخواهی مرا به متفقین تحویل بدهی ؟

گفتم: خیلی‌شانس‌آوردی که ترا نکشتم. همان موقع که خاش رافرار دادی باید ترا میکشتم . ولی دیدم نباید دست خالی به شیراز برگردم.

گفت: ازنگهداشتن من نتیجه‌ای عایدتان نمیشود .

گفتم: این‌دیگربه‌من مربوط نیست. آنها خودشان میدانند که باتوجه معامله‌ای بکنند .

— من چیز اضافه‌ای نمیدانم که به‌آنها بگویم.

— آنها همان اطلاعاتی را میخواهند که تو دراختیار من گذاشتی .

— تو یك‌جانی هستی .

— وآنهائی که دیشب کشته شدند ، همه‌آدمهای پرهیزکار بودند، بخصوص توکه زنده‌مانده‌ای!

«ماریکا» با خودش‌آهسته گفت: به یاکوب گفتم که کشتن دومأمورانگلیسی بضررمان تمام میشود. ولی اوقبول نکرد. گفتم: بلندتر بگو، منهم بفهمم.

همانطورکه نگاهش را به جاده شیراز دوخته بود، گفت ،

ـ یك اشتباه به‌نابودی همه‌ما تمام شد.

پوزخندی زدم و گفتم، حالا بقیه میفهمند که نه‌اینجا بلکه درهیچ‌کجای این سرزمین، نمیتوانند فعالیتی داشته باشند . اگر نمیخواستم‌دست‌خالی به‌شیراز برگردم‌یا تو کشته شده‌بودی‌یامن‌به‌این زودی ازاینجا نمیرفتم، چون‌تازه طرزآدم‌کشتن را یادگرفته‌بودم.

صدای یك‌اتومبیل باری بلند شد ولی‌خودش دیده نمیشد که ازکدام طرف دارد می‌آید. چندلحظه بعد، درانتهای خیابان پهلوی چشمم به‌یك کامیون باری افتاد . معلوم بود که خالیست... به«ماریکا» گفتم، وسیله رسید. خودت راحاضرکن .

کامیون نزدیك‌که رسید، من دست بلندکردم . چندقدمی ازما رد شد ونگهداشت.

بازوی «ماریکا» راگرفتم وبطرف‌کامیون رفتم . شاگرد راننده سرش را از پنجره بیرون‌آورد وپرسید ، کجامیروید؟

من گفتم، شیراز. کرایه‌اش هرچقدر باشد ، میدهیم .

شاگرد راننده گفت،جلوجانیست. اگرازگرد وخاك‌ناراحت نمیشوید، بروید عقب.

گفتم، اشکالی ندارد.

بین‌راننده وشاگردش یك‌زن ومرد دهاتی بابچه کوچکشان نشسته بودند. مرد دهاتی‌گفت ، آقا من جای خودم را میدهم به خانمتان .

با تبسم‌گفتم، متشکرم . خانم من بـه این جور مسافرتها عادت دارد .

بازوی «ماریکا» راکه توی دستم‌بود،کشیدم و گفتم، معطل نشو. بیابرویم‌بالا.

اول اورا بـالا فرستادم .کیف دستی وچمدان را بدستش دادم وخودم هم بالاپریدم. شاگرد راننده باصدای بلند، پرسید ،

ـ سوارشدید ؟

بادست به‌پشت عقب اتاق‌راننده زدم وبدنبال‌آن گفتم، آره. راه بیفت.

کامیون بـراه افتاد. بـه ماریکا گفتم ، بروآن گوشه بـگیر بنشین وفقط به خودت فکر کن. چون دیگر کسی نیست که بتواند ترا نجات بدهد.

اوچمدان را به‌گوشه کامیون برد وَروی‌آن نشست. من کف کامیون نشستم. کیف دستی راهم بغل دستم گذاشتم کامیون با سرعت میرفت . مسافت کوتاهی که ازکازرون دورشدیم . من در کیف دستی را بازکردم ودستگاه مخابره‌را بکارانداختم .. میخواستم حرکت خودم‌را وآن‌بیگانه‌ای که‌بامن بودبه«شوبین» اطلاع بدهم. دستگاه پی‌درپی بوق خبرمیزد. حدس زدم که «شوبین» باید خواب باشد . بالاخره پس‌از دوسه دقیقه، اوجواب داد.

— صدویك ازقایق .

— صدایت را میشنوم.

— خانم من‌بیمار است واحتیاج به معالجه فوری دارد.

— متأسفم دوست من .

—امیدوارم‌خطری‌متوجهش نشود.

— وقتی رسیدید، به من اطلاع بدهید.

— البته. سعی میکنم به محل‌کارت تلفن کنم .

دستگاه را بستم. «ماریکا» گفت ، ایکاش‌آنها ترا هم‌پیش آن دونفر می‌فرستادند.

بالبخندی خفیف گفتم، ولی‌تو که میگفتی‌از آدمکشی‌متنفری

— حالا ازتومتنفرم چهارنفر بدست توکشته شدند.

— بقیه‌شان بایدممنون توباشند. وگرنه، لانه‌شان را روی سرشان خراب میکردم

— خیلی به خودت مغروری .

گفتم، من بخودم مغرور نیستم. آنها دست وپایشان راگم کرده بودند. این‌آخری اگرحماقت نکرده بود و چـراغ قوه را

روشن نمیکرد، شاید من نمی‌توانستم اورا درتاریکی ببینم . سید یعقوب وآن دوتای دیگرهم قاتلین دومامور ما بودند واگـر دیر جنبیده بودم،قاتل منهم میشدند .

پرسید، ازکجا فهمیدی که میخواهند ترا بکشند ؟

با خونسردی گفتم، ازآنجاکه تواز اتاقت بیرون آمدی وبه دم درخانه رفتی وکلون دررا عقب کشیدی و دست خـودت وسید یعقوب را روکردی..

گفت، آدم خوش شانسی هستی .

گفتم، وشاید هم‌بدشانسی تووسید یعقوب. بود. منهم اگـر کشته میشدم، بالاخره یکی‌ازماموران؛مادست شمارارومیکرد. باید میدانستید که این نقشه شما برای بدام انداختن مأموران ما، یك روزی کشف میشد .

«ماریکا» با غرورخاصی گفت، تواین‌قمارخطرناك بالاخره ما برنده میشویم. بزودی قوای ماوارد خاورمیانه میشود وبه‌این بازی مسخره خاتمه میدهد.

گفتم، تازه ما همان‌کاری رامیکنیم، که ماموران شماحالا مشغولند .

وپس‌از چندلحظه سکوت پرسیـم، رئیس شبکه شما اسمش چیست ؟

ـ نمیدانم، اگرهم میدانستم، نمی گفتم.

ـ آنها خودشان میدانند چطوری ازتو حرف بکشند.

ـ فراموش نکن که منهم یك‌آلمانی متعصب هستم.

من حرفی‌نزدم... ساعت درحدودهشت بود که ازکتل پیرزن رد شدیم. چندکیلومتر آنطرف‌تر،کامیون جلوقهوه‌خـانه‌ای توقف کرد. درست یادم‌نیست اسم‌آن محل چه‌بود. فکرمیکنم‌آنجا چهل چشمه بود ، شاگرد راننده بسراغ مـاآمد وگفت ، اگر صبحانه نخورده‌اید، بفرمائید پائین .

گفتم، ممنونم.ماصبحانه‌مان رادرکازرون که بودیم،خوردیم.

کی راه می‌افتیم؟

ـ زیاد معطلتان نمی‌کنیم.

ـ انعام توپیش من‌محفوظ است. سعی کن زودتر راه‌بیفتیم.

شاگرد راننده با خنده گفت: ساعت ده شمارا بـه شیراز میرسانیم. وبطرف قهوه‌خانه رفت...

چند دقیقه بعد، کامیون حرکت کرد... به چند کیلومتری شیراز که رسیدیم، من‌دستگاه‌تعیین مسیررا که باعلامت رمزبخصوصی مخابره میشد، باز کردم. منظورم این بود که «شوبین» بتواند بـا دستگـاه جهت یاب مارا پیدا کند.

چند دقیقه از ده صبح گذشته بـود که وارد شیراز شدیم. راننده، کامیون را دراول شهرنگهداشت. شاگرد رانند دررا باز کرد. وپائین‌آمد وبه‌من گفت، آخرش.

بین راه تصمیم گرفته بودم به‌گاراژی‌که قراراست کامیون به‌آنجا برود، برویم، ودر همانجا منتظر «شوبین» بمانیم. ولی وقتی به شهرازرسیدیم، این تصمیم عوض شد. به «ماریکا» گفتم، ما همین‌جا پیاده میشویم.

حرفی نزد. بلند شد وچمدانش را بدست گرفت وراه‌افتاد که ازکامیون پائین برود. من‌کیف دستی‌ام را برداشتم وجلوتر از «ماریکا» پائین‌آمدم به‌اوکمك‌کردم‌که پیاده شود کـرایه و انعام شاگرد راننده را دادم وازآنها تشکر کردم.

کامیون‌که بـراه افتاد، من دستگاه تعیین مسیررا بکار انداختم‌که «شوبین» بوسیله دستگاه جهت یاب مارا پیدا کند. آن نزدیکی یك قهوه‌خانه‌کوچك بود. «ماریکا» را بـه‌آنجا بردم و سفارش دواستکان چای دادم. تاچای خوردیم ومن یك‌سیگارآتش زدم، ساعت نزدیك یازده صبح بود. دوسه دقیقه بعد، «شوبین» وارد قهوه‌خانه شد. نگاهی به‌اطراف انداخت وبیرون رفت.

من حساب قهوه‌خانه‌را پرداختم‌وبه «ماریکا» گفت بلندشو. هردوبه استراحت احتیاج داریم.

گفت، خودت هم نمیدانی کجا باید برویم .
گفتم، اگر زیاد حرف نزنی، شاید بدانم ترا کجا باید ببرم.

ازقهوه‌خانه بیرون آمدیم. اتومبیل «شوبین» چندقدم بالاتر ازقهوه‌خانه ایستاده بود . همان اتومبیلی که من باآن ازتهران حرکت کرده بودم . « ماریکا » را سوار کردم و گفتم.

ـ بالاخره معلوم شد کجا باید ببرمت.

«شوبین» پشت فرمان نشسته بود. من درکنار «ماریکا» نشستم «شوبین» اتومبیل رابراه انداخت . اوازمن چیزی نپرسید منهم حرفی نزدم. چند دقیقه بعد، ما به محله دربشیخ‌رسیدیم.

«شوبین» اتومبیل را درمقابل درخانه‌ای نگهداشت. چیزی نگذشت که درخانه بازشد معلوم بود کسی پشت درمنتظر بوده است .

«شوبین» ازاتومبیل پائین آمدودرحالی که‌داخل خانه‌میشد، به‌من گفت، عجله کن.

من و«ماریکا» هم‌بدنبال اوبداخل خانه رفتیم. کسی که در را بروی ما بازکرده بود. اتومبیل را ازآنجا به‌محل دیگری‌برد. «شوبین» به‌یکی ازماموران گفت که مراقب «ماریکا» باشد.

بعد مرا به‌اتاق دیگری برد و گفت ، تعریف کن ببینم‌چه کارکرده‌ای . .

همه وقایعی‌راکه درکازرون برای من اتفاق افتاده بود ، برایش شرح دادم واطلاعاتی راکه باتهدید از«ماریکا» گرفته بودم به‌آن اضافه کردم.

«شوبین» که متحیرشده بود، گفت،

ـعجب‌دامی برای ما پهن کرده‌بودند.

گمانم اگرتوبرحسب اتفاق نمیدیدی‌که (ماریکا) کلون در خانه را بازکرد، الان اینجا نبودی

گفتم، وآن‌وقت تومجبوربودی یك مامور دیگررا به آنجا بفرستی. وبالاخره کاربجائی میرسید که خودت واردکارشوی پسا

تعجب گفت، کسیکه هرگزفکرش را نمیکردیم آلمانی باشد، همین سید یعقوب بود. اوقبل ازشروع جنك، وارد سازمان‌ما درخاورمیانه شد، خیلی‌هم خوب کارمیکرد.

باتبسم گفتم، خوب کارکردنش برای امروز بود.

گفت، من‌هیچ‌فکرنمیکردم تودراین ماموریت موفق شوی. وحالامیبینم موفقیت‌های مهمی بدست آورده‌ای‌که بیش از حدیست که‌من تصورش‌را میکردم.

گفتم، من بااجازه تومیروم که‌چندساعتی استراحت‌کنم. تمام دیشب‌را بیداربودم وبامرك چندان فاصله نداشتم.

شوبین گفت، بعقیده‌من بهتراست‌دریکی ازهتل‌ها استراحت کنی. من ماموران‌م راهمیشه بحالت پراکنده نگهمیدارم‌که احیانا اگراتفاقی افتاد، همه‌آنهادریك محل نباشند. ساعت‌پنج بعدازظهر بیاجلوحافظیه، آنجامیبینمت ، جاسوسان آلمانی تعدادشان زیاد شده وبی‌آنکه بدانند فعالیتشان بی‌نتیجه است ، سعی میکنند با خرابکاری ونفوذدرمیان عشایر، مارا عقب بزنند.

گفتم :

ـ برای ازبین بردن شبکه آنها دراینجا، تهران وسواحل جنوب باید شدت عمل نشان بدهیم .

باخنده گفت، فعلا این شدت عمل ازتوشروع‌شده .

ازجا بلندشدم وگفتم. سعی کن‌ماریکا راوادارکنی که‌اطلاعات بیشتری‌بما بدهد . زن مرموزوتوداری بنظرمیرسد. من جز اینکه فکرکنم اویك زن‌معمولی است، طوردیگری نشناختمش.

ـ ساعت پنج بعد ازظهر که همدیگر را دیدیم، خبرش‌را بهت میدهم.

ـ فعلا خداحافظ .

ـ احتیاط کن .

ـ هوای خودم را دارم ،

ازخانه بیرون آمدم وبادرشکه به یکی ازهتل‌هارفتم. ولی

نه‌آن هتلی که دوسه روزپیش به‌آنجا رفته بودم ، هتل دیگری را انتخاب کردم . ناهار مفصلی خوردم وبه اتاق رفتم که سه چهار ساعت استراحت کنم..

* * *

تقریبا چهارونیم بعدازظهربود که مقابل هتل، سواردرشکه شدم که به حافظیه بروم. درشکه تازه راه افتاده بود که دونفر از دوطرف بروی رکاب درشکه پریدند وبغل دست‌من نشستند.

یکی ازآنها بزبان خودمان گفت، فکرنمیکنم ماموررزنگی مثل‌تومقاومت بکند.

دراینکه هردوازجاسوسان آلمانی بودند، تردیدی نداشتم یکی ازآن دوسیاه چهره بود. ولی معلوم‌بود که هردوشان‌خارجی هستند.

درشکه‌چی سرش را به عقب‌گرداند و گفت ، مواظبش باشید .

ازدیدن خاش بجای درشکه چی، فهمیدم‌که آنها رد مراتا هتل برداشته بودند، که توانسته‌اند اینگونه غافلگیرم‌کنند. باخودم گفتم، مثل اینکه کارم تمام است.

دوجاسوس آلمانی طوری‌دردوطرف من‌جاگرفته بودند، که مجال تکان‌خوردن نداشتم. درموقعیت خطرناکی قرارگرفته بودم‌و هیچ‌جورنمی‌توانستم خودم را نجات بدهم. هرکلکی‌که می‌خواستم بزنم نمی‌گرفت ومسلما آنها جسدم راکف درشکه‌میانداختند. یکی ازآن دومچ دستم رامحکم‌گرفته بود، ودیگری لوله اسلحه‌اش‌را به‌پهلویم‌گذاشته بود.

هوا روشن بودکه من بدام افتاده بودم دراین حال ، یك اشتباه‌کوچك ازطرف من باعث میشد، کسی‌که اسلحه دردستش بود وادارشودکه ماشه را بکشد درشکه چند قدمی‌که ازهتل دورشد کنارخیابان‌ایستاد. درهمان لحظه، اتومبیلی‌بموازات درشکه‌توقف کرد. درسمت عقب ازداخل بازشد، مردی‌که سمت چپ من نشسته

بود، باسرعت پائین پرید. مچ‌دستم رادومرتبه گرفت ومرا ازدرشکه پائین کشید. مقاومت بی‌فایده بود. اوبالحن تهدیدآمیزی گفت: برو بالا. دوروبرت را هم نگاه نکن.

پایم‌راکه بداخل اتومبیل گذاشتم تاخودم را بالابکشم، نفهمیدم او، یارفیقش، مرا بافشاربداخل اتومبیل‌هل‌دادند. من‌روی تشك افتادم. درها بسته شد وبدنبال آن اتومبیل باسرعت براه افتاد. ازلحظه‌ای که آنها غافلگیرم کردند تاموقعی که‌اتومبیل‌حرکت کرد، شاید دوسه دقیقه بیشترطول‌نکشید.

وقتی روی تشك نشستم، باقیافه تازه‌ای که سمت چپم‌نشسته بودروبروشدم، مرد سیاه چهره درطرف دیگرم نشسته بود، و رفیقش درجلو، کناررانننده جاگرفته بود. معلوم بودکه دارند مرا بسوی مرك می‌برند. ماجرای کشته شدن سید یعقوب وسه مامور آلمانی درکازرون، آنهاراسخت عصبانی کرده‌بود وحالامیخواستند انتقام آنها را ازمن بگیرند.

مرد جوانی‌که سمت چپ من نشسته بود، بزبان خودمان‌گفت: هیچ نمیپرسی باتوچه معامله‌ای می‌خواهند بکنند؟

سکوتم را شکستم وگفتم احتیاجی به‌پرسیدن نیست. معلوم است.

بالبخندی خفیف‌گفت: پس خودت هم میدانی‌که ترا می‌کشند.

فکرکردم حالاکه آنها مرآشناخته‌اند وتصمیم دارندکلکم رابکنند، باید خونسردیم راحفظ‌کنم ودل‌وجرات بیشتری‌ازخودم نشان‌بدهم. پوزخندی‌زدم وگفتم.

ـ آره .. میدانم . ولی سیدیعقوب وآن‌سه ماموردیگرشما نمی‌دانستندکه بایدکشته‌شوند. متاسفم‌که‌فرصت کشتن بقیه‌ماموران شمارا پیدا نکردم.

مردسیاه چهره با دست محکم بدهانم زد وگفت:

ـ چه‌چیزرا می‌خواهی‌ثابت‌کنی؟که آدم پردل وجراتی هستی!

مردجوان‌که سمت چپم‌نشسته بود وموهایش قرمز بودو بنظر میرسیدکه ارشد آن دوتای دیگراست ، گفت، ولی ما برای‌کشتن شما تادلتان بخواهد ، فرصت داریم اما خیلی زود راحتت می‌کنیم.

اینطوری بهتراست .

بالبخندی خفیف گفتم ، شما مرا بدام انداخته‌ایدکه چه کارکنید ؟

مردموقرمز باخونسردی‌گفت ،

ـ چندتا سئوال وبعد چندتاگلوله سربی .

گفتم ،

ـ بهتر است راجع به چند تاگلوله سربی‌صحبت کنید .

ـ یعنی میخواهی بگوئی چیزی نمی‌دانی ؟

ـ ممکن است خیلی چیزها بدانم،منظورم این‌بود که‌وقتتان راتلف نکنید.

اوگفت ، دراروپا، درخاورمیانه. وقتی ماموران شمابدام می‌افتند،قبل‌ازاینکه باشکنجه‌های ما آشنا شوند،همه‌شان‌همین‌حرف رامی‌زنند.ولی‌بعدبه حرف‌می‌آیند.حالانوبت شماست‌آقای طاهر..

گفتم، خوب‌شد خبرم کردیدکه بعدازچند تا سئوال چندتا گلوله سربی تحویلم می‌دهید.

نیمرخ بطرفم برگشت وگفت، گلوله‌های سربی را وقتی تحویلت میدهیم‌که سئوالات ما بی‌جواب بماند. آن‌دومامورشماکه بکازرون آمده‌بودند وبدامماافتادند، می‌توانستند بعوض‌چندتا گلوله‌کلید زندان را تحویل بگیرند. این راگفتم‌که‌کمی بیشتر بزنده ماندن یاکشته شدن خودت فکرکنی.

اتومبیل باسرعت ازشهرخارج شد. تقریبا می‌توانستم‌حدس

بزنم که آنها مرا کجا دارند می‌برند . بنظرمیرسید که مقصد جهرم یاداراب است. چون بحرفهای مرد موقرمز زیاد اطمینان نداشتم بفرض اینکه مطمئن هم میشدم ، حرفی نمی‌زدم .

پس ازچندلحظه سکوت،مردموقرمز گفت: آقای طاهر، بازن سیدیعقوب چکارکردید ؟

باتردید قبول کردم که آنها رداورا پیدا نکرده‌اند. گفتم: او بایدالان‌بین راه شیرازواصفهان باشد.

اوباخنده معنی داری گفت: هیچ میدانید که زن سید یعقوب یك زن معمولی است وچیزی نمی‌داند؟

گفتم: اطلاعاتـــی که اودر اختیارم گـــذاشت ، خیلی مهم و جالب بود .

مرد سیاه چهره، دومین سیلی‌را به‌صورتم زدو گفت: صدایت را ببر :

مردموقرمز گفت: کارش نداشته باش عبود. طاهرمحکوم بـــه مرگ‌است. بگذارهرچه‌دلش‌می‌خواهد بگوید. بعدرو کرد بمن‌وپرسید:

ـ شماره رمزت چیست ؟

گفتم: من شماره‌ئی‌ندارم.

گفت ، حالا اصراری ندارم که بدانم، بموقع خودت هرچه بدانی‌میگوئی.

ـ آره . هرچه بدانم، ولی من چیزی نمیدانم.

ـ راجع به روش بازجوئی ماچطور؟

بابی‌اعتنائی گفتم ، هرچه باشد، ترسی ندارم.

گفت: این را حالا داری می‌گوئی ، ولی وقتی بـــا اولین شکنجه آشناشدی ، آنوقت ترس ازمرگ بسراغت می‌آید، وادارت می‌کندکه اطلاعات خودترا دراختیارما بگذاری .

همچنانکه نگاهم به‌روبروبودگفتم ،

ـ بدفکری نیست.

پرسید ، اسم مامورشماره هفت شما که درشیرازبـــااوتمـــاس

می گرفتی ، چیست ؟

ـ نمی‌دانم . ازخاش که بنفع شما درآنجا کارمیکرد ، بپرسید .

ـ پس نمی‌دانی ؟!

ـ اگرهم می‌دانستم ، نمی گفتم.

ـ خیلی کله شقی می کنی.

حرفی نزدم . نگاهم بجاده بود اوهم‌سکوت کرد. هوا تاریك شده بودکه بفسارسیدیم. ازدوراهی جهرم وداراب گذشتیم متوجه شدم که داریم بطرف‌داراب می‌رویم هنوزوقتش نرسیده بودکه‌برای فرارخودم نقشه‌ای بکشم. چون موقعیت محلی راکه مرا به آنجا میبردند نمی‌دانستم. بنظرمی‌رسید مقصدباید محل یکی ازایلات باشد «شوبین» بمن گفته بودکه جاسوسان آلمانی در اینگونه نقاط مخفی میشوند.

درحدود ساعت هشت ونیم شب‌بودکه اتومبیل توقف کرد.. مرا پائین‌آوردند . چند چراغ به فاصله‌های نامعینی سوسو میزد. معلوم بودکه آنجا آبادیست . مرد سیاه چهره‌که اسمش «عبود» بود، باتفاق رفیقش مرا براه انداخت . این را هم بگویم‌که وقتی مراازدرشکه به‌اتومبیل منتقل‌کردند، اسلحه‌ام راگرفتند ..

چندقدمی‌که رفتیم، به درخانه‌ای رسیدیم. کم‌کم‌چشمهایم‌به تاریکی عادت‌کرد وتوانستم دوروبرم‌را ببینم. اطراف خانه‌یی‌که ما مقابل درآن ایستاده بودیم، چند خانه دیگر هم دیده میشد عبودباته‌اسلحه‌اش ، چند ضربه بدرخانه زد.. کمی بعد دربازشد، و آنها مرا بداخل بردند. مردموقرمزهم بما ملحق شد. چراغ‌اتاقها روشن بود. ولی این روشنائی ازبیرون دیده نمی‌شد. مرا باتاقی بردندکه درآن‌کسی نبود، آن دو مامور آلمانی جلو دراتاق ایستادند.

طولی نکشیدکه مردی میانه‌سال،که روی پای راستش‌کمی می‌لنگید واردشد. این تنها علامت مشخص «فن اشلینگر»، رئیس

جاسوسان آلمانی درایران بود. درشیراز که بودم، مشخصات اورا نوبین بمن داده‌بود. «فن‌اشلینکر»،قدی متوسط‌داشت وبرای‌نمونه یك‌تارموهم درسرش دیده نمی‌شد. خشونت وبیرحمی ازقیافه‌اش می‌بارید، اودرحالی‌که نگاهش را بمن دوخته‌بود. بطرفم آمد. مرد موقرمزهم پشت‌سرش بود.

فن‌اشلینکرمقابل من ایستاده وبعد بزبان خودمان گفت ؛ بمن‌گفته‌اندکه توازماموران پردل‌وجرات متفقین هستی میل دارم بدانم ماموران مارا درکازرون، چطوری ازبین بردی ؟ بایدجالب باشد.

گفتم ؛ حتما آنکس‌که این خبررا بشما داده ، خودش ناظر بوده .

ــ من دارم ازتومی‌پرسم .

ــ باگلوله سربی؟

سیلی‌محکمی بصورتم‌زد وپرسیدباچه وسیله‌ای اتومبیل آنها را منفجر کردی ؟

گفتم؛ درست یادم نیست .

صورتم ازسیلی اوداغشده بود. باخنده ساختگی گفت ؛ که گفتی یادت نیست ! اسم مامورشماره هفت شما چیست ؟

ــ نمی‌دانم.

ــ حالامن کاری می‌کنم که بدانی .

بعد دست سنگینش برروی من بلند شدوشروع به‌سیلی‌زدن کرد..هرسیلی‌که بمن می‌زد، بدورخودم می‌چرخیدم. یکبار تعادلم راازدست دادم وبرکف اتاق افتادم. بخودم حرکتی ندادم. برای اینکه اوخیال‌کند من ازپادرآمده‌ام مرا به‌حال خود رهاکند.ولی بزبان خودشان وبالحنی تند، به‌ماموراتش دستورداد که‌مرا ازکف اتاق بلندکنند . آنها مرا بلندکردند وزیر ضربه‌های مشت اوانداختند.

صورتم گر گرفته‌بود وبدنم درد می‌کرد. فن‌اشلینکر، جانی

دست بردار نبود. خون چشمانش را پر کرده بود رنگش برافروخته شده بود وحالت حیوان درنده‌ای را داشت.

برای باردوم که تعادلم راازدست دادم، اویك پایش‌راروی سینه‌ام گذاشت و گفت:

ـ اسم‌مامورشماره هفت‌رامی‌خواهم، کاری می کنی که بادستهای خودم خفه‌ات کنم.

درحالی که نفس می‌زدم، گفتم:

ـ نمی‌دانم.

پایش‌را بلند کرد که محکم بسینه‌من بکوبد. من با همه کتکهائی که خورده بودم، غلت‌زدم. پای اومحکم بر کف اتاق‌پائین آمد وازآنجا که روی پای‌راستش کمی میلنگید، جاخالی من، باعث شدکه تعادلش بهم بخورد. واگرمرد موقرمز اورا نگرفته بود، «فن‌اشلینگر» بر کف اتاق میافتاد. این عمل اورا بیش از پیش عصبانی کرد. بطوری که بالگد بجان من افتاد. این‌وضع راتحمل می کردم، ولی چیزی نمیگفتم. چون درهردوصورت آنها مرا میکشتند.

«فن‌اشلینگر» به آلمانی چیزی گفت وباشتاب ازاتاق‌بیرون رفت. ماموران‌ش‌مرا ازکف اتاق‌بلند کردند. مردموقرمز بالبخندی ساختگی، بمن نزدیك شد و گفت: پسرتومال این‌آب وخاك‌هستی. حمایت ویك دندگی راکناربگذار. ضررنمی کنی. لبخندی تلخ‌را بروی لبانم‌آوردم وگفتم: لازم نیست درسم بدهی دستش را بروی صورتم‌گذاشت. مرا بعقب برد وپشتم‌رامحکم بدیوارکوبیدو گفت:

ـ پس باید بمیری.

گفتم: مهم نیست.

اوروکرد به‌آن دوماموروبزبان خودشان گفت: ببریدش.

آنها مرا ازآن اتاق باتاق دیگری بردند.

درآنجا چشمم بدستگاه مخابره‌ای افتادکه بنظرمیرسید بایدکاملا مجهزباشد. طولی نکشیدکه «فن‌اشلینگر»، وارد اتاق‌شد.

حالات او کمی عوض شده بود. مقابل من ایستاد. لوله اسلحه‌ای را که دردستش بود، روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت : سه شماره بهت مهلت میدهم که علامت امنیت حفاظتی خودت را بگوئی . پیش‌بینی کرده بودم که ممکن است کار باینجا برسد. خودم راطوری نشان‌دادم که اوخیال کند خیلی ترسیده‌ام و دیگر نمیتوانم سکوت کنم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم : علامت امنیت حفاظتی من یک نقطه‌است.

پرسید : چه موقع باید این علامت رابکار ببری؟

گفتم: بمن دستورداده‌اند که اگر مثل حالا بدام ماموران آلمانی‌افتادم وآنها مجبورم کردند که اطلاعات جعلی مخابره کنم، درپایان اطلاعات مخابره شده، علامت امنیت حفاظتی‌را بکار نبرم که مرکزمان متوجه‌جعلی بودن اطلاعات شود.

«فن‌اشلینگر» آهسته سرش راتکان داد. اسلحه‌اش‌راپائین آوردوگفت : بنشین پشت دستگاه .

تقریبا حدس زده بودم که منظورش چیست . اواسم مامور شماره هفت راکه «شوبین» بود، میخواست . اگرحدس من درست بودو«فن‌اشلینگر» حرفهای مرا درمورد علامت امنیت حفاظتی باورنکرده بود وبفکرش نمیرسیدکه ممکن است عکس آن صحیح باشد. تازه «شوبین» به آنچه که من مخابره‌کردم ، اطمینان پیدا نمی‌کرد. چون می‌دانست وگذشته ازاین، وقتی درساعت پنج بعد ازظهرآنروزدرمحل ملاقات، یعنی حافظیه مراندیده است،باحتمال قوی بهتلی‌که من آنجا رفته بودم، سری زده‌وبعد مطمئن شده‌بود که برای من اتفاقی افتاده است .

«فن‌اشلینگر» باین مسائل توجهی نداشت. کاغذی ازجیب بلوزسرمه‌ای رنگش بیرون آورد ، بدست من داد وگفت:مخابره کن. صفحه‌کاغذ راکه بازکردم، دربالای‌آن ، چشمم بشماره رمز خودم افتاد. درحالیکه نگاهم به متن تلگرام بود ، داشتم فکر میکردم که آنها ازکجا شماره رمزمرا بدست آورده‌اند . تلگرام

اینطور تهیه شده بود:
از: مامور شماره ۱۰۱
به مامور شماره ۷
ساعت ده شب هفدهم اکتبر درسر پل فسا منتظرم.»
آنها با این تلگرام جعلی میخواستند «شوبین» را بدام بیندازند. ناگهان مرد موقرمز ، تلگرام را ازدست من گرفت و روکرد به «اشلینگر» و بزبان خودشان گفت ، لطفا با من بیائید .
آن دواز اتاق خارج شدند. دوسه دقیقه بعد، وقتی برگشتند، تلگرام در دست هیچکدامشان نبود . حدس زدم که آنها هم متوجه همان مسائلی شده اند درموقعیت وشرایطی که مرا بدام انداخته اند، این تلگرام جعلی حتی اگر باعلامت امنیت حفاظتی قابل اطمینان هم مخابره شود، مامور شماره هفت را دچار تردید خواهد کرد و نتیجه مطلوب بدست نخواهد آمد .
«اشلینگر» دست انداخت، شانه ام را گرفت و مرا با یك حرکت تند، ازروی صندلی بلند کرد و گفت: اسم مامور شماره ۷، شما که درشیراز فعالیت میکند چیست؟ گفتم: من فقط اورا باسم مامور شماره هفت میشناسم. ازاسم اصلیش اطلاع ندارم. اسلحه اش را کشید ولوله آنرا روی پیشانی ام گذاشت و گفت: سه شماره بهت مهلت میدهم.
گفتم: بیفایده است. اگرهم میدانستم، نمیگفتم.
درهمان لحظه مردی میانه سال بالباس عشایری وارد اتاق شد. ازقیافه اش پیدا بود که خیلی عصبانی است. دستی بسبیل سفید و پرپشتش کشید وبزبان خودمان گفت ، نمیگذارم او را بکشید. دراینجا نباید کسی کشته شود.
سکوت مانند سرب فضا را پر کرد . اشلینگر، درحالی که ابروهایش درهم رفته بود. آهسته وباا کراه اسلحه اش را پائین آورد.
پس ازچند لحظه درحالیکه چنین تفکر به پیشانیش افتاده بود. سکوت را برهم زد وبه آن مرد میانه سال گفت: برای بحرف آوردنش، چاره ئی نداشتم. باید تهدیدش میکردم.

آنمردکه معلوم بود از روسای عشایر است گفت . شما میخواستید اورا بکشید. اگر دیررسیده بودم، کارش تمام بود. بعد روکرد بمن وپرسید، مال این آب وخاك هستید؟

گفتم، بله. شما چرابااینها همکاری میکنند ؟

اخمهایش را درهم کشید گفت ، اینها مدتهاست مهمان من هستند. آقای اشلینگر، باما نسبتی هم دارند. باما وصلت کرده‌اند.

پوزخندی زدم وگفتم ، پس بیخود نیست که اینجا را ستاد خودش قرارداده !

گفت ، هرچه ازشما سئوال میکنند . جوابش را بدهید . بنفع خودتان است.

با تبسم گفتم، خوشبختانه چیزی نمیدانم که بگویم. به‌آقای اشلینگر توصیه کنید که وقت خودشان را تلف نکنند.

«اشلینگر» به‌آن‌مرد گفت،شمامارا بحال خودمان بگذارید. قول میدهم که اورا نکشم.

مردمیانه سال روکرد بمن وگفت ، بموقع رسیدم ، والا کله‌شقی شما اشلینگر دیوانه را وادار میکرد که ماشه رابکشد.

بالبخندی خفیف گفتم، متشکرم قربان .

اومتوجه اشلینگر شد وگفت، با من بیائید. میخواهم چند کلمه باشما صحبت کنم.

ـ فن‌اشلینگر نگاهی تندی بـه من انداخت وبدنبال او براه‌افتاد. وقتی‌آنها ازاتاق خارج شدند، مرد موقرمز روکردبمن وگفت ،

ـ خیلی شانس‌آوردی که قلی‌خان وارد اتاق شد .

بالحنی‌استهزاءآمیز گفتم، خوش‌حالم که ماباهم قوم‌وخویش هستیم.

او ازاین حرف کنایه‌آمیز من عصبانی‌شد وگفت، میتوانی خفه شوی یا نه؟

سکوت کردم . تقریباً مطمئن بودم کـه‌آنها بدون موافقت

قلیخان، نمی‌توانند مرا بکشند. «فن‌اشلینگر» که با آنها وصلت کرده بود، بخاطر حفظ موقعیت خودش و مامورانش هم که بود، چاره‌ئی جز اطاعت ازقلیخان نداشت.

ماجرای ازدواج فن‌اشلینگر، با یکی ازدختران ایل‌نشین، چیزتازه‌ای نبود. درجنگ اول‌جهانی، «واسموس» جاسوس بزرگ آلمانی همین کارراکرده بود. ودرموقعی که انگلیسها برای مرده یا زنده او چهارهزار لیره‌استرلینگ جایزه تعیین‌کرده بودند، «واسموس» بامارکهای طلا درمیان ایل پدرزنش درجنوب ایران مخفی شده بود. موقعی رسیدکه مردم ایل بحیله ونیرنگهای او پی‌بردند وتصمیم‌گرفتند اورا تحویل بدهند. ولی درهمان موقع، جنگ پایان یافت و «واسموس»توانست بطرز معجزه‌آسائی خودش راازمیان مردم‌ایل‌که نسبت باوبخشم آمده بودند، نجات بدهد..

چند دقیقه‌بعد، «اشلینگر»، بداخل اناق‌آمد ازدم دربه مردموقرمز اشاره‌کردکه‌بیایدبیرون. واوبدنبال ارباب خودرفت. بفاصله‌کمی «برگشت» وبه ماموران‌آلمانی‌گفت، ببریدش.

حدس زدم‌که یا میخواهند مرا زندانی‌کنند، یا دورازآنجا وبدون اطلاع قلیخان بقتل برسانند. انها مرا ازآن اتاق بیرون آوردند وبه اصطبلی بردندکه تقریبا دریکصد قدمی‌آنجا، ودریك حیاط نسبتاًکوچکی واقع‌بود بنظرمی‌رسیدکه محل‌سکونت قلیخان باید خیلی وسعت داشته باشد.

چراغ نفتی‌کوچکی‌که درحفره دیوارکنار در میسوخت، فضای‌کمی ازاصطبل را روشن‌کرده بود. هوای دم داروآمیخته به بوی‌پهن، ناراحت‌کننده بود. درروشنائی‌ضعیف چراغ نفتی،حرکت سریع دم‌چند اسب توجهم‌را جلب‌کرد. آنهاکتم راازتنم درآوردند ومرا بهشت برروی یکی‌ازاسبها که زین نداشت. خواباندند ودست وپاهایم را اززیرشکم اسب بهم‌بستند. مرد موقرمزکه ناظربراین عملیات بود، وقتی ماموران‌کارشان را تمام‌کردند، بمن نزدیك شد وبالبخند معنی‌داری‌گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بتوانی طاقت بیاوری چند دقیقه دیگر فریادت بلند میشود.

بااینکه وضع ناراحتی داشتم، گفتم، فعلاکه جایم راحت است،

گفت: خیال میکنی. هرنیم ساعت. یکی از ماموران باینجا میاید.

گفتم، میاید که چه؟... که ببیند من‌حاضرم‌بسئوال اشلینگر جلاد جواب بدهم‌یا نه؟ بهتراست بگوئی‌کسی به‌سراغ من نیاید. با دست محکم بصورتم زد و گفت، بالاخره صدایت را برای همیشه خفه میکنیم.

براه افتادو بزبان خودشان بماموران گفت: بیائید برویم...

صدای پای آنها راکه از اصطبل بیرون میرفتند شنیدم. بدنبال آن، صدای بسته شدن دراصطبل برخاست. من‌ماندم وچند اسب، وهوای دم‌کرده اصطبل. ستون فقراتم دردگرفته بود وقفسه سینه‌ام بشدت کشیده میشد، این رفتار آنها طوری‌بود که هرگز فکرش رانکرده‌بودم. دردشدیدی در تمام‌بدنم احساس کردم. «فن‌اشلینگر» جلاد، کسی‌نبود که مرا بحال خودم بگذارد، یازندانیم‌کند. او میخواست ازاین راه مرا وادار بحرف زدن‌کند. واگرهم موفق نمی‌شدسعی‌میکرد ازطریق‌شکنجه‌مرا به آن‌دنیا بفرستند.

یادم آمد که بین‌راه‌باخودم گفتم که‌وقتی‌بمقصد رسیدیم، برای فرارازچنگ آنها نقشه‌ای‌میکشم. اما باوضعی که‌داشتم حتی‌نمیتوانستم فکرفرار رابکنم. دستها وپاهای‌من، باریسمان نازک ومحکمی‌بسته شده‌بود. امکان‌نداشت خودم بتوانم آنرا بازکنم.

موقعی که مرا ازاتاق بیرون‌آوردند، ساعت درحدودنیمه شب‌بود. ازیکطرف گرسنگی وازطرف دیگر دردشدیدی تمام‌دست وپاهایم راگرفته‌بود. حسابی کلافه شده‌بودم. صورت وبدنم از عرق خیس‌شده بود. کم‌کم بوی چراغ نفتی‌هم به‌بوی پهن‌اضافه‌شد.

درست‌نمیدانم چنددقیقه ازرفتن ماموران آلمانی گذشته‌بود،

که‌صدای خش‌خشی ازبالای سرم برخاست . خوب‌که دقت‌کردم ، فهمیدم صداازپشت دیوارمی‌آید. صدا دریك نقطه نبود. بلکه‌بنظر میرسید که‌کسی دارد ازنردبانی یاچیزی شبیه‌به‌آن بالا میرود . فکرم باینجا رسید که ممکن است«فن‌اشلینگر» جلاد، حیله‌تازه‌ای برای‌کشتن من‌بکار برده است. باید صبرمیکردم ببینم چه اتفاقی میافتد .

دوسه دقیقه بعد . صدای‌آهسته زنی‌را شنیدم که‌گفت ،آقای طاهر... صدای‌مرا میشنوید.

هم‌تعجب‌کردم وهم بتردید افتادم. فکرکردم ممکن است اینهم‌حیله جدیدی باشد. زن‌ وقتی صدائی نشنید مجددا پرسید ، آقای طاهرجواب بدهید. صدایم‌را میشنوید.

گفتم، بله، صدای شمارا میشنوم. کی هستید؟

زن‌گفت، بعد میفهمید.

معلوم‌بود صدای اوازکجامی‌آید... معمولادراصطبل‌ها چند سوراخ دربالای دیوارتعبیه میکنند که‌آدم میتواند ازآنها ردشود. این‌سوراخها برای روشنائی وتهویه‌است،

صدای پائین‌آمدن زن راازطناب شنیدم . کمی بعد او را درروشنائی ضعیف چراغ‌نفتی دیدم. درآنموقع نمیتوانستم درقیافه اودقیق شوم. آنچه برای من‌مهم بود خلاصی ازآن وضع ناراحت کننده بود.

زن‌گفت، اینهاآدمهای بیرحمی هستند.

بعدباکارد ریسمانی‌که باآن دست وپاهایم رابسته بودند، پاره‌کرد. من‌ازروی اسب پائین‌آمدم وپرسیدم،

ـ کی‌هستید ؟

زن‌گفت: وقتی ازاینجا بیرون‌رفتیم. خودم رامعرفی‌میکنم، ببینم، میتوانیداز طناب بالابروید؟

کتم‌راکه‌گوشه اصطبل بود. برداشتم وگفتم، سعی‌میکنم.

ــ برای‌بیرون بردن شما ازاینجا راه دیگری نیست .

– پس چرا معطلید؟
بازوی مرا گرفت و گفت، کمکتان میکنم . بمن اطمینان داشته باشید.
آماده رفتن‌شدم و گفتم: متشکرم. فکرمیکنید. بتوانیم از اینجاخارج شویم؟ ممکن‌است‌آنها سر برسند.
گفت، فکرمرا نکنید. بایدعجله کرد. اگر بتوانیدخودتان‌را بدهنه سوراخ‌بالای دیوار برسانید، ردشدن ازآن‌وپائین رفتن کاری ندارد. آنطرف دیواریك نردبان هست. من ازآن بالاآمدم برادرم مراقب است.
زن‌جوان، ولحن اطمینان بخشش وراه فراری‌که او برایم هموار کرده بود، نیروی تازه‌ئی بمن‌داد. او مرا بانتهای اصطبل برد. رشته طنابی‌که آویزان بود، بدستم دادو گفت: عجله کنید . آن سرطناب به‌چرخ چاه بسته شده. خیلی محکم‌است. رشته‌طناب‌را با دستهایم محکم گرفتم وخودم را کمی بالاکشیدم. میخواستم امتحان کرده‌باشم. بعدخیلی سریع‌بالارفتم. دراین‌کار تمرین زیادی‌داشتم. بدهنه سوراخ‌که رسیدم، خودم رابداخل‌آن‌کشیدم و طناب راآزاد کردم. بیرون تاریك بود. دستم را بسر نردبـان گرفتم و بزحمت توانستم خودم را بروی پله‌های‌آن بکشم. بعدبراحتی پائین‌آمدم.
مردجوانی‌که پائین پله‌ها ایستاده بود، پـرسید ، حالتان خوبست ؟
گفتم، متشکرم .
کمی‌بعد زن جوان ازنردبان پائین‌آمد و گفت، شمادربالا رفتن ازطناب، خیلی فرزهستید.
ودرحالیکه داشت نردبان‌را کنار دیوار اصطبل میخوابانید، باخنده‌گفتم، نه‌به زرنگی‌شما...
زن جوان‌گفت ، علی‌خان، برادرم ، شما را بمحل امنی میبرد، تاوقتی‌که‌آنها ازپیداکردن شما ناامید نشده‌اند ، نباید از مخفیگاه‌تان خارج شوید. وقتش‌که رسید خودمان وسیله فرار را

دراختیارتان میگذاریم.

گفتم، من همین امشب باید خودم‌را بمحل امن‌تری دوراز اینجا برسانم وازآنجا بشیرازبروم. شما بخاطرمن خودتان‌رابدرد سرنیندازید. فقط یك اسب بایك اسلحه کمری دراختیارم بگذارید، ودیگر کاری بکارم‌نداشته باشید.

علیخان گفت ، مثل‌اینکه نمیخواهید زنده بمانید . امشب برای شماخیلی خطرناکست. آنها تاچند دقیقه دیگر، ازفرارشما باخبر میشوند، وبـاوسائل و افرادی‌که دارند، تمام‌این منطقه و جاده‌های اطراف را میگردند . حتی ممکن است راه‌های اصلی و فرعی راهم ببندید. بانابلدی شما براه‌های این‌منطقه‌کوهستانی ، آنهاخیلی‌زود میتوانند پیدایتان بکنند. امشب وفردارا بایدمخفی شوید. وقتی سروصداها خوابید . مـاترتیب فرارتان را میدهیم . ممکن است من یاگلناز، تاشیراز باشما بیائیم.

گفتم، خیلی خوب. من دراختیار شماهستم.کجا بایدبرویم.

علیخان گفت، بامن بیائید.

من واو براه افتادیم. چندقدمی که رفتیم، نـاگهان صدای ماموران‌آلمانی ازآنطرف اصطبل بلندشد.. علیخان گفت،

ــ فهمیده‌اندکه شمافرار کرده‌اید،

گلناز گفت، علی یك‌کاری بکن.

علیخان بادستپاچگی گفت،آنها اول اطراف اصطبل‌وگوشه وکنارخانه رامیگردند، بعدبیرون میروند . شما باید چنددقیقه‌ای توی چاه‌آب مخفی شوید. عجله‌کنید...

او بطرف دهنه چاه‌آب رفت . منهم بدنبالش رفتم. خودم راازطناب بداخل چاه‌آویزان‌کردم وباسرعت پائین رفتم.

علیخان طناب‌را بالاکشید... هوای چاه‌برای تنفس‌سنگین بود دم داشت. اماچاره‌ئی نبود. بایداین‌وضع راتحمل میکردم . درمیان بیم وامید قرارگرفته بودم. همه‌حواسم بـه بالا بود. زیاد مطمئن نبودم‌که ازآن خانه نجات پیدامیکنم.

علیخان وخواهرش مرا ازچنك ماموران آلمانی نجات داده بودند ، ولی هنوز درمنطقه خطر بودم.

صدای ماموران آلمانی را ازبالامیشنیدم. آنها برای پیدا کردن من سخت بفعالیت افتاده بودند . بااینکه طناب چاه بالا بود ، امکان داشت با نور چراغ قوه‌ای ، داخل چاه راهم نگاه کنند. داخل آب شدم. تاسینه‌ام راآب گرفت . آهسته جلورفتم. میدانستم که معمولا هرنوع چاهی یك انبارهم دارد ازمیله چاه که خارج شدم، نفس راحتي کشیدم : چون ازبالا دیده نمیشدم. آب چاه سرد وناراحت کننده بود... صدای ماموران آلمانی را ازبالای دهنه چاه کاملامیشنیدم. من بموقع خودم را در انبارچاه مخفی کرده بودم، چون چند دقیقه بعد، نورچراغ به ته چاه افتاد.. ازبالابدقت داخل چاه رانگاه کردند. وقتی صدای حرف وپای آنها را میشنیدم که داشتند ، دورمیشدند ، نفسی تازه کردم . درحدود یکساعت من دراین وضع بودم. همینکه برای باردوم صدای پائی ازبالاشنیدم، آرامشی درخود احساس کردم. صدای خوردن دلو به بدنه چاه، این امیدواری را بمن دادکه فعلا خطرازمن دور شده است .

دلو، پائین آمد. من طناب را محکم گرفتم و خودم را بالا کشیدم... علیخان گفت، تااینجا بخیر گذشت. بایداحتیاط کرد.

پرسیدم، آنها کجا رفتند.

گفت : بیرون ازاینجا دارند دنبال شما میگردند. با من بیائید ...

بدنبالش براه افتادم. آهسته پرسید، خیلی ترسیدید؟

باخونسردی گفتم، چندساعتی هست که ترس بسراغم آمده.

ـ توی چاه که ناراحت نبودید؟

ـ ای... یك کمی ازاصطبل بهتر بود .

گفت : اینجا که بیرون برویم ، آنوقت میتوانید نفس راحتی بکشید .

برسیدم ، وضع مخفیگاه چطور است .

پس ازچند لحظه مکث گفت ، هرطوری باشد ، باید بسازید موضوع مرگ وزندگی شمادربین است ...

ــ منظورم اینست که آنجاچه جورجائی است .

ــ جای امن وقابل اطمینانی است .

ــ گلنازکجاست ؟

ــ توی اطاقش خوابیده ،

تاریکی مانع ازاین بود که اطرافم را ببینم . بدنبال علیخان میرفتم . آنچه که مسلم بود ، هنوز ، ازخانه قلیخان خارج نشده بودیم . ازدر کوتاهی گذشتیم و داخل حیاطی شدیم . علیخان گفت از بالای پشت بام ، باید خودمان را به آنطرف برسانیم من قبلاوسیله بالا رفتن را تهیه کرده ام . یك نردبان کوتاه ولی تا اطمینان وسیله دیگری نبود . باید خیلی مواظب باشید .

گفتم ، کارمن ازاین حرفها گذشته . نردبان کجاست ؟

ــ آنجا کناردیوار

ــ پس چرا ایستاده اید .

ــ حواسم به پشت سرمان است .

پرسیدم ، چراغ قوه ای باخودتان ندارید .

گفت ، چرا برای این ازآن استفاده نکردم ، که ترسیدم مبادا آنها محل مارا پیدا کنند .

گفتم ، نترسید . چراغ رابدهید بمن .

چراغ قوه ای را ازجیبش بیرون آورد وبدست من داد . چراغ کوچکی بود . آنرا روشن کردم ونورآنرا باطراف گردش دادم . نردبان گوشه حیاط کناردیواربود . درآنجادو اتاق کاهگلی جلب نظرمیکرد ، ازریخت وقیافه ذروپیکرش پیدا بود کـه خیلی وقت است کسی درآنجا زندگی نمیکند .

علیخان ، نردبان را بدیوار تکیه داد . باسرعت از آن بالارفت . نردبان کوتاه بود وتا لبه بام نمیرسید . اوبایك خیز

خودش را بروی بام کشید . من چراغ قوه‌ای را خاموش کردم واز نردبان بالارفتم واز لبه دیوار خودم را به بالای بام رساندم .. علیخان گفت . چیزی نمانده که یك نفس راحت بکشید .

گفتم ، بعوض این حرفها ، بپرپائین ، وقت را تلف نکن.

اودستهایش را بلبه بام گرفت ، و وقتی به پائین آویزان شد ، دستهایش را رها کرده . منهم همین کار را کردم . علیخان گفت :

ــ میتوانم بگویم که ازخطردورشده‌اید .

پرسیدم : کجا باید برویم ؟

گفت : تا اینجا درحدود سه کیلومترفاصله دارد . تقریباً شبیه غار است . ولی ما به‌آن شکاف میگوئیم .

گفتم راه‌بیفت . ضمناً اسلحه کمریت را هم بده من .

گفت : برای شما یك پنج تیر آلمانی ، بافشنك اضافی کنار گذاشته‌ام ، فرداصبح برایتان می‌آورم .

براه افتادیم . گفتم خودت که میدانی ، اسلحه برای من خیلی لازمست .

گفت، میدانم. ولی‌شما باسلحه‌ای که ردزیاد داشته باشد احتیاج دارید. تافردا صبر کنید. چیزی بصبح نمانده.

وقتی‌دیدم اومیلش نیست که اسلحه‌اش را بمن‌بدهد،موضوع را دنبال نکردم. اوراه را بلد بود و خیلی سریع میرفت و من بزحمت بدنبالش میرفتم. مسافتی که درحدود سه کیلو متربود. طی کردیم... ووارد باغی شدیم. علیخان گفت،

ــ یك‌سرباغ. درست زیردامنه کوه زنگوله میخورد.

گفتم ، ایکاش تووگلناز میگذاشتید همین امشب از اینجا میرفتم . !

گفت، آنها هنوز اطراف‌آبادی را دارند میگردند.

خستگی و کوفتگی‌را چنان احساس میکردم که پاهایم‌بروی زمین کشیده میشد . اگرفقط ناراحتی اصطبل و چاه‌آب را تحمل

کرده بودم ، آنطور خسته نمیشدم. «فن‌اشلینگر» خیلی ناراحتم کرده بود.

چند جای صورتم براثر برخورد. باشاخه‌های درختان خراش برداشته بود. علیخان نمیگذاشت چراغ قوه‌ای‌را روشن کنم میگفت: ممکن است ماموران آلمانی نرچراغ را ببینند وباینطرف بیایند. چاره‌ئی نبود، باید درتاریکی‌راه میرفتیم... بانتهای باغ رسیدیم. من چراغ قوه‌ای را روشن کردم ونورآنرا به روبروانداختم . از کنار تخته سنك بزرگی راه باریکی‌که درواقع مال روبود، نظرم راجلب کرد. علیخان گفت: ازاین راه بایدبالا برویم. حالاچراغ‌را خاموش کنید. ضمنا یادتان باشد، که درحدود پنجاه مترهم باید از کوه بالابرویم . پرتگاه ندارد. درتاریکی هم میشود براحتی بالا رفت. من کمکتان میکنم .

چراغ را خاموش کردم وبدنبال او از راه‌مال روبالارفتم.. راه بطور مارپیچ بالا میرفت... بجائی رسیدیم‌که باید تغییرمسیر میدادیم وازکوه بالا میرفتیم . من دراینگونه عملیات ، تمرین زیادی داشتم. بالارفتن ازکوه، برایم‌کار مشکلی نبود.ولی درآن شرایط وموقعیتی‌که داشتم، کاملا خسته شده بودم. درحدود پنجاه متر، وشایدهم‌کمتر، که بالا رفتیم. علیخان‌که جلوتر ازمن بود ، روی تخته سنگی نشست، نفسی تازه‌کرد وگفت: مخفیگاه شماهمین جاست. درست پشت سرمن .

من خودم را بالاکشیدم و درکنار او نشستم. درحالیکه نفس‌نفس میزدم، گفتم:راه‌کشنده‌ای بود.

خنده‌ای کرد وگفت: می‌ارزیدکه این راه را طی‌کنیم.حالا میتوانید درست وحسابی نفس بکشید. اینجا دیگرخطری وجود ندارد. نور چراغ اتومبیلی ازدورتوجه‌مان را جلب‌کرد. علیخان گفت: اتومبیل‌آنهاست. دارند دنبال شما میگردند .

گفتم: هنوز مطمئن نیستم‌که ازمنطقه خطردور شده‌ام.

گفت: الان خسته هستید.

نفسی تازه کردم و گفتم، ایکاش فقط خسته بودم.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت،
گلناز فکر شام شما راهم کرده مقداری نان وپنیر برایتان فرستاده .
بعد دستمال بسته‌ای که بشال کمرش بسته بود، ومن تا آنموقع متوجه آن نشده بودم، باز کرد وروی زانوان من گذاشت و گفت،
ـ فردا غذای بهتری برای شما می‌آوریم .
من دستمال بسته را باز کردم. بوی نان خانگـی وپنیر که بمشامم خورد، خستگی راه‌را فراموش کردم، علیخان چراغ قوه‌اش رااز من گرفت و گفت، خوب، من باید برگردم. من بـا گلناز سعی میکنیم پیش‌ازظهرسری بشما بزنیم. اگردیر کردیم نگران نباشید.
گفتم، پنج تیر آلمانی یادت نرود.
خندید و گفت، یادم نمیرود .
خداحافظی کرد ورفت... تا یکی دو دقیقه صدای پایش را میشنیدم. بعدسکوت جای آنرا گرفت.
نان وپنیررا باولع تمام‌خوردم. بعد تشنگی بمن‌روآورد. چاره‌یی نداشتم. باید تحمل میکردم. کورمال کورمال وبا احتیاط باطرافم دست کشیدم. جای مسطحی بود. به‌پشت دراز کشیدم. چشمانم بستاره‌ها بود که خوابم برد...

* * *

عمق‌شکاف میان‌دوتخته سنك که مخفیگاه من‌بحساب‌می‌آمد، زیادنبود درانتهای‌آن‌آب باریکی که از بالای تخته سنك بربدنه آن جاری بود، نیروی تازه‌ئی بمن‌داد. خودم را سیرآب کردم و ازدهنه شکاف به‌آبادی زیردامنه چشم‌دوختم. آبادی نسبتا بزرگی ود. آفتاب پائیزی جلوه خاصی به‌آن میداد.
کنارمخفیگاه نشستم‌وبه تجزیه وتحلیل حوادث شب گذشته پرداختم. آنچه که برای من مهم بود. وروی‌آن تکیه کردم، موضوع گلناز وبرادرش علی‌خان بود که مرااز چنك ماموران آلمانی نجات

داده بودند. بمغزم فشار آوردم که انگیزه این کار خطرناك آنها را پیدا کنم . باین نتیجه رسیدم، که آنها باین علت که منهم مال این آب‌وخاك هستم، نقشه فرار دادن مرا طرح کرده‌اند.

بساعتم نگاه کردم. تقریبا نه‌صبح بود. ریخت وقیافه‌جالبی پیدا کرده بودم. شلوار و نیمی از پیراهن و کتم ، هنوز خیس بود . پشتم کمی درد میکرد . ضمناً هنوز کاملا خودم را دوراز خطری که شب گذشته تهدیدم میکرد، نمیدیدم. وقتی فکر میکردم که تمام‌روز را باید درآنجا باشم ، نگران میشدم . امکان خیلـی اتفاقات میرفت .

«فن اشلینگر»وماموراناش آدمهای جسوری بودند، وبدون تردید ، بجستجوی خودشان برای پیداکردن رد پـای من ادامه میدادند. حواس من بیشترمتوجه گلناز وعلی‌خان بود. آنها برموز کارآشنائی نداشتند ویك بی‌احتیاطی کوچك ازطرف یکی‌ازآن‌دو، باعث‌میشد که‌ماموران «فن‌اشلینگر» رابمخفی‌گاه بکشانند.

باقی‌مانده‌نان و پنیررا خوردم، وهمانطور که کنار تخته‌سنك نشسته‌بودم، نگاهم بپائین بود. بهمان راه باریکی که ازباغ پائین تپه جدامیشد، منتظر علیخان و پنج‌تیر آلمانی بودم. بدون اسلحه . خطررا بیشترحس میکردم. درموقعیتی که داشتم، باید مسلح‌میبودم. بااینکه علیخان بمن‌اطمینان داده‌بود مخفیگاه‌من، ازهرلحاظ امن ودوراز خطراست. نگران بودم. بخصوص که اسلحه‌هم نداشتم.

آفتاب کاملا بالاآمده بود. هواکمی سردبود. سکوت‌وآرامش آنجاناراحتم می‌کرد. علیخان گفته بود که صبح‌زود بسراغم‌می‌آید. تاخیراو، نگرانم ساخته‌بود. اوخان زاده بود وطبعا اتفاقی برایش نمی‌افتاد .

بااین حال، من‌پیش‌خودم‌فکر کردم ممکن است او وگلناز درموقعیتی‌قرار گرفته‌اند که باین‌زودیها نمیتوانند بسراغ‌من‌بیایند. باین‌فکرافتادم که ازمخفیگاه خارج شوم وازبیراهه خودم‌را بجاده برسانم وپای پیاده ازمنطقه خطردور شوم. ولی این بیراهه‌رفتن،

چندان بی‌خطر هم نبود. بخصوص، با آن ریخت و قیافه‌ای که پیدا کرده بودم، احتمال میرفت اهالی آنجا بمن ظنین شوند و مرا بدردسر بیندازند.

درحدود ساعت ده صبح بود، که صدای ضعیف پائی از پائین تپه برخاست، من خودم را بپشت تخته سنگی که تقریبا پنج شش متر با مخفی‌گاه فاصله داشت، رساندم و نگاهم را بپائین دوختم. حدس زده بودم که باید علیخان باشد.

ولی میخواستم احتیاط را ازدست نداده باشم. امکان داشت یکی ازماموران آلمانی درتعقیب او باشد. صدای پا راکاملا میشنیدم. منتظر بودم که صاحب آنرا ببینم. طولی نکشید که سروکله علیخان پیدا شد. پنج‌تیر آلمانی دردستش بود با اینکه میدیدم کس دیگری بااو نیست، ازپشت تخته‌سنك بیرون نیامدم. می‌خواستم ازپشت سرش هم مطمئن شوم تصمیم داشتم اگر کسی درتعقیب او بود، همانجا کلکش را بکنم، حتی اگراز اهالی آنجا میبود وضع خطرناك من، اینطور ایجاب میکرد.

علیخان ازتخته‌سنگها بالاآمد ومرا صدا کرد. من جوابی ندادم. نگاهم بپائین تپه بود. اوداخل مخفیگاه شدوهراسان بیرون آمد. اطرافش رانگاه کرد. وقتی مطمئن شدم کسی او را تعقیب نمیکند، ازپشت تخته‌سنك بیرون آمدم وصدایش کردم.

علیخان بشنیدن صدای من بدور خودچرخید. چشمش که بمن افتاد، لحظه‌ای چشمانش رابست، ونفس راحتی کشید. باونزدیك شدم پرسید، کجا رفته بودید.

گفتم، همین دوروبر بودم. میخواستم ببینم که کسی ترا تعقیب میکند، یانه. خوب حالا ازآنها برایم بگو. وضع آبادی از چه قرار است.

پنج تیر آلمانی را بطرف من آورد وگفت، اینهم اسلحه که میخواستید،

اسلحه راگرفتم وگفتم متشکرم. ازاشلینگر برایم بگو.

گفت، ازفرار شما خیلی عصبانی است، وبمامورانش فشار می‌آورد که بهرقیمتی شده، شما را پیدا کنند.

نگاهی به پنج تیر آلمانی کردم و گفتم : برای اشلینگر و مامورانش کافیست.

علیخان مضطربانه گفت، شمارا بخدا این کاررا نکنید. من وخواهرم تصمیم داریم وقتی هوا تاریك شد، شمارا ازاینجا فرار بدهیم. ولی نباید کاری بکنید که سروصدا بلند شود. اگر بخواهید بااین اسلحه بسراغ اشلینگر بروید، کشته میشوید. ازمن و خواهرم هم انتظار کمك نداشته باشید ، حتی قلیخان ، اوهم نمیتواند بشما کمك کند. یك دست صدا ندارد. منظورم را که می‌فهمید. بفکر فرار خودتان باشید.

پرسیدم، آنها ازتو وگلناز چیزی نپرسیده‌اند؟

گفت ، چرا، «فن اشلینگر» خیلی سعی کرد از من وخواهرم چیزی بفهمد. او معتقد است که یك نفراز نزدیکان قلیخان شمارا فراداده است. خلاصه ازخیلی‌ها تحقیق کردند، ولی هنوز چیزی دستگیرشان نشده.

از طرز صحبت کردن علیخان ، حس کردم که باید جوان فهمیده‌ای باشد. قیافه آرام ومطمئنی داشت. پرسیدم،

ـ چند کلاس درس خوانده‌ای.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت،

ـ من رشته کشاورزی را در فرانسه تمام کرده‌ام. الان نزدیك دوسال است که بایران برگشته‌ام به‌قیافه‌ام نمی‌خورد، مگرنه؟

باخنده گفتم، جدی میگوئی؟

گفت، گلنازهم مثل من، درفرانسه تحصیل کرده.

ـ چه رشته‌ای ؟

ـ تعلیم وتربیت. شما چطور؟

ـ من دانشکده حقوق را تمام کرده‌ام. البته درتهران.

خندید وگفت ، من وگلناز درباره شما طور دیگر فکر

میکردیم. دلیلش هم این بود که شمارادرست نمی‌شناختیم . دیشب خودتان شاهد بودید که باچه عجله وشتابی شما را فرار دادیم. ما حتی قیافه‌تان راهم بخاطر نداشتیم .

گفتم، منهم همین‌طور. قیافه گلنازرا درست بخاطر ندارم.

ـ قرار است او برای شماناهار بیاورد.

ـ گلناز میداند که توبرای من اسلحه آورده‌ای؟

گفت: نه. بمن سفارش میکرد که اسلحه دراختیارشما نگذارم. اوازقتل وخونریزی وحشت دارد. اگر موافق بود ، همان دیشب شمارا مسلح میکردیم. ولی میدانستم که شماباسلحه احتیاج دارید. این‌بود که اطلاع گلناز، این‌پنج نفرراآوردم فقط ازخودتان دفاع کنید. تنها خواهش من اینست که بفکر کشتن «داشلمنکر» نباشید . بیفایده‌است.. ازاینجا که خارج شوید ، مـاموران اوشما را پیدا میکنند ومیکشند. کاری نکنید که نقشه من وگلناز،بهم بخورد . ما تصمیم داریم بهرقیمتی شده، شما راازاین بندنجات بدهیم خودتان میدانید .

بالبخندی خفیف گفتم، مطمئن‌باش ازاین حماقت ها نمیکنم.

ـ خوب، من دیگرباید برگردم.

ـ گلناز چه‌وقت برایم ناهار می‌آورد؟

ـ فکرنمی‌کنم زودتر ازساعت یك بعدازظهر بیاید . تـا آنموقع که میتوانید صبر کنید ؟

گفتم، اشکالی‌ندارد. توفقط سعی‌کن بکمك گلناز، وسایل فرار مرا به‌شیراز فراهم کنی،

گفت، هواکه تاریك‌شد، این‌کار را میکنیم. یکی از مـا دوتا هم‌باشما بشیرازمی‌آید.

ـ خیلی‌خوب. موقع رفتن احتیاط‌کن کسی ترانبیند .

ـ این‌طرفها کسی نیست...

خداحافظی‌کرد واز تخته سنگها شروع‌کرد بپائین رفتن..

* * *

تقریباً یك ونیم بعدازظهر بود که دیدم زنی درلباس محلی ازراه باریك بالاآمد. دستمال بسته‌ای‌هم دردستش بود. حدس زدم که باید گلناز باشد. درمورد اوهم احتیاط کردم. خودم را بپشت تخته‌سنگی که نزدیك مخفیگاه اصلی بود، کشیدم. باید مطمئن میشدم که کسی اورا تعقیب نمیکند.

گلناز به تخته سنگها که رسید ، ناگهان در انتهای راه باریك، چشمم بسر مردی افتاد که بااحتیاط سرك میکشید . معلوم شد کسی گلناز را تاآنجا تعقیب کرده است . تردید نداشتم که این شخص ازماموران آلمانی است که زاغ سیاه گلناز را تاآنجا چوب زده وحالامنتظر است ببیند اوچه کسی را درآنجا ملاقات میکند . گلناز ازتخته سنگها بالامیامد. فکرمیکردم که آن مامورآلمانی ، برای اطمینان بیشترسعی میکند خودش‌را بپای تخته‌سنگها برساند، تانسبت به‌آنچه که حدس زده‌است، مطمئن شود. تصمیم من‌این بود که‌آنمرد، هرکه هست، همانجا دفنش‌کنم. چون اگراو میفهمید که من در آنجا مخفی‌شده‌ام. این خبررا برای «فن‌اشلینگر» میبرد وآنوقت معلوم بود که چه‌وضعی پیش‌می‌آید.

درحالیکه سعی میکردم صدائی بلندنشود وآن مردهم مرا نبیند، بزحمت درحال خمیده پائین‌آمدم وپشت‌آخرین تخته‌سنگ که پای‌آن تپه بود. مخفی شدم .گلناز رانمی‌دیدم . اصراری هم نداشتم‌که اورا ببینم. حواس من‌ششدانگ یك‌پیش‌آن مرد بود، که فقط‌سرش رامی‌دیدم.

ازجائی‌که خودم را مخفی‌کرده بودم، میتوانستم سر اورا هدف‌قرار بدهم. ولی‌باید اول اورا میدیدم وبعدراحتش‌می‌کردم. صدای‌گلناز راازبالای تخته‌سنگها شنیدم‌که مرا صدا میکرد ... او یا دستمال بسته غذا را درمخفیگاه میگذاشت وبرمیگشت ، یا صبرمیکرد که مرابببیند. توجه من بیشتر به‌آن مرد بود که اگراز آنجازنده مراجعت میکرد، نه‌فقط وضع گلناز وبرادرش بمخاطره

میافتاد. بلکه موقعیت من بدتر از آنها میشد، و باحتمال قوی‌شانس فرار را ازدست میدادم.

مردی که گلناز را تا آنجا تعقیب کرده بود، بـا احتیاط از مخفی‌گاهش بیرون آمد ودرحالیکه سرخودرا پـائین گرفته بود، خیلی سریع خودش را بپای اولین تخته‌سنك رسانید، اورا باواسط راه‌که رسید، شناختم. «خاش» بود، که وقتی‌درشمراز وتوی‌درشکه بدام افتادم اودرلباس درشکه‌چی ظاهرشده بود.

ازبالای تخته سنکها، صدای پای گلناز را شنیدم‌که پائین می‌آمد. اووقت ماندن ودیدن‌مرا نداشت ومیخواست برگردد.

این‌لحظه، من «خاش» راهم نمیدیدم. ولی میدانستم‌که با اوچندان فاصله‌ای ندارم. ناگهان صدایش را شنیدم‌که‌گفت، این خانم خوشکل، اینجاچه‌کار دارند؟

معلوم شد که گلناز پائین آمده است چندلحظه سکوت‌برقرار شد حس کردم‌گلناز از دیدن او جـا خورده است ونمیداند چـه جواب بدهد.

«خاش» بالحن تهدیدآمیزی پرسید، برای دیدن‌کی باینجا آمدی؟

گلنازگفت: ازسرراهم بروکنار.

ــ بهمن‌سادکی! اوکجاست؟ طاهررا میکویم.

ــ اگرخیال میکنی‌کسی هست، برو بالا بمبینش.

خاش‌گفت، هیچ‌میدانی‌اکـر «فن‌اشلمینکر» این موضوع را بفهمد، چه‌کارت میکند؟ من‌میدانم توبرای چه‌کسی غذاآورده‌ای.

طاهرآن بالامخفی‌شده وازترس‌من، خودش‌را بتونشان‌نداد.

گلنازبا لحن ملایمی‌گفت، ولی‌تو باورنمیکوئی...

«خاش» باخنده‌ای‌که ناشی ازهیجانش بود، گفت، تاچطوری بامن‌کناربیائی.

ــ منظور؟!

ــ منظورم اینست‌که بامن موافق باشی.

ـ واضح‌تر حرف بزن.

خاش گفت ، با آن چیزی که من میخواهم ، نباید مخالفت کنی، خیلی‌وقت است چشمم دنبال توست . دوستت دارم. گلناز با لحن تندی گفت: برو گمشو ، احمق کثیف.

وبدنبال آن صدای کشیده شدن پاهـای آن دو بروی زمین بلند شد . حس کردم که خاش باخشونت بگلناز نزدیك شده .

ـ ولم کن، احمق...

من ازپشت تخته‌سنك بیرون پریدم «خاش»را دیدم که گلناز رابغل کرده وسعی دارد اورا ببوسد، ودخترجوان هم باهمه‌قدرتش بااوگلاویز شده بود. به‌آنهانزدیك شدم وگفتم: خاش ولش کن

«خاش» ازشنیدن صدای من، جاخورد. گلناز رارها کرد و نگاهش را بمن دوخت، اسلحه در دست من ، او را متحیر کرد . چون بفکرش نمیرسید که من مسلح بـاشم. گلناز بطرف من آمد . خاش گفت ،میدانستم تراانیجا مخفی کرده‌اند.

گفتم: اسلحه‌ات را بینداز.

گفت: من اسلحه ندارم.

ـ کتت را دربیاور درشکه‌چی احمق

ـ چه‌کار میخواهی بکنی؟

ـ خودت میدانی‌میخواهم همین‌جادفنت کنم.

گلنازگفت: آقای طاهر، این‌کاررا نکنید .

گفتم: توساکت باش.

خاش گفت ، باکشتن من، توزنده نمیمانی.

گفتم: کتت‌را دربیار. میخواهم اسلحه‌ات راببینم.

همانطورکه نگاهش بمن بود: گفت خیلی خوب.

در قیافه‌اش میخواندم که میخواهد حقه‌ای بزند کمی جلوتر رفتم . او کتش را از تنش درآورد . اسلحه زیرآن بود . ناگهان کت را بطرف من انداخت که بخیال خودش گیجم کند و در حال‌اسلحه‌اش رابکشد ومرا هدف قرار بدهد . من خودم را کنار

کشیدم پنج تیر آلمانی راتوی دستم سروته کردم وبا قنداق آن ، محکم بصورتش کوبیدم . عقب‌عقب رفت و به پشت برزمین افتاد . صورتش براثر ضربه قنداق پنج تیر ، خونی شد. او همانطورکه روی زمین افتاده بود، بــروی سینه غلتید . چند لحظه بیحرکت ماند وناگهان دوعمل را خیلی سریع‌انجام داد . هم‌اسلحه‌اش را کشید وهم غلتیدکه مراهدف قراربدهد... ولی‌من فــرصت سومین عمل‌راکه تیراندازی بود، باوندادم . بــا شلیك دوتیر پی‌درپی ، برای همیشه راحتش کردم...

«خاش» دوسه‌بار بروی زمین غلتید، وبعد بیحرکت ماند. شیارهای خون، برزمین میدوید و درزیرنور آفتاب می‌درخشید . جلورفتم بانوك پا، جسدش را بروی زمین غلتاندم واز بالای تپه توی باغ انداختم.

برگشتم پیش گلناز وگفتم، این اسلحه جان من وخانواده شمارا نجات داد.

گفت، این‌را علی‌برای‌شماآورد.

گفتم ، بدون اسلحه نمیتوانستم اینجا بمانم . این را هــم میدانم‌که شما بامسلح شدن من‌موافق نیستید.

ــ ولی حالا موافقم .

ــ متشکرم. شمــا دخترشجاع وبادل و جرأتی هستید .

ــ دیشب را خوب خوابیدید ؟

ــ باخنده گفتم،جای راحتی داشتم . امیدوارم‌امشب جای بهتری داشته‌باشم.

گفت، امشب شمارا فرار میدهم. بیش ازاین نمیشود اینجا بمانید .

ــ باچه وسیله‌ئی؟... فکرش راکرده‌اید؟

ــ بااسب. وسیله دیگری نیست.

ــ من حتی حاضرم پای پیاده حرکت‌کنم .

ــ ناهارشما راگذاشتم‌آن بالا .

ـ متشکرم، حتی از کمکی که می‌خواهید بمن بکنید.

سرش را پائین انداخت و گفت: از آنها متنفرم. پدرم بدست آنها کشته شد .

گفتم: من حاضرم فرارخودم را عقب بیندازم.

با تعجب پرسید: چرا؟.. میخواهید چکار کنید؟

گفتم اگر شما وعلیخان موافق باشید ، امشب بسراغ «فن‌اشلینگر» ومامورانش میرویم.

گفت: نه، این نقشه شما خطرناکست: ممکن است قلیخان، عموی من کشته شود. بموقع من وعلی ازآنها انتقام میگیریم.

ـ میل شماست. ببخشید، شما شوهردارید؟

ـ بله. برای چه، پرسیدید؟

ـ منظوری نداشتم .

پوزخندی آمیخته بنفرت زدو گفت:

ـ ازریختش بدم میاد. اصلافکر نمیکنم که شوهردارم.

پرسیدم: چرا؟... مگربا ازدواج بااو، موافق نبوده‌اید؟

ـ نه چاره‌ئی نداشتم. پای عمویم درمیان بود .

ـ تعجب میکنم یك دخترفرنك رفته.. حرفم راقطع کردو گفت: پس علی. همه‌چیزرا برایتان تعریف کرده .

گفتم: بله،ومن خوشحالم که باخواهر وبرادرتحصیلکرده‌ای، آشنا شده‌ام .

لبخندی بروی لبان قشنگش آورد و گفت: نـاهارشما سرد میشود. هوا که تاریك شد. منتظرمان باشید. فعلاخدا حافظ .

براه‌افتاد: همچنان که نگاهم باو بود ،گفتم : خداحافظ . احتیاط کنید .

وقتی گلناز از راه باریك بداخل بـاغ پیچید و از نظرم ناپدید شد، به مخفیگاه برگشتم ودستمال بسته را بازکردم ومشغول ناهار خوردن شدم. غذای خوشمزه ومطبوعی بود .

درمدت دوسه دقیقه‌ای که باگلنازصحبت کردم، توانستم او

را بدقت ببینم. صورتی گرد، باچشمهای سیاه‌وکشیده داشت‌نگاهش دلفریب بود نمونه‌یك دختر ایل‌بود بااینکه درفرانسه تحصیل کرده بود صورت اوآرایشی نداشت درنهایت سادگی، زیبا وجذاب بـود من فقط ازحلقه‌ای‌که بانگشتش بود، حس کردم ممکن است شوهر داشته باشد..

ناهارم‌راکه خوردم، داخل مخفیگاه شدم. پشتم را به تخته سنك دادم‌که ساعتی استراحت‌کنم. ولی فکرم راحت‌نبود بانتظار غروب‌آفتاب بودم. پنج تیرآلمانی وضع مراکمی تغییرداده بود. اگرآن نبود، «خاش» خیلی راحت مرا میکشت وخبرش‌را بـرای «اشلینگر»میبرد.

بااینکه اسلحه داشتم، اما بازهم بفرارم ازآنجا ، زیـاد امیدوارنبودم. دربیم‌وامید قرارگرفته بودم. ولـی بیم بـرامید میچربید ..

* * *

هوا سربی رنك شده بودکه‌گلنازبه مخفیگاه آمد. تعجب کردم. چون قرارما چیزدیگری بود. فکر کـردم. ممکنست نقشه فرارمن بهم خورده‌که اوقبل ازتاریك‌شدن هوا، بسراغ من‌آمـده است. خواستم علت زود آمدنش را بپرسم‌که خودش‌گفت: طـوری نشده. من زود آمدم. باعلیخان قرارگذاشته‌ایم‌که وقتی اواسبهارا آماده‌کرد، ازداخل باغ باچراغ قوه‌ای علامت بدهد.

گفتم: اگروضع ناجوراست ، بگوئیدکـه فـکر دیگری بکنیم.

ــ باورکنید هیچ اتفاقی نیفتاده

ــ بهرحال، من راضی نیستم شماوعلیخان بخاطر من بدرد سر بیفتید.

کنارتخت سنك نشست‌وگفت:

ــ دردسری وجود ندارد. نقشه فرارشماعوض نشده. من و علی بهرقیمتی شده باید شمارا ازاینجا فراربدهیم. واگـر امشب

موفق‌نشویم ، ممکن است وضع ناجورشود. «اشلینگر» هنوزمطمئن است که شماازاین منطقه خارج نشده‌اید. بین اووقلیخان برسرشما مشاجره سختی درگرفت .

گفتم: چرا برسرمن؟

گفت: اشلینگرمعتقد است که یکی ازافراد خانواده‌قلیخان شما را ازاصطبل فرارداده‌وعموی من‌این موضوع را قبول نمیکند او حتی‌اشلینگررا تهدید کرده که‌اگرمأموران‌اوشمارا پیدا کردند و بقتل رساندند ، دیگر نباید دراینجا اقامت کنند.

— عموی شما میداند که من اینجا هستم؟

— نه. ماچیزی باو نگفته‌ایم .

— شوهرتان چطور؟

— اوهم نمیداند .

پرسیدم : شما یا علیخان ، کدام یکی با من بشیراز میائید ؟

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت :

— هنوز تصمیم نگرفته‌ایم .

گفتم : چطوراست هردوی شما همین جابمانید، خودمن‌راه را پیدا میکنم .

باخنده معنی داری‌گفت ، اشتباه میکنید آقای طاهر شما نمی‌توانید بدون بلد، ازاینجا خارج شوید. مامیخواهیم شما را از بیراهه ببریم.راه اصلی‌خطرناکست.خودتان را برای‌من یاعلیخان ناراحت نکنید .

گفتم ، بهرحال اگرشما وعلیخان نبودید،معلوم نیست آنها بامن چه معامله‌ای میکردند.

گلنازگفت :چطورمعلوم نیست !؟شمارا میکشتند .

— ولی عموی شما باکشتن من مخالف بود .

— اشلینگرجلاد،میدانست چطوری شمارا ازبین ببرد.

ـ پس خیلی شانس آورده‌ام.

پرسید : شما برای متفقین کار میکنید؟

گفتم ای .: تقریباً این‌راازآنها شنیده‌اید؟

گفت : اگر هم نمیشنیدم ، معلوم بود چرا شمارا باینجا آوردند .

پس ازلحظه‌یی مکث سئوال کرد: شما زن‌دارید؟

ـ نه ازاین بابت خیالم راحت است !

ـ من فکرمیکردم شما زن‌وبچه دارید.

ـ وحالا طوردیگری فکرمیکنید.

هوا تیره‌ترمی‌شد . پس ازچندلحظه ، سکوت، گلنازپرسید: ازاین‌کاری‌که دارید راضی‌هستید؟

باخنده‌گفتم : من ذاتاً آدمی ماجراجو هستم. بهمین دلیل ازحوادث وماجراهائی‌که برایم پیش می‌آید. وحشتی ندارم. اگر بخاطرشما علیخان نبود، بااین پنج تیربسراغ‌اشلینگرمیرفتم و در قبرستان‌آبادی دفنش میکردم.

گفت: اگراین‌کاررا میکردید، جان قلیخان بخطرمیافتاد. تازه ممکن بود خودتان هم‌کشته شوید واین چیزی بودکه من نمیخواستم اتفاق بیفتدبهمین دلیل بودکه‌به علی سفارش‌کرده‌بودم، بشما اسلحه ندهد.

گفتم: اگراین پنج تیرنبود، من‌کشته میشدم. خودتان‌که دیدید، خاش تااینجا شمارا تعقیب‌کرده بود. بعد ازاین هم‌هر کسی که سرراه من سبز شود وبخواهد جلوفرارم رابگیرد، میفرستمش پیش‌خاش.

گلناز،سکوت‌کرد. منهم حرفی نزدم هوا کاملا تاریك شده بودمن بلند شدم وبه‌پائین تپه نگاه‌کردم . همه جا درتاریکی‌فرو رفته بود. گلنازگفت. تازه اول‌شب‌است.باین زودی علیخان نمیاید بیائید بنشینید . میخواهم با شما صحبت کنم. نگران نباشید.

من دومرتبه سرجایم‌نشستم وگفتم: من دراختیارشماهستم.

بالحن خاصی گفت ، ایکاش همیشه دراختیارمن بودید .

این حرف اوبرایم غیرمنتظره بود. حس کردم که گلناز میخواهد آشنائی من وخودش را ، براه دیگری بکشاند ، راستش چندلحظه بفکرفرورفتم تقریباً غافلگیرشده بودم. گفت، چراسکوت کردید ؟

گفتم ، منظورتان رادرست نفهمیدم .

گفت، بامن خودمانی صحبت کنید، دلیل اینکه میخواهم بشما کمك کنم ، اینست که دوستتان دارم همان دیشب که ازدرزدراتاق دیدمتان ، ازشما خوشم آمد. خوب، شماچه میگوئید؟ سکوت نکنید حرف بزنید . بگوئید که دوستم دارید .

مردد بودم چه جوابی باوبدهم . اوداشت خیلی تند جلو میرفت . گفتم . والله، شما راجع بچیزی دارید صحبت میکنید، که من نمی‌توانم باین‌سرعت جوابتان رابدهم .

ـ پس دوستم ندارید ؟

ـ منظورم‌این‌نبود.

ـ پس چی؟

گفتم، آخه ، شما یك زن شوهردارهستید . بازاگر شوهر نداشتید ، شاید میتوانستم جوابتان را بدهم .

پرسید ، سیگاردارید؟

گفتم، نه . فکرمیکنم بسته‌سیگارم توی اصطبل افتاده . خودم هم ناراحتم . .

ـ ببینم، شما هم‌سیگارمیکشید؟

ـ بعضی وقتها که ناراحت‌میشوم.

ـ والان برای هردوی ما بموقع بود .

ـ گفتید، یك زن شوهردار!

ـ بله، مگر غیرازاین‌است؟ خودتان گفتید که شوهرداريد.

کمی مکث کرد وبعدگفت ، ایکاش نمیداشتم. شما میدانید شوهرمن کیست ؟

گفتم ، نه ، نمیدانم . ولی میتوانم حدس بزنم که یکی از خان زاده هاست .

با خنده‌ای که حاکی از ناراحتیش بود ، گفت : نه . من زن فن اشلینگرهستم . همان مردی که یك پایش میلنگد و سرش طاس است و باو لقب جلاد داده‌اند .

با تعجب گفتم : دیشب علی خان بمن گفت که اشلینگر با یکی از دختر های خانواده‌اش ازدواج کرده . ولی فکر نمی کردم شما باشید .

ــ آنها مرا بزور بعقد او در آوردند .

ــ چرا دیگر بزور؟! شما یك دختر تحصیلکرده وخارجه رفته‌ای هستید .

پوزخندی زد وگفت : از این خنده دارتر ، مسلمان شدن اشلینگراست ، که میخواست با من ازدواج کند .

ــ چند وقت است با او ازدواج کرده‌اید

ــ یکسال .

و همانطور که نشسته بود ، خودش را بطرف من کشید . خواستم خودم را عقب بکشم . در دو طرفم تخته سنگ بود . گلناز دستم راگرفت و آنرا فشرد وگفت : دوستت دارم طاهر . من با تو بشیراز میآیم . بهرکجا که بروی .

گفتم : تو الان اسیر احساسات تند شده‌ای . دلیلش هم اینست که در اینجا جزمن و توکس دیگری نیست . بهتر است یك کمی فکر کنی و بعد تصمیم بگیری .

ــ فکرهایم را کرده‌ام که میخواهم با تو بشیراز بیایم . راستش میخواهم از خانه و زندگی‌خودم فرار کنم .

ــ پس بخاطر خودت داری بمن کمك میکنی ؟

ــ آره . چون دوستت دارم ونمیخواهم ترا ازدست بدهم .

ــ سعی کن زن عاقلی باشی .

گفت : مگرآنهائی که مرا به‌اشلینگر دادند ، عاقل بودند؟!

از حالا ببعد، میخواهم دیوانه باشم..

و خودش را بیشتر بمن نزدیك کـرد . بطوریکه گرمای بدنش‌را حس میکردم . سرش را بشانه‌ام گذاشت و گفت . نمیخواهم الان بمن جواب بدهی که دوستم داری ، یا نه . مهم این است که من ترا دوست دارم . خودت کم کم بمن علاقمند میشوی .

با خنده گفتم : چی داری میگویی ... چطور میتوانم یك زن‌شوهر دار را دوست‌داشته‌باشم ؟!

ـ اشلینگرشوهر من نیست . ازریختش بدم میاید .

ـ بهر حال او شوهر توست .

ـ نمیخواهی مرا ببوسی ؟... اینجا کسی‌نیست .

ـ سعی کن بفهمی چه داری‌میگوئی.

ـ خیلی خوب من ترا میبوسم.

و خیلی سریع دستهایش را بدورگردنم حلقه کرد ، خودش را بالا کشید و مرا بوسید . در صورتیکه من سعی میکردم مانع این حرکت او شوم . گفتم از این یك کارت خوشم نیامد .

با خنده گفت : هنوز دیر نشده . کم‌کم خوشت می‌آید . آن لحظه را می‌بینیم که مرا در میان بازوانت گرفته‌ای و فشار میدهی ...

گفتم : نگاه کن ببین علیخان آمده ؟

گفت : هنوز وقتش نرسیده . ساعت چند است ... بگذار خودم نگاه کنم ...

به‌ساعت شب‌نمائی که دردست من بود نگاه کرد و گفت : یك ربع مانده به نه . چه ساعت شب نمای قشنگی داری .

وباز شروع کرد به اظهار عشق کردن اما من نمی‌خواستم عکس‌العملی از خودم نشان بدهم کـه او بخودش وعلاقه‌اش نسبت بمن امیدوار شود . لکن او زنی بودبـا طراوت ومصمم . معلوم بود که هیچ چیز نمی‌تواند تصمیمش را عوض کند .

این عشقبازی یك طرفه ، همچنان ادامه داشت تااینکه دو

مرتبه ساعت را نگاه کرد ، و از جا بلند شد و گفت ، حالا دیگر علی باید پیدایش شود .

منهم از جا برخاستم ، هر دو نگاهمان بپائین تپه و بمیان باغ بود . چند دقیقه‌بعد . ازپائین باچراغ جیبی بماعلامت‌دادند، گلناز گفت ، خودش است راه بیفت ، نباید زیاد معطلش کنیم .

در آن تاریکی ما ازتخته سنگها پائین رفتیم .گلنازجلو میرفت . پنج تیرآلمانی در دست من بود، بانتهای راه باریك که رسیدیم ، پرسیدم ، تو مطمئنی که جز علیخان کسی دیگر نیست ؟

گفت ، خیالت راحت باشد .

گفتم ، در هر حال ، انگشت من روی ماشه اسلحه است . اگر غیر او کسی دیگرباشد میکشمش.

از راه باریکی که بباغ منتهی میشد ، پائین رفتم . صدائی از سمت مقابل برخاست ، وبدنبال آن صدای علیخان را شنیدیم که میگفت ، تند تر بیائید .

و نورچراغ قوه‌یی را پیش پای ما انداخت ...

وقتی هرسه بطرف درباغ میرفتم ،گلناز از او پرسید ، همه چیز آماده است ؟

علیخان گفت ، آرهٔ . دو اسب با لوازمی که مربوط به توست حاضر کرده‌ام . به علیخان گفتم ، بعقیده من ، صلاح نیست گلنازبا من بیاید . اوزن«اشلینگر» است ، وباحتمال قوی غیبت گلناز ، باعث میشود که او ، تو و قلیخان را ناراحت کند .

علیخان پوزخندی زد وگفت خواهرمن زن عجیبی است . یك زندگی خاصی دارد .کسی نمی‌تواند روی حرفش حرف بزند. بگذارید با شما بیاید .

گفتم . در شیراز من نمیتوانم اورا پیش خودم‌نگهدارم . این موضوع راهردوی شما باید بدانید من‌آدم‌آزاد نیستم اختیارم دست خودم نیست ،

گلناز روکرد بمن وگفت ، تونمیتوانی مرااز تصمیمی که

گـرفته‌ام ، منصرف کنی ، حرکت کن ، وقت دارد میگذرد . این پنج تیررا هم به‌علی بده ویك اسلحه کمری ازش بگیر.

پنج تیررا به‌علیخان دادم واو اسلحه کمریش‌را دراختیارم گذاشت . ازاوپرسیدم : این چندساعتی که گلنازاز خانـه‌اش خارج شده، اشلینگر فهمیده ،یا نه ؟

گلناز گفت، بگذارخودم جوابت‌را بدهم. اشلینگر خیال میکند که‌من برای دیدن دخترخاله‌ام بـه‌آبادی پائین‌رفته‌ام باو گفته‌ام که شب بر نمیگردم. وقتی‌اوازفرارمن بـاخبرمیشود ،که دیگـر کاری نمیتواند بکند. می‌بینی که‌ازاین‌بابت جای‌نگرانـی نیست.

قبل‌ازآنکه ازباغ بیرون‌بیائیم ، ازعلیخان پرسیدم : وضع ماموران‌آلمانی ازچه قراراست ؟

گفت،اشلینگر کم کم‌دارد ازبابت پیدا کردن شما، مـایوس میشود. تقریباًمطمئن‌شده که‌شماازاینجافرار کرده‌اید. اوحالانگران خاش‌است. باخنده گفتم:ما که‌رفتیم. به‌اشلینگراطلاع‌بده که‌جسدخاش کجا افتاده !

علیخان‌خندید و گفت : بدفکری‌نیست .

اول علیخان، بعدگلنازوبدنبال او، من‌ازباغ بیرون‌آمدیم کناردیوارباغ،دواسب‌جلب‌نظر میکرد. بر ترك یکی‌ازاسبان‌خورجینی بسته شده‌بود . علیخان گفت: غذابین راه ، توی خورجین است .

گلناز، دست بگردن برادرش‌انـداخت. چندلحظه صورتش رابصورت‌او گذاشت، .وبعدآهسته گریست... ونتوانست‌چیزی‌بگوید. اورابوسید وبطرف اسبان‌رفت.*من‌دست علیخان رافشردم و گفتم: امیدوارم بازهم همدیگررا ببینیم.

این‌فداکاری‌توو گلنازرا هیچوقت‌فراموش نمیکنم.

گفت: مواظب‌خواهرم‌باشید. اوازاشلینگرمتنفراست .

گفتم: قول نمی‌دهم ولی سعی‌می کنم.

گلناز آهسته گفت : عجله کن طاهر.

چراغ‌قوه‌راازعلیخان گرفتم وازاوخداحافظی کرده، برپشت

اسبی که بمن اختصاص داده شده بود، نشستم، گلناز با لحنی آمیخته به گریه گفت : خداحافظ برادر...

ورکاب بشکم اسب زدو در تاریکی حرکت کرد. منهم بدنبالش براه افتادم. راهنمای من، گلناز بود جلو میرفت معلوم بود که از بیراهه میرود.

تقریباً نیمه شب بود که گلناز گفت :

ما الان نزدیك فساهستیم. دیگرخطری وجود ندارد.

گفتم: چطوراست یکی دوساعت استراحت کنیم ؟

گفت: هنوزوقتش نرسیده، ازفسا که رد شدیم اطراق میکنیم.

ـ الان کجا هستیم ؟

ـ در حوالی حسین آباد . تو که نمیدانی کجاست بهتر است چیزی نپرسی .

او درست میگفت . من اصلا نمیدانستم حسین آباد کجاست . وما درچه مسیری داریم حرکت می کنیم . اوهمچنان مرا بدنبال خودش میکشید. من فقط این رامیدانستم که ازمنطقه خطر دور شده ام. تنها ناراحتی من، گلناز بود او بهیچ قیمتی حاضر بجدا شدن ازمن نبود، اشکال کاراین بود که نمی توانستم اورا پیش خودم نگهدارم. میدانستم که شوبین موافقت نمیکند. تازه اگرهم اوموافقت میکرد، من چگونه میتوانستم یك زن شوهردار رانگهدارم ؟!

گرفتاری عجیبی بود که هیچ جور نمیتوانستم آنرا حل کنم . مگراینکه شوبین راه حلی پیدا کند .

درحدودچهار بعدازنیمه شب، ما به «میان جنگل»، که درفاصله پنجاه کیلومتری فسا است رسیدیم. دوراز آبادی اطراق کردیم گلناز غذائی که درخورجین بود، بیرون آورد وهردو با اشتهای کامل، شروع کردیم بخوردن. من هم خسته بودم وهم گرسنه. پس ازآنکه شام خوردیم؛ زین اسبان راباز کردیم وخودمان همانجادراز کشیدیم.

وقتی بیدار شدم، هواه تازه گرگ ومیش بود ؛ گلناز خواب بود. بیدارش کردم. وچندد قیقه بعداسبان رازین کردیم وبراه افتادیم. ازآنجا ببعد آهسته ترمیرفتیم. طرف عصر بود که بشهر ازرسیدیم.

در محله درشکه خانه، اصطبلی پیدا کردیم و اسبان را بآنجا بردیم. من خورجین را برداشتم، وبه‌گلنازِ گفتم : امشب را بیك مهمانخانه میرویم .

ــ بعد کجامیرویم؟

ــ معلوم نیست .

ــ شاید من نباید بدانم .

گفتم : تودیگراز خودمان هستی !

با خوشحالی گفت : میتوانم پیش توبمانم ؟

بازویش راگرفتم‌وگفتم فعلابیابا درشکه ازاینجا برویم ، بعدراجع باین موضوع باهم صحبت میکنیم ، سواریك‌درشکه شدیم وازمحله درشکه خانه بیرون‌آمدیم .

مقصدما همان مهمانخانه‌ای بودکه با محیط آنجا آشنا بودم بین راه گلنازگفت : من پول باندازه کافی باخودم‌آورده‌ام.

گفتم ، ازپول صحبت نکن کسی از توپول نخواست .

ــ تومیخواهی درشیراز بمانی ؟

ــ خودم هم نمیدانم .

ــ چقدر خوب میشد بتهران میرفتم . آنجا برای زندگی کردن بهتراست .

گفتم، ازاین میترسی که‌اشلینگردراینجا ترا پیدا کنند ؟

بااطمینان زیاد گفت، ازاشلینگروماموراش وحشتی ندارم. مرا خیلی‌دست کم گرفته‌ای، من دختر ایل‌هستم توو‌سیله‌ای شدی ، برای‌ترك آن‌زندگی‌لعنتی.

گفتم : پس‌اگرمن نبودم‌خیال فرارنداشتی .؟

ــ نمیدانم . شاید .

ــ بهرحال‌من‌نمیتوانم ترابرای همیشه پیش‌خودم نگهدارم.

ــ سعی‌کن مراازخودت جدانکنی .

گفتم، بایدبااوصحبت کنم. زیاد امیدوارنیستم که اوموافقت کند . آدم یك‌دنده‌ایست .

پرسید ، اودیگر کیست ؟ اسمش چیست؟

گفتم، فردا بدیدنش میرویم ، شایدبتوانم راضیش کنم که ترا پیش خودمان نگهداریم .

گفت، اگراو که‌اسمش‌را نمیدانم موافقت نکند، تکلیف‌من چه‌میشود ؟ من دیگر نمیتوانم برگردم پیش آنها . بتو گفتم که از «اشلینگر» متنفرم. نمیخواهم‌بااوزندگی کنم .

گفتم، توحالادیگرکم وبیش مرا شناخته‌ای‌ومیدانی‌چکاره‌ام اگرنشدکه ترا پیش خودمان نگهداریم ، باید برگردی سرخانه‌و زندگیت. چاره‌یی نیست .

ــ نه، من برنمیگردم. توهم نمیتوانی مرامجبورکنی .

ــ میل خودت است.همین جابمان، ویك‌کاری برای‌خودت پیدا کن .

ــ چرا اینجا؟ میروم تهران .

شانه‌هایم‌را بالاانداختم‌و گفتم، بدفکری نیست.زبان‌فرانسوی هم میدانی. خیلی زود میتوانی یك‌کارمناسب پیداکنی ، ولی قبل ازاینکه این‌تصمیم رابگیری، به‌عمویت قلیخان هم‌فکرکن. ممکن است«اشلینگر» اوو‌خانواده‌اش‌راناراحت‌کند. بخصوص‌علیخان را،

باخنده‌ای‌که ناشی‌ازعصبانیتش بودگفت، مگرآنها بفکرمن بودند ،که‌حالامن بفکرشان باشم؟ مرابزوربه‌اشلینگرشوهردادند.

بالبخندی خفیف‌گفتم. آنموقع بایدفرارمیکردی، نه حالا .

همچنانکه نگاهش‌به‌روبروبود، گفت،خودم میدانم‌چکارکنم.

چنددقیقه بعد، مامقابل‌همان‌هتلی که‌یکی دوبارمن درآنجا اقامت‌کرده‌بودم، ازدرشکه‌پیاده‌شدیم وبداخل هتل‌رفتیم. دفتردار هتل‌تقریبأمرا شناخت. وقتی‌گلنازرابامن دید، درقیافه‌اش خواندم که‌پیش خودش هزارجورفکر وخیال می‌کند. قبل‌ازآنکه‌او چیزی بگوید. گفتم. یك اتاق‌یك نفره میخواهم .

باتعجب‌گفت، باتخت یکنفره ؟

گفتم، بله . درست فهمیدید .

گلناز با آرنج آهسته به بازوی من زدو گفت: پس توچه کار میکنی؟ مگر پیش من نمیمانی؟

نگاهش کردم و گفتم، بفکر من نباش فعلاجای تو باید راحت باشد.

کلیداتاق راگرفتم و با گلنازازپله‌ها بالارفتیم. من خورجین را کنار اتاق گذاشتم و گفتم، شام هرچه میخوری بگو برایت بیاورند. ازاتاق هم بیرون نروتا من برگردم. دراتاق راهم ببند.

پرسید، میخواهی بدیدن دوستت بروی؟

ـ آره. شاید بتوانم موافقتش را جلب کنم.

ـ دیر برمیگردی؟

ـ معلوم نیست. باید اورا ببینم.

گفت: یادت نرود که من تراازمرگ نجات داده‌ام. دوستت باید این رابداند.

گفتم. این فداکاری تووعلیخان‌راهیچ‌وقت فراموش نمیکنم،

لبخندی بروی لبانش آوردو گفت، پس کاری کن که من دیگر مجبور نشوم بروم تهران وتنهازندگی کنم.

بطرف دراتاق‌رفتم‌و گفتم، تاببینم چه کارمیتوانم برایت بکنم. موقعیت مراهم درنظر بگیر.

اوراتنها گذاشتم، وازهتل بیرون آمدم. هوا تاریک شده بود. سوار درشکه شدم. «شوبین» رافقط درخانه‌ای که «ماریکا» را بآنجا برده‌بودم، میتوانستم پیدا کنم.

زیاد هم‌امیدوارنبودم اورا ببینم. چون فکر میکردم‌ممکن است آلمانیها بآنجا راه‌یافته‌باشند، واومجبور به تغیرمحل شده‌باشد.

درحدود ساعت هفت‌شب بود که‌در چندقدمی خانه موردنظر ازدرشکه پیاده شدم. پنجره یکی‌ازاتاقهای روبکوچه روشن‌بود. چند ضربه به‌رمز بدرخانه زدم. کمی بعد، یکی‌ازماموران خودمان که‌اورا درهمان خانه‌دیده بودم، دررا برویم گشود. من‌داخل‌شدم. اودر رابست‌و گفت، مادیگرفکر نمیکردیم که‌توزنده باشی.

گفتم، باید هم‌زنده نمیماندم.

ـ ترا کجا برده‌بودند ؟

ـ دور از اینجا . شوبین را کجا میتوانم ببینم؟

گفت : نمیدانم. صبر کن، بالاخره پیداش میشود .

پرسیدم : آلمانیها اینجا راپیدا نکرده‌اند ؟

بالبخندی گفت ، چراهمان شبی که ترا بردند، آنها باینجا ریختند . ولی خانه خالی بود . مابخانه‌ای که پشت این خانه است رفتیم. اززیرزمین این‌خانه، بآنجا راهی باز کرده‌ایم که ظاهراً یك دیوار آجریست. آنها حتی توی‌زیرزمین راهم گشتند . «ماریکا» باما بود. روزبعد، او را بتهران‌فرستادیم. توچطورفرار کردی ؟

گفتم : داستانش مفصل است. گوش کن من‌نمیتوانم تاآمدن شوبین اینجا بمانم. تنها نیستم زنی که مرانجات داده، بامن‌است. اورا بهتل‌برده‌ام. وقتی شوبین آمد ، باوبگوکه متنظرش هستم .

بعد نشانی هتل وشماره اتاق راباودادم، وازآنجا بیرون آمدم‌وبرگشتم پیش گلناز. ساعت هشت ونیم‌شب‌بود، وگلنازمنتظرم بود. پرسید : دیدیش؟

گفتم: همین‌جامنتظرش میمانیم. شام خورده‌ئی؟

ـ صبر کردم توبیایی.

ـ پس‌حالا باهم شام‌میخوریم.

سفارش شام دادم، گلنازپرسید : بین‌راه بکسی‌ظنین نشدی؟ منظورم اینست که کسی تعقیبت نمیکرد ؟

گفتم : نه . چطورمگر؟

گفت: ماموران‌اشلینگر آدمهای‌خطرناکی‌هستند. اگرموقعی که بادرشکه بهتل میآمدیم من‌وترا باهم‌دیده‌باشند، کارتوتمام‌است. من‌اطمینان‌دارم که‌اشلینگرحالادیگرفهمیده که من‌ترا فراردادەام. باید خیلی احتیاط کنیم .

باخونسردی گفتم. مهم‌نیست. فکرش راهم‌نکن .

گفت: این‌کسی‌که برای دیدنش رفته بودی ، همان مامور شماره هفت‌است که اشلینگراسمش رااز‌تومیپرسید ؟

ـ این راهم ازپشت دراطاق شنیدی ؟
ـ آره. خیلی دلم میخواهداین شخص راببینم.
ـ ممکن است همین امشب زیارتش کنی.

با خنده گفت . باید آدم فوق‌العاده‌ای باشد ،که اشلینکر دنبالش میگردد .

با خنده گفتم: بپای آقای فن‌اشلینکر، شوهرتونمیرسد. او باآن کله طاس وپای شلش، موجود دیگریست.

قیافه‌اش عوض شدوگفت: اصلانمی‌خواهم اسم اورا بشنوم.

گفتم: اوعلاوه براینکه شوهرتوست ، یك جاسوس بزرگ آلمانی است .

بالحنی‌که آمیخته بکینه بودگفت : اگرقدرت داشتم، اوو مأمورانش را میکشتم .

پوزخندی زدم وگفتم: من میخواستم این‌کاررا بکنم، ولی تووعلیخان نگذاشتید. شمادوتاهم میتوانستیدکمکم کنید. نمیدانم چرا موافقت نکردید !

گفت : تونمیتوانستی‌یك‌تنه باآنها بجنگی.ترا میکشتند . ومن نمیخواستم مردی راکه دوستش دارم، کشته شود . .

گفتم: بازکه شروع کردی. چرا نمی‌خواهی بفهمی‌که‌تو یك زن آزاد نیستی . .

ـ حالادیگرآزادم ودراختیارتو هستم .
ـ داری اشتباه میکنی ،

مستخدم سینی غذاراآورد، روی میزگذاشت ورفت. مشغول شام خوردن شدیم . همه حواسم پیش گلنازبود . نمیدانستم چکارش کنم. میدانستم‌که «شوبین» با نگهداشتن اوپیش خودمان، موافقت نمیکند. درواقع وجود این‌زن‌که حتی مراازمرك نجات‌داده بود، دردسر شده بود باید فکری بحالش میکردیم .

گلنازگفت، خوب بودمیگفتی یك‌بطری‌شراب‌هم بیاورند .

با تعجب گفتم: پس مشروب هم‌میخوری ؟! ازکی تاحالا؟

خندید و گفت : درفرانسه که بودم، شروع کردم. نمیدانی شرابهای فرانسه چه‌طعم خوبی‌دارد. میخواهم امشب‌شراب بخورم حس‌میکنم که کاملاً آزادم. آنهم با تو که‌دوستت‌دارم. می‌بینی که‌شراب می‌چسبد . هیجان بیشتری بآدم میدهد. بدن‌را گرم میکند... مثل اینکه موافق نیستی ؟! .

گفتم: باشدبرای یك شب دیگر،

گفت: خیلی بدشد. فکرمیکردم بدت نمیآید.

گفتم: شامت رابخور وفوراً برروی تخت بگیر بخواب. از قیافه‌ات پیداست که خیلی خسته‌یی .

– ازدستورهائی که میدهی، خوشم میاد. اما تودیگر ازآن اشلینگر کله طاس خشنتری .

– تازه‌فهمیدی ؟

– راستی، توکجا میخواهی بخوابی ؟

– همین جا ، کف اطاق .

کمی مکث کرد وبعد گفت. روی تخت هم میتوانی‌بخوابی، جا هست ، چه‌مانعی داردکه روی یك تخت بخوابیم ؟

من شامم‌راخوردم وسیگاری آتش‌زدم و گفتم :

– بین‌ماديواری وجود دارد، که شکستن‌آن کاردرستی نیست

– این موعظه‌ها بگوش من فرونمیرود .

– توباید این حقیقت را قبول کنی .

ازجا برخاست ،آمد پشت‌سر من‌و دستهایش راازشانه‌هایم آویخت‌وصورتش‌را بصورتم گذاشت‌و باهیجان فشردو گفت. حقیقت این است . همین که می‌بینی .

بزحمت ازروی صندلی بلند شدم وگفتم : اینجا هتل‌است. سعی کن زن‌عاقلی باشی. تمامش تقصیرخودت‌است. من‌بایداشلینگر را میکشتم .

پوزخندی زدو گفت : گفتنش‌آسان است . اوشیطانی است که‌دومی ندارد .

باخونسردی گفتم: بالاخره این شیطان بزرك رادرهمانجا که لانه کرده است ، دفنش میکنم.

گلناز، خودش‌را بروی تختخواب انداخت‌وگفت : سعی کن نقشه‌ای که میکشی حساب شده باشد. من نمیخواهم‌تراازدست‌بدهم. برای این نجاتت دادم‌که مال‌من باشی .

روی صندلی نشستم‌وگفتم: نقشه‌کاررا باهم میکشیم .

بلندشدو بر لبه تخت نشست‌وگفت: نه. من نمیگذارم تووارد ماجرائی بشوی‌که نتوانی زنده‌ازآن بیرون‌بیایی. خودت راکنار بکش. بگذارمأمورشماره هفت خودتان‌این‌کاررا بکند.

با بی‌حوصلگی گفتم: اگرراحتم بگذاری، شاید بتوانم‌یك‌راه حلی پیداکنم. توخسته‌ئی وبایدبخوابی .

بروی تخت‌درازکشیدوگفت : خیلی‌خوب، عصبانی‌نشو.

اتاق درسکوت فرورفت. بلندشدم. ازپنجره‌به بیرون نگاه کردم . خیابان خلوت بود . چند دقیقه جلو پنجره ایستادم و بعد برگشتم‌که بروم سرجایم بنشینم. دیدم‌گلناز خوابیده است. آهسته پتورا رویش‌کشیدم . بساعتم نگاه‌کردم . درحدود ده و نیم شب‌بود با اینکه خسته بودم ، نمی‌خواستم بخوابم . منتظر «شوبین» بودم. اطمینان‌داشتم اوبسراغم میآید، یایکی‌ازمأموران‌را بهتل‌میفرستد. بیش‌ازهرچیز به گلنازفکرمیکردم. نگهداشتن‌او که‌زن«فن‌اشلینگر» رئیس شبکه جاسوسی آلمان بود و همه ماموران سری آلمان در آن منطقه اورا میشناختند . در حقیقت وجود او باعث میشد که جاسوسان آلمانی‌رد مارا پیداکنند . باید بنحوی اورا ازخودمان جدا میکردیم .

تکمه زنك زا فشاردادم . کمی بعد مستخدم آمد وظروف غذارا برد. چند دقیقه ازساعت یازده شب‌گذشته بودکه چندضربه بدر اتاق خورد . در را بازکردم . یکی ازمستخدمین هتل بود . گفت: آقائی‌می‌خواهد شما را ببیند. چون‌دیروقت‌است‌مانگذاشتیم بیاید بالا ...

گفتم : شما برو ، من الان میایم پائین .

اورفت . یکی‌دودقیقه بعد،من‌ازاتاق‌بیرون‌آمدم . باواسط پله ها که رسیدم ، مامور خودمان‌راکه پائین پله ها ایستاده بود، شناختم ، وبا دست باو اشاره‌کردم‌که بیاید بالا ...

مستخدم مرا دید وپرسید : این آقا می‌توانند بیایند بالا؟

گفتم : بله . تازه ازتهران رسیده‌اند ، منتظرشان بودیم .

مامورما که اسمش «ریچارد» بود، بالا آمد وگفت: شوبین مرا فرستاده که شما را پیش او ببرم . عجله کن .

گفتم . گلناز خوابیده، باید بیدارش‌کنم .

گفت . من توی اتومبیل منتظرتان هستم . حساب هتل را هم میدهم . وبا شتاب‌ازپله هاپائین رفت ...

من برگشتم باتاق ، گلناز راازخواب بیدارکردم . چشم گشود و روی تخت نشست خمیازه‌ای‌کشید ودر حالیکه با پشت دست چشمهایش را میمالید ،گفت . چه خبرشده ؟

گفتم :ماازاینجا میرویم .

ــ دوستت آمده ؟

ــ آره . منتظرماست.

دور وبرش را نگاه‌کردوگفت ،کجامنتظراست؟

گفتم ، بلند شو، راه بیفت . پائین ایستاده .

اورا ازروی تخت‌پائین‌آوردم . کفش‌هایش راپوشید . من خورجین را برداشتم وبازوی‌گلناز راگرفتم و با هم ازاتاق بیرون آمدیم. پائین‌که رسیدیم، مستخدم گفت ، انشاءالله‌که بشما خوش گذشته .

گفتم ، شام بسیار خوبی بود. شب بخیر .

ــ شب بخیر آقا . بسلامت .

«ریچارد» توی اتومبیل پشت فرمان‌نشسته بود. من‌درعقب را بازکردم .گلناز بالا رفت . خورجین راهم روی‌تشک گذاشتم. درزرا بستم وخودم رفتم جلوودرکنار ریچارد نشستم . او اتومبیل‌را

براه انداخت . پرسیدم . اوچه وقت برگشت ؟

گفت ، نیمساعت پیش . وقتی شنید که توآمده‌ای، بمن گفت که بیایم و ترا ازهتل بیرون بیاورم.

ــ راجع به‌گلناز هم چیزی باوگفتی ؟

ــ خیلی مختصر .

متوجه شدم که «ریچارد» درمسیر دیگری اتومبیل میراند. پرسیدم ، کجا باید برویم؟

گفت ، یک‌جای دیگر . خودش هم آنجاست .

گلناز آهسته بشانه‌ام زد وگفت ، این آقا ، همان مامور شماره هفت است .

گفتم ، آره ایـن همان کسی است که‌اشلهنگر شوهر تو ، دنبالش میگردد .

گفت ، نمیخواهم اسم اورا بشنوم ، چطورباید بتوبگویم ؟

«ریچارد»گفت ، خانم‌گلناز ، باید از شما تشکر کنیم که طاهررا ازچنك آنها نجات داده‌اید .

گلنازگفت . من‌این‌کاررا فقط برای خودم‌کردم . من‌طاهر را دوست دارم . اوباید جواب فداکاری مرا بدهد .

گفتم ، تو یك زن شوهردار هستی ، و این موضوع خودش خیلی مهم است . اما بدبختانه نمیخواهی بفهمی.

« ریچارد » گفت ، ناراحت نباشید خانم . ما سعی میکنیم شمارا پیش خودمان نگهداریم . طاهرحالا خسته است ، وصحبت کردن بااو فایده‌ای ندارد . هردوی شما باید استراحت‌کنید .

« گلناز » پس ازچند لحظه سکوت گفت ، فردا صبح ، به حافظیه میروم ، ببینم شاعرچه میگوید .

من باخنده گفتم ، بدفکری نیست . بشرط اینکه وقتی‌بر-گشتی راستش را بمابگوئی . اما من نمیگذارم ، توتنها بروی .

گفت ، بهتراست خودم تنها بروم . نمیخواهم‌آنها من‌وترا باهم ببینند. چون‌آنوقت همان‌کاری‌را باتومیکنند، که‌باید میکردند

گفتم: تو آزادی، هرکاری دلت میخواهد بکن .

گلناز سکوت کرد . چند دقیقه بعد ، ریچارد اتومبیل را نگهداشت. پیاده‌شدیم ووارد خانه نسبتاً بزرگی درمحله «سردزدك» شدیم . گلناز پرسید ، اینجا کجاست ؟

گفتم: داری می‌بینی، یك‌خانه باچنداتاق . جای امنی‌است.

«ریچارد» گفت : ازاینطرف طاهر .

بدنبالش رفتم . او مارا باتاقی که درهای قدیمی ، باشیشه های الوان داشت ، راهنمائی کرد . گچ بری‌های سقف اتاق بیش ازاثاثه اتاق جلب نظرمیکرد. بعد «شوبین» وارداتاق شد. چشمش که بمن افتاد ، لبخندی بروی لبانش آورد . و در حالیکه دست یکدیگررا میفشردیم ، گفت ، دنبال جسدت میگشتم .

گفتم: راستش خود منهم امیدی بزنده ماندنم نداشتم ، چه رسد باینکه باین زودی فرارکنم .

ـ روی اسمت یك‌خط قرمزکشیده بودم .

ـ وحالا مجبوری پاکش کنی !

بعد متوجه «گلناز» شدم وبه شوبین گفتم ، باخانم گلناز ، کسیکه مرا ازچنك ماموران آلمانی نجات داد ، آشنا شو .

«شوبین» بطرف اورفت . دست گلنازرا فشرد وگفت ، از شمامتشکرم‌خانم. اگراشتباه نکرده باشم، شما بایدزن‌فن‌اشلینگر وبرادر زاده قلیخان باشید .

«گلناز» آهسته سرش راتکان داد وگفت ، بله ، همین طور است . ولی حالا دیگر زن‌آزادی هستم .

« شوبین » باخنده گفت ، شما که نمی‌توانید خودتان را آزادکنید.اشلینگر باید تصمیم بگیرد .

گلنازگفت ، ولی من دیگرحاضرنیستم برگردم پیش او .

«شوبین» بالحنی آرام‌گفت . خانمی مثل شما که‌تحصیلاتش رادر فرانسه تمام‌کرده ، باید عاقلانه فکرکند.

گلناز گفت : میروم تهران ، شاید بتوانم درآنجا کاری پیدا کنم .

شوبین گفت ، شما احتیاج باستراحت دارید . بعد راجع باین موضوع باهم‌صحبت میکنیم .

سپس‌رو کرد به «ریچارد» و گفت، خانم‌گلنازرا راهنمائی‌کن

وقتی من و « شوبین » تنها شدیم ، گفت ، حالا میتوانی جریان ربوده شدنت را تعریف کنی .

ماجرئی را از لحظه‌ای کـه مأموران آلمانی توی درشکه غافلگیرم کردند ، تا ساعتی‌که باگلناز بشیراز برگشتم ، برایش تعریف کردم .

«شوبین» باخنده گفت، پس‌باید قبول‌کنیم‌که زن‌فن‌اشلینگر بتوسخت علاقمند شده .

گفتم ، این جور زنها بــدرد من نمیخورند . باید فکری بحالش بکنیم . زن یك دنده ولجوجی است .

ــ از تشکیلات‌اشلینگر برایم بگو .

ــ ستادعملیاتش‌درآنجاست . ظاهرا تشکیلات وسیعی‌دارد.

ــ متلاشی‌کردن‌تشکیلات وستاداو،چندان‌کارمشکلی‌نیست.

گفتم ، اگرگلنازوبرادرش‌کمك میکردند ، خود اشلینگر ومامورانش راازبین میبردم ،

گفت ، حالا هم میتوانی این‌کار رابکنی .

پوزخندی زدم وگفتم ، بقول گلناز ، باید نقشه‌مان حساب شده باشد . راستی ، «ماریکا» را چه‌کارش‌کردی ؟

ــ فرستادمش تهران .

ــ وحالامسأله اشلینگر مطرح است ؟

ــ آره. خیلی وقت بوددنبالش میگشتم که‌ردش‌راپید کنم.

ــ پس بدام افتادن من، بنفع خودمان بود .

گفت، ازقیافه‌ات‌پیداست‌که خیلی‌خسته‌ئی . پس‌ازچندساعت استراحت ، بهترمیتوانیم صحبت‌کنیم . فعلا شب بخیر .

ـ شب بخیر ... ۱

***

سر میز صبحانه ، جز من و گلناز کس دیگری نبود. پرسیدم: دیشب راخوب خوابیدی ؟

گفت : جای راحتی داشتم . راستی ، آن دو نفری که دیشب دیدم ، کدام یکی‌شان مامور شماره هفت بود؟

ـ خودت چه فهمیدی !

ـ فکر میکنم آن کسی که مارا ازهتل باینجا آورد . مگر خودت نگفتی که او مامور شماره هفت است ؟

گفتم : نه مامور شماره هفت ، همان کسی بود که اینجا با تو دست داد و تشکر کرد .

گفت : آدم فوق‌العاده‌ای بنظر نمیرسید . اسمش چیست ؟

ـ شوبین .

ـ شوبین ؟! اسمش جالب تر از خودش است !

گفتم : اشلینگر، دنبال او میگردد . چون فکر میکند که شوبین ازخود او شیطانتر است .

شانه هایش رابالاانداخت و گفت : شاید هم همینطور باشد.

ازجا برخاست وادامه داد : بامن کاری نداری ؟

پرسیدم : جائی میخواهی بروی ؟

ـ آره. حافظیه . دیشب که گفتم ، یادت نیست ؟

ـ چرا ، ولی نباید تنها بروی .

ـ برعکس، اگر با تو یا با کس دیگری بروم، خطرش بیشتر است.

گفتم : منظورم این نیست که بامن یا کس دیگری بروی . یك نفر باید دورادور مواظبت باشد .

خنده‌ای کرد و گفت . یادت باشد که من زن اشلینگر هستم . اگرهم ازجاسوسان آلمانی کسی مرا ببیند و تعقیبم بکند، میدانم چطوری باید ردگم کنم .

گفتم ، هرقدر که زرنك باشی ، آنها از تو زرنگترند، طوری

تعقیبت میکنند، که توچیزی نفهمی.

ــ حالا چه کار میخواهی بکنی؟

ــ یك نفررا مامور میکنم که مواظبت باشد،

ــ خیلی خوب، حالاکه اصرارداری، من حرفی ندارم.

همان‌موقع «ریچارد» وارد اتاق شد. باو گفتم که گلناز میخواهد به حافظیه برود. به یکی از ماموران بگوکه دورادور مواظبش باشد.

ریچاردباتعجب گفت، حافظیه؟! آنجاچکار دارد؟

باخنده گفتم، میخواهدوضع خودش‌راباشاعردرمیان بگذارد.

«ریچارد» خنده‌اش گرفت ... روکرد به‌گلناز وگفت، من شنیده‌ام که کـه این شاعر شما، خیلی خوشگل پسند بوده. حتماً جواب فالش راخوب خواهدگفت.

گلنازگفت. باهمه این حرفها، من هنوز هم باین چیزها عقیده دارم.

ازاتاق بیرون رفت. کمی‌بعد، درحالیکه چادرنمازگلداری بسرکرده بود، برگشت وگفت، میتوانم بروم؟

گفتم، آره. فقط‌سعی‌کن پشت سرت رانگاه‌نکنی.

اورفت، و«لورنس» یکی ازماموران خودمان هم، بدنبالش حرکت کرد ...

«ریچارد» گفت، چرا چادرنماز سرش‌کرده‌کرده بود؟

گفتم، برای اینکه‌کسی اورا نشناسد. زن زرنگی‌است. شوهری مثل‌آقای اشلینگردارد. بایدبه‌مزرنك ازآب دربیاید.

ریچاردگفت، شوبین تانیمساعت دیگر برمیگردد. همین جا باش، می‌خواهد باتوصحبت‌کند.

گفتم. اگرآمد، بگوباشد تا برگردم.

ــ کجا میخواهی بروی؟

ــ یك‌نفر رابا ببینم. بعدمیفهمی.

کمی بعد، درحالیکه باگذاشتن یك سبیل مصنوعی وعینك

دودی ، قیافه‌ام را تغییر داده بودم ، ازخانه بیرون آمدم. احتیاج بدرشکه نبود ، پیاده بـراه افتادم . ساعت درحدود ده صبح بود . شخصی را که بایدمیدیدم ، قبل ازما بمحل ملاقات رسیده بود . هدف من دیدن کس دیگری بود که باید بآنجا میآمد . با او قراری نداشتم . تغییرقیافه هم برای این بود که دیگران مرا نشناسند .

من پیش خودم حدس زده بودم که امکان داشت درست باشد. رفتن من بآنجا بانگیزه همین حدس بود .

تقریباً یکربع بساعت یازده صبح بود که حدس من درست از آب درآمد . کسی را که فکرمیکردم ممکن است پیدایش شود ، بمحل آمد . دوسه دقیقه‌ای ایستاد وبعد رفت ... من دیگردرآنجا کاری نداشتم . بادرشکه برگشتم بخانه. شوبین منتظرم بود . قبل ازآنکه وارد خانه شوم ، سبیل وعینك را برداشتم . «شوبین» که چند دقیقه پیش ازرسیدن من بآنجا آمده بود پرسید .

ــ کجارفته بودی؟

باخنده گفتم حتماً باید بدانی ؟

ــ مگرغیر ازاین است ؟

ــ نه ، ولی ...

حرفم راقطع کرد وگفت، ولی چه ؟ اتفاق تازه‌ای افتاده ؟

نشستم وگفتم . آره . یك اتفاق جالب .

بعدآنچه راکه‌دیده بودم ، برایش شرح دادم .

«شوبین» با لبخندی خفیف گفت ، توکم کم داری رودست من بلند میشوی .

سیگاری آتش زدم و گفتم ، هنوز خیلی چیز ها هست که نمیدانم . خوب ، راجع به چه چیز میخواستی بامن صحبت کنی ؟

گفت ، دستور رسیده که‌تشکیلات جاسوسی « فن‌اشلینگر » نابود شود .

ــ و توهم برای این کار خطرناك ، مرادرنظر گرفته‌ای ؟!

ــ پس انتظار داری کس دیگری راانتخاب کنم که درایـن

مورد کمترین اطلاعاتی ندارد ؟

ـ ولی من به تنهائی نمیتوانم این ماموریت خطرناك را انجام دهم .

ـ میدانم ریچارد ، یالورنس ، یکی ازآنهارا انتخاب کن .

پکی به سیگارم زدم و گفتم ، چطور است فردا نقشه کار را طرح کنیم ؟

کمی فکر کرد وبعد گفت ، موافقم .

ـ امشب که می‌بینمت ؟

ـ آره . شام رابا هم میخوریم .

ـ وبعد صبر میکنیم ببینیم چه اتفاقی میافتد .

گفت ، همان اتفاقی که توپیش بینی کرده‌ای در همان موقع گلناز وارد خانه شد . چادر نماز را از سرش برداشت و گفت ،

ـ عالی بود .

با خنده پرسیدم ، شاعر چه جواب داد ؟

پیش آمدنشست وگفت ، اگربگویم ، تأثیرش ازبین میرود .

بازخندیدیم وگفتم ، گمان میکنم آن غزلی آمده باشد که یك بیتش اینست ،

شهریست پرکرشمه و خوبان زشش‌جهت

چیزیم نیست ، ورنه خریدار هر ششم .

هرسه خندیدیم... «شوبین» ازگلنازپرسید ، درحافظیه کسی راندیدید که توجهش بشما باشد ؟

گلنازشانه‌هایش رابالاانداخت‌وگفت ، نه . من‌حواسم‌بخودم بود . ازکسی که مرا می‌پائید بپرسید .

گفتم ، لورنس الان پیدایش می‌شود .

«شوبین» گفت ، فکرنمیکنم گلنازرا کسی‌تعقیب کرده باشد. منهم اگراورا در چادر نماز میدیدم، نمیتوانستم بشناسمش .

گلنازگفت ، من‌فکرهمه چیزرا کرده بودم .

او ، پس‌ازچند لحظه مکث پرسید ، خوب ، در مورد من

چه تصمیمی گرفته‌اید ؟

«شوبین» باخنده گفت ، همان چیزی که انتظار دارید . شما را بتهران میفرستم که در آنجا کاری برایتان پیدا کنند . این تنها کمکی است که میتوانیم بکنیم .

گلناز با خوشحالی گفت ، ازشما وطاهر متشکرم . جز این انتظار دیگری ندارم . خیلی وقت بود آرزوی چنین روزی را داشتم، اطمینان دارم که اشلینگر وماموراش نمیتوانند مرا پیدا کنند.

گفتم ، زیادهم مطمئن نباش .

گفت: اشلینگر برای حفظ موقعیت خودش هم که شده، دنبال من نمی‌گردد. خوب ، من میروم باتاقم، وقت ناهار که رسید، صدایم کنید . ایکاش برای همیشه مرا پیش خودتان نگه می‌داشتید!

ازجایش برخاست . «شوبین» روکرد باوو گفت ، سعی کن برای خودت زندگی کنی .

گلناز براه افتاد و گفت ، می‌خواهم این کاررا بکنم ، ولی تابحال که نتوانسته‌ام . حالا باید بعدش رادید .

دوسه دقیقه پس ازرفتن گلناز، «لورنس» برگشت. «شوبین» پرسید ، بکسی ظنین نشدی ؟

«لورنس». گفت نه . گلنازطوری خودش را توچادر نماز مخفی کرده بود که اگراشلینگرهم اورا میدید ، نمیشناخت .

با خنده گفتم ، زن‌زرنك وزیرکی است .

«شوبین» بالبخندی خفیف گفت ، اوزن یکی از جاسوسان کهنه کار آلمانی است . بایدهم زرنك وزیرك باشد .

از«شوبین» پرسیدم، ازفعالیت جاسوسان آلمانی درکازرون خبری بدستت نرسید؟ گفت آخرین خبری که بدستم رسیده حاکی است که بآنها دستور داده‌اند از کازرون خارج شوند. تااین ساعت مأموران ما نتوانسته‌اند ردشان راپیدا کنند .

گفتم، ردآنها مشخص است. به احتمال قوی، همه‌شان برگشته‌اند به ستادفن اشلینگر .

«لورنس» گفت ؛ نباید به‌آنها فرصت فعالیت داد .
«شوبین» گفت ؛ هنوز وقتش نرسیده..
«لورنس» پرسید ؛ منتظر اطلاعات تازه‌ای هستید ؟
گفتم ؛ ای .. تقریباً .
« شوبین » روکرد بمن وگفت ؛ امروز صبح ازتهران یك تلگرام داشتم . ازمن خواسته بودندکه ترافوراً بتهران بفرستم.
ـ توچه جواب دادی ؟
ـ جواب دادم بوجودش احتیاج دارم .
گفتم؛ کاربجائی کردی . چون من تابساط اشلینگر رابهم نریزم ، دست بردار نیستم .
گفت ؛ یعنی میخواهی بگوئی ماموریتت هنوزتمام نشده ؟
آهسته سرم راتکان دادم وگفتم ؛ همینطوراست . اگرآنها مرا نگرفته بودند و آن ماجرا پیش نیامده بود ، شاید ماموریت کازرون راتمام شده میدانستم . ولی حالاباید کاررا یکسره کنیم .
ـ نظر منهم همین است .
ـ تهران موضوع مرا دیگر تعقیب نکرد ؟
ـ نه . جواب من قانع کننده بود .
گفتم ؛ من بیش ازهرچیز به حادثه‌ای‌که امشب ممکن‌است اتفاق بیفتد ، فکرمیکنم .
« شوبین » با خونسردی گفت ؛ فکرکردن ندارد . خودت ترتیب کارها را بده ، «ریچارد» و «لورنس» راهم‌درجریان‌بگذار که بموقع واردکار شوند . یك قسمت ازنقشه امشب را آنها باید انجام بدهند .
لورنس پرسید ؛ چه خبر شده ؟
نگاهش کردم وگفتم ؛ ساعت هشت ونیم شب ، ریچارد را باتاق خودت ببر ، تامن بیایم .
این‌لحظه خدمتکار اطلاع دادکه ناهارحاضراست ...
در حدود ساعت یك بعدازظهر بودکه مشغول صرف ناهار

شدیم . گلنازرو کرد به «شوبین» وپرسید : چه وقت میخواهیدمرا به‌تهران بفرستید ؟

«شوبین» گفت : امشب . بین یك تا دوبعداز نیمه شب .

گلناز گفت : ولی من‌می‌خواهم امیرمصطفی‌خان راببینم .

پرسیدم : امیرمصطفی خان ، چه‌کاره است ؟!

« شوبین » گفت : دائی‌گلناز . ضمناً با قلیخان هم میانه خوبی ندارد .

«گلناز» باتعجب گفت : آقای شوبین ، اطلاعات شمادرباره خانواده من خیلی زیاد است !

«شوبین» باخنده گفت : چندان زیادهم نیست . چون راجع بشماواشلینگرچیزی نمیدانم ، جزاین‌که‌شما دوتازن‌وشوهرهستید.

از «گلناز» پرسیدم . چراهمین امروزبدیدن امیرمصطفی خان نمی‌روی ؟

«ریچارد» گفت : آره . امروزهم میتوانی بروی .

«گلناز» خنده‌ای‌کرد وگفت : قبل از اینکه باطاهرفرار کنم ، از برادرم شنیدم که امیرمصطفی‌خان ، امروز عصر بطرف شیراز حرکت میکنند . من بخاطرطاهرنمی‌توانستم بدیدنش بروم.

« شوبین » گفت : خیلی خوب . برنامه حرکت شما را به تهران، بیست وچهارساعت عقب میاندازیم . حرف‌دیگری ندارید؟

«گلناز» گفت :

ـ متشکرم خیلی‌بمن محبت‌دارید. بالبخند گفتم: آنهم‌به‌زن فن‌اشلینگر ، مرد خطرناکی‌که درجستجویش هستم .

بعد ازصرف یك فنجان قهوه ، «شوبین» ازجایش بلند شد وگفت : من میروم ، وبرای‌شب برمیگردم . شام راباهم میخوریم.

گفتم : سعی کن‌ما را منتظر نگذاری .

اوماراتنها گذاشت . چند دقیقه بعد ، هرکس به‌اتاق‌خودش رفت . من آخرین نفری بودم‌که از اتاق غذاخوری بیرون آمده باتاقم رفتم وروی تختخواب درازکشیدم ...

نزدیك غروب بود که ضربه‌ای بدر اتاقم خورد . گفتم :
بیا تــو ...
گلناز داخل شدو گفت، اگر می‌دانستم بیداری، زودتر میامدم.
بلندشدم. کنار تخت نشستم و پرسیدم، چیزی میخواهی بگوئی؟
ــ نه . فقط آمده‌ام چند دقیقه پیش تو باشم . تنهائی را دوست ندارم .
ــ از حالا بایدعادت کنی .
ــ باور کن هیچ‌دلم نمیخواهد ازتوجدا شوم .
ــ خوب چاره‌یی نیست .
گفت ، فکرمیکردم مراپیش خودتان نگهمیدارید .
گفتم ، باید میدانستی‌که نمیتوانیم این کاررا بکنیم . تو میخواهی زندگی جداگانه‌ای داشته باشی . مگرغیرازاین است ؟
ــ نه . بقول‌توراه دیگری نیست .
ــ چرا . راه دومی‌هم هست .
آمددرکنارمن نشست وپرسید ، چه راهی ؟
بالبخند معنی‌داری گفتم ، که‌برگردی پیش شوهروبچه‌ات.
باتعجب گفت ، بچه‌ام ؟!. بتوکه‌گفتم ، من بچه ندارم .
ــ اره . هیچ‌یادم‌نبود .
ــ راه دومت این بود ؟
باخنده گفتم، آره . اشلینگروهمه فامیلت خوشحال میشوند.
بالحنی کینه آموز گفت ، اصلاحرفش رانزن . نمیخواهم‌اسم اشلینگرراتکرارکنی.
گفتم ، حتماً آنها دارند دنبال تومیگردند ، وباحتمال‌قوی سروکله شان‌درشیرازپیدا میشود .
گفت، دنبال‌من‌وتو، هردو،چون حالادیگرفهمیده‌اند که من باتو فرارکرده‌ام .
کمی‌خودم راکنارکشیدم وگفتم ، وایــن‌موضوع ، ماوآنها رابهم‌نزدیك میکند، وباحتمال قوی، حوادث خونینی اتفاق‌میافتد.

پوزخندی زدو گفت : توبه آنها فکرمیکنی ، ولی‌حواس‌من پیش‌توست .

ــ منظورت چیست ؟

ــ دوری‌تو . خودت هم‌خوب‌میدانی که‌چقدردوستت دارم .

ــ باز که‌شروع کردی !

ــ وتوسعی‌میکنی تمامش کنی ،

گفتم : این فکر پوچ و احمقانه را از سرت بیرون‌کن . فایده‌ای ندارد .

دستم راتوی دستش گرفت و گفت . چکنم . گرفتارآدم احمقی مثل‌توشده‌ام ، که اصلامعنی دوست داشتن وعلاقه رانمیفهمد .

تویك آدم خشك و مهمل هستی که‌هیچ چیز سرت نمیشود .

بعدخندیدوخودش‌رابمن نزدیك‌کردوادامه داد : توبیخود دانشکده حقوق رفتی . باید میرفتی زاهد میشدی ، تا دیگران‌را هم موعظه کنی .

باصدای بلند خندید وسرش رابشانه‌ام گذاشت وادامه داد :

ــ درست‌میگویم، مگرنه ؟

گفتم : این‌آدم احمق ، خیلی چیزهارامیفهمد . ولی نه‌در مورد تو .

ــ توحتی ازبوسیدن منهم وحشت داری ، وفکرمیکنی‌دنیا زیرو رو میشود

ــ یك دفعه این‌کارراکردم . وحشتی هم‌ندارم . ولی‌تویك زن شوهردارهستی .

ــ خوب چه مانعی دارد ؟

خنده کوتاهی کردم وگفتم : حالا نوبت من‌است که بگویم با زنی‌احمق‌ترازخودم ، طرف‌هستم که هیچ چیز سرش نمیشود .

دستش رابصورتم کشیدوگفت : این‌یکی رادرست گفتی . من چیزی سرم نمیشود . علتش هم‌اینست که ترا دوست دارم .

ایکاش توشوهرم بودی. آنوقت معنی خوشبختی رامیفهمیدم.

ـ حالاکه نیستم .

ـ اقلامرا توبغلت بگیروببوس . اینجا که دیگر کسی نیست.

بلند شدم و گفتم : راستش ازاین کارها بلد نیستم .

باعصبانیت گفت: فقط بلدی همین‌رابگوئی : توزن‌شوهردار هستی . من ازاین کارها بلد نیستم .

نگاهش کردم گفتم: من‌اگرجای‌تو بودم ، برمیگشتم سرخانه وزندگیم وسعی میکردم طلاقم رااز اشلینگر بگیرم، والا رفتن به تهران‌وتنها زندگی کردن ، نتیجه‌ای بحالت ندارد . من‌فکرمیکنم اشلینگر باموقعیتی که دارد ، خیلی‌زودآزادت میکند .

گفت : لازم نیست بمن درس بدهی . جواب مرابده ازمن خوشت نمیاد ؟

با بیحوصلگی گفتم : چرا . زن بسیارقشنگ وجذابی هستی. حرف دیگری نداری ؟

ازروی تخت بلند شدوبالحن تندی گفت : خیلی‌احمقی ،

گفتم : توحالت خوب نیست .

ـ ازتوهم متنفرم:

ـ چه بهتر .

ازاتاق بیرون رفت ودر رامحکم بهم زد . من‌نفسی راحت کشیدم، وبه مطالعه نقشه‌ای مشغول شدم‌که برای آنشب طرح کرده بودم. دلائلی‌وجودداشت که‌جاسوسان آلمانی‌قصد کشتن من‌و«شوبین» وباحتمال قوی ماموران مارا دارند .

آنروز این موضوع رابا « شوبین » درمیان گذاشته بودم ، واومرا مامور غافلگیر کردن جاسوسان آلمانی کرد . نقشه من‌دقیق وحساب شده بود ...

ساعت هشت ونیم بودکه باتاق «لورنس» رفتم . «ریچارد» هم‌آنجا بود . آنها را درجریان گذاشتم و نقشی راکه آن دو بعهده داشتند ، برایشان شرح دادم .

«ریچارد» پرسید : توازکجا میدانی‌که جاسوسان آلمانی ،

چنین نقشه‌ای کشیده‌اند؟

گفتم : اگر موفق شدیم آنها را غافلگیر کنیم ، آنوقت میفهمی.

«لورنس» گفت : این طاهر هنوز نیامده ، ازما مرموزتر شده.

گفتم : این دستوریست که شوبین داده وهمه ما باید آنرا اجرا کنیم.

«ریچارد» پرسید : توو شوبین چه کارمیکنید؟

با خنده گفتم : توی اتاقمان منتظرشان میشویم. هدف اول آنها ما هستیم بعد شما.

«لورنس» همانطور که نگاهش بمن بود گفت : راجع بگلناز هم فکر کرده‌ای؟

گفتم : آنها به زن اربابشان کاری ندارند. اگر موفق بکشتن ماشدند ، او رابا خودشان میبرند. البته خیلی بااحترام.

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم : سئوال دیگری نداری؟

هردو گفتند : نه ...

از اتاق آنها بیرون آمدم. « شوبین » برگشته بود. اورا توی سرسرا دیدم. روی صندلی راحتی نشسته بود و آهسته پك بسیگار میزد....

چند دقیقه بعد ، گلناز آمد پائین. بمن نزدیك شدو آهسته گفت : آن حرفهائي که بتو زدم ، فراموش کن. عصبانی بودم. نمی‌فهمیدم چه‌دارم می‌گویم. هنوزهم دوستت دارم..

گفتم : میدانستم حالت خوش نیست.

خندید ورفت روی صندلی نشست. «لورنس» و «ریچارد» هم بما ملحق شدند. وضع‌ما شبیه به بچه‌هائی بود که پدر و مادرشان راازدست داده باشند. بنظر میرسید که‌این خانواده بزودی وضع دیگری خواهند داشت ... تقریباً نه‌ونیم شب بود که‌ما مشغول‌شام خوردن شدیم. بعد ازشام ، گلناز بـرای ما قهوه درست کرد. « ریچارد » کمی قهوه خورد. مزه‌مزه‌کرد وگفت : خیلی وقت بودقهوه‌ای باین‌خوبی نخورده بودم.

«شوبین» گفت: پس بگو خانم گلناز یك فنجان دیگر بـرایت بریزد. چون فردا شب او دیگر پیش ما نیست.

گلناز با خنده گفت: پیشنهاد میکنم، این مستخدم پیر و از کار افتاده‌تان را مرخصش کنید.

بجای او من بـرایتان کـار میکنم . قول میدهم غذاهای خوبی بپزم.

من باخنده گفتم: مستخدم جوان وخوشگلی مثل تو، جز این که بین ما را بهم بزند، فایده دیگری ندارد.

- گفت: میدانستم این حرف را میزنی.

«شوبین» رو کرد به «ریچارد» و «لورنس» و گفت: خـوب بچه‌ها، وقتش رسیده که شما راه بیفتید. اول جاده اتومبیل منتظـر است . من و طاهر اول آفتاب بشما ملحق میشویم .

«ریچارد» و «لورنس» ازجا برخاستند. هردو دست گلناز را بوسیدند، و از او خدا حافظی کردند ورفتند..

ولی از در خانه خارج نشدند .. صدای باز و بسته شدن درهم برای حفظ ظاهر قضیه بود. کمی بعد، آنها در اتاقشان بودند. چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود، که گلناز باتاقش رفت.

بعد از او، «شوبین» از اتاق غذاخوری خارج شد که باتاقش برود. من به آشپزخانه رفتم و بمستخدم که مردی تقریبا مسن بـود و کارهای ما را انجام میداد، گفتم که بقیه کارهایش را بگذارد برای صبح، و باتاقش برود .

از بابت او که خیالم راحت شد، یکی از چراغهای راهرو طبقه بالا را روشن گذاشتم و بقیه‌را خاموش کردم و باتاق خودم رفتم. خانه درسکوت اضطراب‌آوری فرورفته بود. من در تاریکی اتاقم ، روی لبه تختخواب نشسته بودم. مسلسل دستی بغل دستم، روی تخت بود، و آنچه که حدس میزدم فکر میکردم. هرکدام از ما چهار نفـر، یك دستگاه مخابره جیبی داشتیم که بوسیلهٔ آن، باهم در تماس بـودیم. قرار ما این بود که «ریچارد» و «لورنس» که در خط اول قرار گرفته

بودند، خبر ورود جاسوسان آلمانی را بدهند. این را میدانستیم که ماموران آلمانی براحتی وارد خانه‌ما میشوند. با این‌که می‌توانستیم بیرون ازخانه آنها راغافلگیر کنیم، عمداً راه‌ورود را هموار کردیم که آنها باپای خودشان به تله‌ای که کارگذاشته‌بودیم، بیفتند.

دراتاق، شیشه نداشت، ویك پارچه ازتخته بود. دستگاه مخابره جیبی دردستم بودوبابیصبری منتظر روشن شدن چراغ سبزرنك آن بودم، که علامت فرستادن خبربود، سکوت‌مانندسرب درفضا سنگینی میکرد. ناگهان چراغ سبزروشن شد، من‌تکمه را فشار دادم صدای «ریچارد» راشنیدم‌که میپرسید: شمابیدار هستید؟

دستگاه طوری بودکه من و «شوبین» روی یك خط قرار گرفته بودیم وهرخبری‌که ازجانب «ریچارد»و«لورنس» مخابره میشد،هردودریك لحظه‌می‌شنیدیم. هردوجواب دادیم: اره.

من پرسیدم: خبری نیست؟

«ریچارد» گفت: نه. من ولورنس مراقب درخانه هستیم.

ــ ساعت چند است؟

ــ نیمساعت بعد ازنیمه شب.

ــ مکالمه را قطع میکنیم.

مادرنقشه خودپیش بینی‌کرده بودیم‌که باحتمال قوی، ماموران آلمانی دویاسه نفرهستند. اگرموفق می‌شدیم‌که آنهارا بدام بیندازیم، آنوقت میتوانستیم بنقشه‌بعدی خودمان برای‌حمله بستاد عملیاتی «فن‌اشلینگر» اطمینان کامل داشته باشیم. درصورت پیروزی، دریك، یاهردونقشه، من موقعیت دیگری پیدا میکردم همه امیدم‌به‌آن شب وغافلگیر کردن جاسوسان‌آلمانی بود. ترتیب کاررا هم خودم داده بودم.

دلائلی وجود داشت‌که بمااطمینان میداد جاسوسان‌آلمانی

همان شب برای کشتن «شوبین» ومن‌وماموران دیگر، نقشه حساب شده ودقیقی طرح کرده‌اند اگرآن دلائل دردست نبود وما بــه‌آن پی‌نمی‌بردیم، خطرراکه احساس نمی‌کردیم هیچ، بلکه امکان‌داشت کشته شویم .

مدت انتظار ما طولانــی شد . . شوبین بــوسیله دستگاه مخابره جیبی بمن‌گفت‌کــه گمان نمیکنند آنها امشب وارد خانه شوند .

گفتم، چاره‌ئی‌نیست‌مجبوریم تاسپیده‌صبح، منتظرشان‌باشیم.

گفت: حرفی ندارم. برای پذیرائی ازآنها آماده‌ام.

برای باردوم‌که چراغ سبز رنك دستگاه روشن شد،صدای «ریچارد» راشنیدم که‌گفت ، ساعت درست دوبعد ازنیمه شب است . صدای بازشدن درخانه را میشنوم ،

گفتم، تماس خودت را قطع‌نکن.

بعد «شوبین» راصداکردم .گفت ، شنیدم . بالاخره‌آمدند.

«ریچارد» گفت، دونفر که‌بنظرمیرسدبامسلسل‌دستی‌مسلحند واردخانه شدند . دررا‌آهسته‌بستند، وبااحتیاط‌دارند ازپله‌ها بالا میایند. حدس تودرست‌است. آنها‌بطرف‌اتاق تووشوبین درحرکت هستند .

گفتم ، تووه«لورنس» فقط مراقب آنها باشید کاری نکنید که‌آنها متوجه شوند، من‌وشوبین منتظرشان هستیم.

لــورنس گفت ، چطور است در راه پله‌هــا ، غافلگیرشان کنیم ؟

گفتم، کارخطرناکیست .

«شوبین» گفت ، هرکاری‌که طاهرمیگوید، بکنید.

ریچاردگفت مواظب باشید. آنها داخل راهروشدند . من هردوشان رادرروشنائی‌چراغ راهرو میبینم.

گفتم : خیلی خوب . ممکالمه راقطع میکنیم‌شما حواستان به راهرو باشد.

لحظه‌های حساس وخطرناکی برما میگذشت . من مسلسل دستی رابرداشتم ورفتم کناردر، پشت‌بدیوارایستادم. اتاق‌درتاریکی مطلق فرو رفته بود . از ظاهر تختخواب پیدا بود که کسی روی آن خوابیده‌است . تختخواب‌درست . بالای اتاق ، روبروی‌درقرار داشت کمترین صدائی ازتوی‌راهروشنیده‌نمیشد . ولی حس‌میکردم که آنهادارند با احتیاط باتاق من و« شوبون » نزدیك میشوند . بنظر میرسید که خیلی مـواظب دوروبرخود هستند .

وقتی رسید که حس کردم ،کسی پشت‌دراتاقم ایستاده است چند لحظه بعد ، صدای «تق» بلندشد . کسی دستگیره دررا بـا احتیاط بپایین فشارمیداد ، معلوم بودکه سعی میکند سروصدائی بلند نشود . طولی نکشیدکه باریکه‌ای ازروشنائی چراغ راهرو بر کف‌اتاق افتاد . در، کمی بیشتربازشد و بازهم بیشتر ،بطوریکه یك‌نفر براحتی میتوانست داخل‌شود . نگاه‌من بروشنائی‌کف‌اتاق بودچندلحظه‌بعد، سایه‌مردی‌برروی‌روشنائی‌افتاد ، مامورآلمانی‌یك بری‌خودش‌رابداخل اتاق کشید. مسلسل دردستش‌بود. کمی‌جلورفت. بطوریکه میشد دررا بست. اواسلحه‌اش‌را بالابرد ولوله‌آنرا روبه تختخواب گرفت وقبل‌ازآنکه‌شلیك‌بکند ، من‌لوله‌مسلسل رابپشتش گذاشتم وگفتم . تکان‌بخوری‌بدنت‌راسوراخ سوراخ میکنم .

و بلافاصله چراغ اتاقرا روشن کردم ودر اتاقرابستم.

جاسوس آلمانی‌خشکش‌زد . دستش بیحرکت مانـد .گفتم : اسلحه‌ات‌رابیندازروی تختخواب‌وقتی‌دیدم‌او بحرف‌من‌توجهی‌ندارد، حس کردم که پیش خودش‌دارد حسابهائی‌میکند . معطلش نکردم . بادست ضربه‌محکمی‌بپشت گردنش‌زدم .کمی‌تعادلش‌را ازدست‌دادو درهمان‌حال، خواست خیلی‌سریع‌بطرف‌من برگردد وبحساب خودش شلیك‌بکند. ضربه‌ای‌که باقنداق‌مسلسل بسرشانه‌اش‌کوبیدم، اورااز پای درآورد . روی‌زانوهایش خم‌شد . مسلسل‌ازدستش افتاد ، با لگدی‌که به‌پشتش زدم، کمی‌جلو رفت وباسینه برکف‌اتاق‌نقش‌بست. اسلحه رابرداشتم . دستگاه‌مخابره رااز جیبم‌درآوردم .آنرا باز

کردم و گفتم : لیوان شکست . این رمز میان ما بود که در صورت از پای درآوردن ماموران آلمانی خبر آنرا با این رمز باطلاع یکدیگر برسانیم . صدای «شوبین» راشنیدم که گفت : لیوان شکست.

کمی بعد ، «ریچارد» وارد اتاق من شد . گفتم: مواظبش باش، تامن سری به «شوبین» بزنم .

از اتاق بیرون آمدم . مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است . داخل اتاق «شوبین» شدم . «لورنس» آنجا بود .

مامور آلمانی کف اتاق افتاده بود و «شوبین» بامسلسل بالای سرش ایستاده بود .

پرسیدم : مقاومتی نکرد ؟

گفت : آدم عاقلی بود .

گفتم : ولی‌ مال من خواست امتحان بکند ، اما نتیجه‌ای نگرفت . حالش راجا آوردم.

«شوبین» باخنده گفت : پس آن یکی ، آدم سرسختی بوده ؟

بعد رو کرد به لورنس و گفت : مواظبش باش.

من و «شوبین» باهم از اتاق او بیرون آمدیم. هیچکدام اسلحه نداشتیم . چون نمیخواستیم گلناز ما را با اسلحه ببیند. اتاق او در انتهای راهرو بود. من چند ضربه بدر اتاقش زدم .

ــ کی هستید ؟

ــ من هستم طاهر .

ــ بیا تو. در بازاست .

در را باز کردم . من و «شوبین» بداخل رفتیم. همینکه من در را بستم، صدای گلناز را از کنار اتاق شنیدیم که گفت:

آقایان از جایتان تکان نخورید . شما آنها را غافلگیر کردید . و حالا من مجبورم ماموریت آنها را انجام بدهم وشما دو تا را بکشم .

«شوبین» جا خورد و آهسته گفت : چه اشتباهی کردیم.

گفتم : از جایت تکان نخور. او نمیتواند ما را بکشد.

بعدرو کردم به گلناز گفتم : آقای شوبین ازاین جورشوخیهای خطرناك ، هیچ خوشش نمیآید . آن اسلحه رابگذار کنار. ما آمده‌ایم با تو صحبت کنیم .

بالبخندمعنی داری گفت : من با کسی شوخی ندارم . این اسلحه است وتصمیم دارم هردوی شمارا بکشم .

«شوبین» گفت، شما ازخودمان هستید . من ترتیبی داده‌ام که درتهران کاری بشما بدهند .

گلناز پوزخندی زد و گفت، گول حرفهایتان رانمیخورم. آن دونفری که غافلگیرشان کردید ، باید شمادوتارامیکشتند.

ولی نمیدانم چطورشد که موفق نشدند، هنوزهم دیرنشده، من این کار را میکنم .

گفتم : هیچ میفهمی چه کار میخواهی بکنی؟ من وتو مال این آب وخاك هستیم. آن اسلحه‌را بده بمن .و جلو رفتم .

بالحن خشکی گفت،

- جلو نیا، میکشمت.

با خنده گفتم : دخترهٔ احمق ، باکدام اسلحه میخواهی ما را بکشی ؟.. با این اسلحه بدون فشنك ؟..

گلناراز شنیدن این حرف ، رنگش پرید . با شتابزدگسی خاصی ، ماشه اسلحه راکشید . وقتی فهمید اسلحه فشنگ ندارد ، مضطرب شد ، وبالکنت گفت پس تو ... توازهمه چیز خبرداشتی !

سرم را آهسته تکان دادم وگفتم : آره . و میدانستم کـه ممکن است تو حماقت بکنی ، فشنگهای اسلحه‌ات رابیرون آوردم که ازاین بابت خیالم راحت باشد. اسلحه را ازدستش گرفتم و آنرای توی جیبم گذاشتم . به « شوبین » نگاه کردم وگفتم ، این موضوع را بتو نگفته بودم . گفت . کاردرستی نکردی .

گفتم : وقتی بتو گفتم که او نمیتواندمارابکشد ، بایدموضوع را میفهمیدی .

- ولی من فکر کردم تومیخواهی ازعلاقه او نسبت بخودت

استفاده‌کنی واسلحه را از دستش بگیری.

ــ علاقه او ؛ همه‌اش ساختگی بود .

گلناز بگریه افتاد وگفت : نه ، باورکن ساختگی نبود . حالا من چکارکنم . او بچه‌ام را بمن نمیدهد .

با خونسردی گفتم : ولی تو میگفتی ، بچه نداری !

ــ چرا ، یك پسر دارم .

ــ میدانستم . منتظرحالا بودم که خودت بگوئی ...

درحالیکه میگریست گفت،حالابامن چکارمیخواهیدبکنید؟

« شوبین » گفت : با شما کاری نداریم . خیالتان راحت باشد .

به گلناز گفتم : بیا ، میخواهم ماموران شوهرت رانشان بدهم .

اورا باتاق « شوبین ». وبعد باتاق خودم بردم ودومامور آلمانی را نشانش دادم وگفتم : نه‌توونه آنها ، هیچکدامتان فکر نمیکردیدکه نقشه اشلینگر برای‌کشتن من وشوبین بهم بخورد .

گلناز سکوت‌کرد . « شوبین » به ریچارد و « لورنس » گفت‌که دو مامور آلمانی را دریکی از اتاقها زندانی کنند و مراقبشان باشند .

آنها ماموران آلمانی‌رابیکی ازاتاقها بردند . « شوبین » به اتاق من‌آمد . گلناز هنوزتحت تاثیر این جریان بود . روکردم باو و پرسیدم : این دومامورآلمانی را قبلا ندیده بودی ؟

گفت : نه ، هیچکدامشان رانمیشناختم .

ــ ولی یکی از آنها ترا قبلا دیده بود .

ــ این دروغ است .

گفتم . انکار بیفایده است . حالا من میگویم اوکجا ترا دیده ، شاید یادت بیاید . آنموقع‌که با چادرنماز بقصد رفتن به حافظیه ازخانه خارج شدی ، خودت هم میدانستی‌که « لورنس » مواظب توست . ولی دیگرفکر این رانکرده بودی‌که ممکن است

یك نفردیگرهم ترا زیر نظرگرفته باشد . موقعی کــه در حافظیه مشغول فال‌گرفتن بــودی ، کاملا مواظب بودم ، دیدم که کاغذتا شده‌ای را لای دیوان حافظ‌گذاشتی . ظاهراً وانمود میکردی که داری فال میگیری . دیوان را سرجایش‌گذاشتی و راه افتادی که ازآنجا بروی مردجوانی‌که باتو چندان فاصله‌ای نداشت ، خودش را بهمان دیوان حافظ‌که قبلا در دست توبود رسانید . و کاغذی که تولای آن‌گذاشته بودی ، برداشت وبا سرعت ازآنجا دورشد .

کمی مکث‌کردم وبعد ادامه دادم ، ظاهرا کسی ترا تعقیب نکرد و توهم باکسی ملاقات نکــردی . ولی ماموریتت را خیلی خوب انجام دادی . بطوریکه « لورنس » هم چیزی نفهمید . نباید هم‌میفهمید . چون اوپشت سرتو درفاصله ده قدمی ایستاده بــود و فقط مواظب دوروبرت بــود . تــودر آن نامه علاوه برآدرس این خانه ، نقشه‌اتاقها وراهرو راهم‌کشیده بودی چون ماموران‌آلمانی بَخط مستقیم و بدون تردید ، وارد اتاق مــن و «شوبین» شدند . یادم رفتِ این را بگویم آنکسی که نامه ترا ازلای دیــوان حافظ برداشت ، مامور کشتن «شوبین» بود . اینهائی‌که گفتم یادت آمد. فکر نمی‌کنم فراموش‌کرده‌باشی . چون زمانش خیلی نزدیك است.

«شوبین» رو کرد به‌گلناز وگفت ، حــرف بزن . سکوت نتیجه‌ای ندارد . ما همه چیز را میدانیم وحالا میخواهیم اززبان خودت هم بشنویم . موضوع مثل روز روشن است .

«گلناز» همانطورکه سرش پائین بودگفت ، حرفی نــدارم کــه بزنــم .

گفتم ، کاری میکنی‌که باخشونت ترا به حرف بیاورم .

گفت ، ایکاش ترا ازچنك آنها نجات نمیدادم .

با خنده معنی داری‌گفتم ، همان موقع‌هم‌بتو وعلیخان‌ظنین شده بودم . حس میکردم که قراردادن من‌باید دلیلی داشته باشد. فقط قضیه خاش ، مرا دچار تردیدکرد . حالا خودت بگو ...

ــ چی بگویم ... توکه همه چیز را میدانی .

ـ ولی قضیه آمدن خاش را به مخفیگاه نمیدانم . فکرمیکنم باو چیزی نگفته بودند .

گلناز گفت ، همینطوراست . اشلینگر اورا درجریان نقشه فرار تونگذاشته بوه واوبرحسب تصادف مراتامخفیگاه تعقیب کرده بود . وقتی تواورا غافلگیر کردی ، من‌دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم . سکوت کردم‌وتواوراکشتی . دوباره بگریه افتاد و ادامه داده برادر وعمو وبچه‌ام،درگروکشتن تو وشوبین‌هستند .اگرخبر بدام افتادن دومامور آلمانی به‌اشلینگربرسد، اوبابیرحمی آنها را سر به نیست میکند .

«شوبین» گفت،پس‌نقشه فرار طاهر راخـود اشلینگر طرح کرده بود ؟

گلنازگفت ، بله. خیلی‌هم باعجله اطمینان هم داشت کـه موفق میشود . همان شبی که فرار کردیم، قبل‌ازآنکه به‌ مخفیگاه تو بیایم ، اشلینگرماموری‌راکه‌درحافظیه منتظرم بود،بمن معرفی کردوگفت که‌چه‌کار بایدبکنم . اوهمه‌سعی‌وکوشش‌اش این بودکه توومامورشماره‌هفت راازبین‌ببرد . میگفت که‌با بودن مامور شماره هفت متفقین دراینجا ، فعالیت ماموران آلمانی به نتیجه نمیرسد این بودکه‌نقشه‌کشتن شماراکشیدکه قدم اول آنرامن‌برداشتم.

پس ازچندلحظه مکث پرسید ، چطورشدبمن ظنین‌شدید؟

گفتم، دلایل‌زیادی هست . اصرار توبرای شناخت مـامور شماره‌هفت ، وعلاقه شدیدوساختگی‌ات‌نسبت بمن،مرا بشك‌انداخت و باعث‌شدکه ترا تاحافظیه تعقیب‌کنم ووقتی‌ازشوبین خواستی که حرکت‌ترابتهران برای بیست‌وچهارساعت عقب بیندازد . ما نقشه غافلگیرکردن ماموران آلمانی رابرای امشب‌طرح کردیم .

«شوبین» گفت ،ضمنا این را بشمابگویم که دوروز قبل‌از ورود شما و طاهر بشیراز ، امیرمصطفی‌خان بتهران رفته بود . و این‌را هم میدانستم که یك بچه دارید.فن‌اشلینگر ، نقشه‌کشتن من و طاهررا خیلی باعجله‌طرح کرده بود، والا باید باین دو موضوع

توجه میکرد.

گلناز گفت «آن اشلینگر احمق، باید میدانست که من برای این جور کارها ساخته نشده‌ام. تقصیر خودش بود. حالا با من چکار میخواهید بکنید؟

شوبین گفت: شمارا برمیگردانیم سرخانه و زندگیتان.

گلناز وحشت زده گفت، شمارا بخدا این کار را نکنید. اشلینگر آن سه نفر را میکشد.

گفتم: باین سادگی هم نیست. حالا برگرد بـه‌اطاقت و استراحت کن.

گلناز ازجا برخاست. او دیگر آن گلناز چندین لحظه قبل نبود، چهره‌اش را اضطراب پوشانده بود. وقتی او از اطاق بیرون رفت، «شوبین» بمن گفت: تو برو ریچارد را بفرست اینجا که مراقب گلناز باشد.

من با شتاب خودم را باطاق آنها رساندم، به‌ریچارد گفتم که برود پیش شوبین. دوجاسوس آلمانی روی صندلی نشسته بودند هردوجوان بودند. از «لورنس» پرسیدم، ازاینها چیزی نپرسیده‌اید؟

گفت: تصمیم گرفته‌اند حرف نزنند.

کمی بعد «شوبین» بما ملحق‌شد. باهم بازجوئی از دو مامور آلمانی را شروع کردیم. ولی جز کلمه «نمیدانم» جواب دیگری ازآنها نمی‌شنیدیم. من یکی از آن دورا بطرف دراطاق کشاندم و بکمك «لورنس» دست اورا بچهارچوب درگذاشتم.

من در را جلو کشیدم وفشاردادم. فریادش بلندشد. در را ول کردم ومحکم بصورتش کوبیدم و گفتم، اگر بازهم بخواهی سکوت کنی. یا بگوئی نمیدانم، طوردیگری با تورفتارمیکنم.

در حالیکه‌ازدرد چهره‌اش فشرده شده، بود، گفت، چه‌چیز را میخواهید بدانید؟

رو کردم برفیقش و گفتم، اسم خودت ورفیقت چیست؟

آب دهانش‌را قورت‌داد و گفت، من لودو یك واسم او فرانتز.

«شوبین» پرسید ، اشلینگر چند ماموردراختیار دارد؟

(لودیك) گفت تعدادشان را نمیدانم من‌روکردم به‌فرانتز وگفتم توچطور ؟

گفت ؛ ما ازتعداد مأموران اطلاعی ندارم،

پرسیدم باچه رمزی میخواستید کشته شدن ما را باطلاع اشلینگر برسانید؟

«لودویك» گفت ، قراربودوقتی شمارا کشتیم ، برگردیم پیش اشلینگر . اومنتظرماست .

بادست محکم بصورتش‌زدم وگفتم ، ددوغ میگوئی .به‌غیر از شما دوتا یك نفر دیگر باید درشیرازباشدومنتظر است که‌خبر کشته‌شدن مارا بارمز به‌«اشلینگر» مخابره کند . محل او کجاست؟

گفت ، کسی منتظرما نیست .

اسلحه «لورنس» را گرفتم. لوله‌آنراروی پیشانی«لودیك» گذاشتم وگفتم ، سه‌شماره فرصت داری که جوابم رابدهی. بعدماشه را می‌کشم.

رنگش پریده بود و نگاهش بمن دوخته شده بود . بشماره دو که رسیدم ؛ گفت ، درانتهای خیابان خرابات...

اسلحه را پائین آوردم وپرسیدم ، اسمش‌چیست ؟

ــ ورنر.

ــ چکاره است ؟

ــ متصدی دستگاه مخابره.

ــ کجای‌خیابان‌خرابات ؟

ــ تقریباًاواخرش .

ــ منتظر تووفرانتز است ؟

ــ بله قرار است خبرکشته شدن شما را او مخابره کند،

«شوبین» پرسید ، بغیر ازورنر، چندنفردیگرتوی آن‌خانه هستند ؟

«لودویك» سکوت کرد . روی کردم به فرانتز وگفتم ،تو حرف بزن..

«فرانتز» که‌هنوزازدردمچ‌دست‌خودرنج‌میبرد گفت، یك‌زن پرسیدم اسمش چیست ؟

ـ هلگا.

ـ چه‌کاره است ؟

لودویك گفت ، ازماموران .ولی ..

حرفش را ناتمام گذاشت . پرسیدم، ولی چه .

گفت ، اومعشوقه‌اشلینگر است .

«لورنس» گفت ، پس به‌اشلینگر بدنمیگذردا

«شوبین» پرسید. ماموران شما دیگر کجا هستند

لودویك گفت ، این را دیگر نمیدانم.

پرسیدم ، فعالیت اشلینگروماموزانش درکجا متمرکز شده

«لودویك» گفت ، منظورتان رانمیفهمم ا

گفتم ، اوچه ماموریتی دارد

شاخه‌هایش را بالاانداخت وگفت ، ازنقشه‌های‌اوبی‌اطلاع‌م

گفتم ، اگر میخواهی مچ دستت‌را ناقص نکنم، بگو.برای من زحمتی ندارد.

گفت ، باورکنید ، من‌چیزی نمیدانم . دومین سیلی رابه صورتش زدم وگفتم اینطوری ، بهتر میتوانم یادت بیاورم ...حرف بزن .

درحالیکه دستش رابصورتش گرفته بودگفت ، قرار است دوناوجنگی متفقین‌راکه درخلیج فارس لنگر انداخته‌انـد منهدم کنند. شوبین پرسید ،چه وقت قرار است دست بکارشود .

«فرانتز» گفت ، اوهمه حواسش اینجاست . تا ازماموریت مامطمئن نشود، دست بکار نمیشود.

به «لورنس» گفتم ، تو مواظب فرانتز باش . مالودویك را باخودمان میبریم .

بعد رو کردم به «شوبین» و گفتم : تو پیشنهادی نداری.

با لبخند گفت : فعلا که کارگردان تو هستی. هر کاری دلت میخواهد ، بکن .

گفتم : شوخی را کنار بگذار . هر کاری که تو بگوئی میکنیم .

با خنده گفت : مثل اینکه خانم هلگا و آقای «ورنر» را نمیشود منتظر گذاشت!

قبل از آنکه ما حرکت کنیم ، «فرانتز» ، را باتاق گلناز بردیم که «لورنس» مراقب هر دوی آنها باشد . من از خانه بیرون آمدم که اتومبیل را آماده کنم . «شوبین» و بدنبال او ، «لودویك» و «ریچارد» از درخانه بیرون آمدند . «شوبین» درعقب اتومبیل را باز کرد. آن دو تا بالا رفتند. بعد خودش آمد کنار من نشست .

درحدود ساعت سه و نیم بعداز نیمه‌شب بود که ما بطرف خانه «ورنر» و «هلگا» حرکت کردیم ..«شوبین» رو کرد بمن کرد و گفت:
ــ هیچ فکر نمیکردم تو از من خشن‌تر و بیرحم‌تر باشی .

گفتم طور دیگری نمیشد آنها را بحرف آورد .

گفت : بعقیده من اگر «فرانتز» و «لودویك» از ماموران کار کشته و با تجربه‌ای بودند ، باحتمال قوی باین زودی بحرف نمی‌آمدند. مقاومت میکردند . «لودویك» سکوتش را شکست و گفت:
ــ آقای شوبین، این موفقیت شما موقتی است. شما نمیتوانید با «اشلینگر» روبرو شوید.

شوبین، باخونسردی گفت، فعلا هدف ما «ورنــر» و خانم «هلگا» است.

به «ریچارد» گفتم : مواظبش باش. خیلی باربابش اطمینان دارد .

گفت، خودش هم میداند که انگشت من روی ماشه است.

«لودویك» گفت ، مطمئن باشید که من حماقت نمیکنم.

«شوبین» سرش را بعقب گرداند و گفت، صدایت را ببر.

بعدرو کرد بمن‌و پرسید ، برای ورود بخانه‌ورنـر، نقشه‌ای نکشیده‌ای ؟

گفتم ، فرصتش را نداشتم.

ـ لودویك وسیله‌خوبیست..

ـ باوزیاد اطمینان نداشته باش .

«لودویك» که بنظرمیرسید دل‌وجرأتی پیدا کرده‌است، گفت، شما نمیتوانید ورنر وهلکا را غافلگیر کنید. ازتهدید کردن منهم نتیجه‌ای نمیگیرید . وقتی به آنجا رسیدیم، میفهمید که موفقیت شما کاذب بوده .

گفتم ، مثل اینکه یادت رفته درچه وضعی هستی؟!

ـ نه، یادم نرفته .

ـ پس خفه‌شو ودیگرحرف نزن .

گفت ، من حتی حاضرم رمز ورود به آن خانه رابگـویم، ولی اطمینان دارم که موفق نمیشوید. دوبارزنك درخانه‌رابصدادرمی آورید ووقتی «ورنر» یا«هلکا» ازپشت درپرسیدکی هستی، باید بگـوئید توپ صدوپنج کوتاه .آنوقت اودر رابروی شما بازمیکند. وبعدخندید «ریچارد» بادست محکم بصورت اوزد. گفتم ،کارش نداشته باش ریچارد. ما بهرقیمتی‌شده ، «ورنر» و«هلکا» را ازآن خانه بیرون میکشیم.

«لودویك» خنده‌کوتاه ومعنی‌داری کرد وگفت ، شما دارید باآتش وباروت بازی میکنید .

«شوبین» آهسته بمن گفت ، این رمز بایدساختگی باشد.

گفتم، وشایدهم نباشد ،کمی صبر کن.

ـ به‌اواسط خیابان خرابات که رسیدیم،از«لودویك» پرسیدم، خانه ورنر کجاست؟

گفت، شما آدم باهوشی هستید ،آقای طاهر.

اتومبیل‌راکنار خیابان نگهداشتم وپیاده‌شدم. در عقب‌راباز کردم وبه«لودویك» گفتم ،خودت‌میگوئی،یامجبورم میکنی ناراحتت کنم ؟ سکوت بیفایده است.

«لودویك» بالحن احمقانه‌ای گفت : من نشانی خانه ورنر را درست نمی‌دانم .

«ریچارد» بتندی گفت، این احمق خیال میکند میتواند مارا دست بیندازد .

گفتم: خودش هم نمی‌داند چه داردمیگوید .

بعد رو کردم به «لودویك» وادامه دادم:

ـ مثل اینکه چاره‌ای نیست، بایدطور دیگری با تورفتار کرد.

حرفی نزد. من دست اورا گرفتم، کشیدم و به ریچارد گفتم: آن دستش راهم تو بگیر.

بعد دست اوراکه توی دستم بود، تا مچ از در اتومبیل بیرون آوردم و گفتم :مجبورم نکن که دست ترا هم مثل فرانتز ناقص کنم.

بازسکوت کرد . من دررا روی مچ دستش فشاردادم. اول کمی مقاومت کرد . ولی یك دفعه بخودش پیچید. من فشار را بیشتر کردم و گفتم : مقاومت تو باعث میشود که با این دست دیگر نتوانی کاری بکنی .

درحالی که سرش را بچپ وراست حرکت میداد وپاهایش را بکف اتومبیل میکوبید ، گفت: خیلی خوب، میگویم.

دررا عقب کشیدم . «ریچارد» بادست محکم بصورتش کوبیدو گفت : احمق، می‌بینی که نمی‌توانی مقاومت یاسکوت بکنی.

پرسیدم تا خانه ورنر چقدر راه هست ؟

بادستش اشاره به روبرو کردو گفت: تا آنجا راهی نیست. دست راست رنك درخانه ، قهوه‌ایست ،

به «شوبین» گفتم :شماهمین جا باشید ، تامن برگردم.

ازکنارپیاده‌رو براه افتادم . مسافت کوتاهی که رفتم، درخانه قهوه‌ای رنگی که «لودویك» گفته بود ، پیدا کردم. دیوار آجری نسبتاً بلندی داشت معلوم بود که دربحیاط بازمیشود وساختمان عقب است . برگشتم پیش آنها . «شوبین» ازاتومبیل پائین آمده بود. پرسید: چه کار میشود کرد؟ بعقیده من ، ازدیوار باید بالا برویم .

گفتم ، من فکر بهتری دارم، که ممکن است خوشت نیاید.

گفت، بگو ببینم چی هست؟

گفتم ، نقشه ایست که فقط من میتوانم آنرا اجرا کنم. چون برموز کارش آشنا هستم .

ــ پس باید خیلی مشکل باشد ؟

ــ برعکس، خیلی هم ساده است

ــ خوب، دیگه بگو.

گفتم، من بصورت یك گدا به درخانه «ورنر» میروم. بقیه اش را خودت حدس بزن که چطور میشود.

خندید و گفت، بصورت گدا !؟ نمایش جالبی میشود. آنهم چهار بعداز نیمه شب .

کتم را از تنم درآوردم و گفتم ، باوقت کمی که ماداریم، بعقیده من راه دیگری وجود ندارد ،

کفش هایم را از پایم بیرون آوردم و توی اتومبیل انداختم و گفتم، من باین نقشه ای که طرح کرده ام، خیلی امیدوارم. تو فقط هوای مرا داشته باش .

ــ اسلحه با خودت نمیبری؟

ــ چرا. احتیاط را نباید از دست داد.

بعد سرم را به داخل اتومبیل بردم و به «ریچارد» گفتم، مواظب لودویك باش .

«شوبین» گفت، این کلکی که تو می خواهی بزنی، بــرای من خیلی تازه است .

گفتم ، پس خوب تماشا کن .

به پیاده رو رفتم . چندقدمی که از آنها دور شدم، باصدای بلند و لحنی ملتمسانه. گفتم، آی مسلمانها ، بمن رحم کنید. . دارم میمیرم.

این کلمات را درحالتی ادامیکردم ، که دست هایم را بشکمم گرفته بودم و کمی سرم پائین بود. چندقدمی که رفتم، ادامه دادم،

ــ ای خدا.. کسی پیدا نمیشود که بمن رحم کند ،

تادرخانه «ورنر»، این‌چند کلمه راتکرار کردم، در سکوت وآرامش‌خیابان، اطمینان‌داشتم که‌صدای‌من بگوش«ورنر» و«هلگا» میرسید، پشت‌در خانه آنها ایستادم؛ و پس‌از تکرار آن کلمات، زنك‌در رابصدادر آوردم. پشت سر هم‌میگفتم،ای‌خدا. بمن‌رحم کن.دارم‌میمیرم پس مسلمانی کجا رفته؟.. ایمان کجارفته.

کمی بعد ، صدای‌مردی از پشت در بلند شد و گفت؛ چرا نمیگذاری‌مردم بخوابند . .. بروگمشو..

ازصدایش‌معلوم بود که‌خارجی، وباحتمال‌قوی «ورنر»است. گفتم؛ بالاخره یکی‌پیداشد که بمن‌جواب‌بدهد . ای‌آقا کمکم کن. آن مرد باحالت‌عصبانی گفت ؛ مگر نشنیدی‌چی گفتم. بروگمشو.

باکف دست‌به در خانه‌کوبیدم وگفتم؛ هیچ‌میفهمی چه‌داری میگوئی. من‌ازتو کمك میخواهم وتوجوابم‌میکنی. ای‌خدا، می‌بینی چه‌بنده‌هائی‌داری .

درخانه‌بازشد ومردی‌ازآن بیرون‌آمد . معلوم بود که‌خیلی عصبانی‌است . بامشت‌بسینه‌ام کوبید و گفت؛

ــ مرتیکه‌احمق، چراگورت راگم نمی‌کنی.

گفتم ؛ چشم‌آقاجان ،دیگر کتکم نزن . میروم.

اوبرگشت که بداخل خانه‌برود.

من‌ازپشت باوحمله‌کردم . خیلی‌سریع دستم رازیرچانه‌اش انداختم. تارفت بخودش‌بجنبد، دست‌دیگرم راکه‌اسلحه‌درآن بود، بالابردم ولوله اسلحه رابشقیقه‌اش گذاشتم وگفتم ؛ تکان‌بخوری، ماشه رامیکشم .

مردکه بنظرمیرسید، باید«ورنر» باشد ، خشکش‌زد.مبهوت مانده بود.بطوری که کمترین‌حرکتی نکرد. من‌سوت‌کوتاهی‌کشیدم. «شوبین» که‌منتظراین‌علامت‌بود، باشتاب خودش‌رابمن‌رسانید. آهسته گفتم . بیا. این‌آقای ورنر رااز اینجا ببرش، تامن‌بروم بسراغ خانم هلگا ،

«شوبین» گفت ؛ احتیاط کن. ممکن‌است «هلگا» تنها نباشد.

گفتم : از آقای ورنر میپرسم،

«ورنر» که درحالت گیجی بسرمیبرد،

گفت : من نمی‌دانم.

با تبسم گفتم : می‌دانم . جز این چیز دیگری نمیگوئی.

«شوبین» گفت : میخواهی ریچارد را بکمکت بفرستم .

گفتم : نه . احتیاجی بکمك تو و «ریچارد» ندارم . فکر هم نمی‌کنم که فشنك‌های اسلحه من کافی نباشد .

دستم را اززیر چانه «ورنر» کشیدم . «شوبین» او را بطرف اتومبیل برد. من بااحتیاط داخل خانه‌شدم . ازدم درتاساختمان، در حدود بیست قدم‌فاصله بود. چراغ یکی‌ازاتاق‌هاروشن بود. اتاق‌دیگری باروشنائی قرمزجلب نظرمیکرد. حدس‌زدم که«هلگا» ، بایددرآن اتاقی که روشنائی‌قرمزآن ازپشت‌پرده‌دیده میشد، خوابیده‌باشد .از کنارحیاط ، بطرف‌ساختمان براه افتادم. ساختمان‌قدیمی، وهمسطح کف‌حیاط بود. نزدیك که رسیدم ، ایستادم .کمترین صدائی شنیده نمیشد.دراتاقی‌را که‌چراغ‌آن روشن‌بود ،آهسته بازکردم. باسرلوله اسلحه‌پرده را کمی‌کنارزدم. گوشه اتاق دستگاه‌مخابره کوچکی‌نظرم را جلب کرد، متوجه‌اتاق‌خواب شدم. وقتی‌که‌پرده‌راعقب‌زدم، بالای اتاق روی‌یك تختخواب دونفره‌زنی‌خوابیده بودکه رویش بـدیوار بود. قسمتی‌ازشانه‌اش ازپتوئی که‌رویش‌کشیده بود، بیرون بود، و رکاب زیرپوش‌مشکی رنگش دیده میشد .

داخل شدم. کنار تختخواب ایستادم. خم‌شدم و نگاهش کردم. زنی جوان وزیبا باموهای بلوندبودکه بخواب‌عمیقی فرورفته بود. با دست‌آهسته بشانه عریانش زدم واورا باسم «هلگا»، صداکردم. غلتی‌زد وبه‌آلمانی‌گفت ،چرانمیگذاری‌بخوابم . .

این‌بار بادست‌آهسته بصورتش‌زدم وصدایش‌کردم .گفت، از ازآنها خبری نشد .

گفتم : آنها دستگیر شده‌اند . ماباید از اینجا برویم . عجله کن .

چشم‌هایش را باز کرد . وهمینکه اسلحه‌را بالای سرش دید، وحشت‌زده تکانی‌خورد . گفتم، سروصدا راه‌نینداز. ورنر دستگیر شده وحالا نوبت توست .

مضطربانه پرسید ، توکی‌هستی .

گفتم ، از اینجا که بیرون‌رفتیم ، خودم رامعرفی‌میکنم. حالا بلندشو مثل‌بچه‌آدم لباست راببوش .

از تختخواب فاصله گرفتم. «هلگا» درحالی‌که نگاهش‌بمن بود، گفت ، من‌لختم‌بروبیرون ، تالباسم را بپوشم.

با تبسم گفتم ، اشکالی ندارد.

آهسته ازتخت‌پائین‌آمد ودرحالی‌که دست‌هایش را بشکل ضربدر بروی‌سینه‌اش گرفته‌بود، بطرف‌اشکاف‌چوبی‌کنار‌اتاق رفت. باونزدیك‌شدم . نمیخواستم‌احتیاط‌را ازدست داده باشم، «هلگا»در اشکاف‌را بازکرد وسرش‌را بداخل اشکاف برد که‌لباسش رابیرون بیاورد. حس‌کردم‌که او دنبال چیزی میگردد . وقتی‌او خیلی سریع برگشت ، اسلحه‌کوچکی دردستش بود. درآن‌لحظه‌من پشت‌سر او بودم. مچ‌دستش راگرفتم وطوری‌فشاردادم‌که اسلحه‌راانداخت . با دست‌سیلی محکمی بصورتش‌زدم وگفتم، قرارما این نبودکه اسلحه بکشی ،

- توکی‌هستی

- من ، همان‌کسی‌هستم‌که قراربود لودویك و فرانتز مرا بکشند . شناختی .

- توبایدطاهر باهی .

آهسته‌سرم راتکان‌دادم‌وگفتم ؛ زن‌باهوشی‌هستی. حالالباست را بپوش . باناراحتی‌پیراهن‌گلداری‌را ازتوی اشکاف‌بیرون‌آورد وباعصبانیت‌در اشکاف‌را بهم‌زد . پیراهنش‌راپوشیدوگفت ،تو‌هیچ تربیت نداری . با یك زن اینطور رفتار نمیکنند که او راکتك بزنند .

پوزخندی‌زدم وگفتم،ولی‌تو بازن‌های دیگرخیلی‌فرق‌داری.

اگر غیر از این بود، اسلحه نمیکشیدی . وانگهی، مادر حال جنگ هستیم. یا فراموش کرده‌ای ، یا خیلی بتو خوش گذشته، با آن اسلحه چکار میخواستی بکنی . مگر غیر از اینست که میخواستی مرا بکشی. خوب، من هم مجبور بودم که ترا سر جایت بنشانم که دیگر از این حماقت‌ها نکنی .

ــ من حاضرم . کجا باید بروم .

ــ باهم میرویم . عجله نکن . کفش‌هایت را بپوش.

گفت از اوّل هم میدانستم که از آن احمق‌ها کاری ساخته نیست.

گفتم ، از کی . .. اگر «فرانتز» و «لودویك» را میگوئی. آن طفلك‌ها بی‌تقصیرند . تا پای تختخواب منهم آمدند، ولی من و همکارانم از چند ساعت جلوتر ، منتظرشان بودیم و بموقع جلوشان را گرفتیم .

«هلگا» گیج شده بود . دنبال کفش‌هایش میگشت. گفتم، آنجا پای تخت افتاده. حواست را جمع کن، طوری نشده .

ــ میتوانی حرفی نزنی .

ــ دیگر داری شورش را درمی‌آوری . راه بیفت که آنها منتظرند .

ــ چیز دیگری هم می‌توانم باخودم بردارم .

ــ آره فقط لباس‌هایت را .

کمی فکر کرد و گفت ، احتیاجی ندارم .

گفتم ، میل خودت است.

بطرف در اتاق رفت. من اسلحه را برداشتم و بدنبالش از در اتاق بیرون آمدم ، دم در اتاقی که دستگاه مخابره در آنجا بود، رسیدیم. باو گفتم : یك دقیقه صبر کن .

پرسید ، چکار میخواهی بکنی .

گفتم ، نگاه کن ببین چکار میکنم.

پرده جلو در اتاق را عقب زدم و چند تیر پی‌درپی بطرف دستگاه مخابره شلیك کردم و آنرا از کار انداختم. «هلگا» گفت،

ـ شما دیوانه هستید .
گفتم ، دیگرداری زیاد حرف میزنی.
او را بجلوهل دادم . باعصبانیت گفت :
ـ یك آدم وحشی.
بازویش‌راگرفتم‌وگفتم : هرطورمیخواهی حساب کن.
خواست بازویش را ازدست‌من‌بیرون‌بیاورد . گفتم‌؛ سعی کن زن عاقلی باشی .
ازدرخانه بیرون‌آمدیم .من‌در رابستم واورابطرف‌اتومبیل خودمان بردم . وقتی«هلگا» چشمش‌به «لودویك» افتاد ، به‌آلمانی گفت :
ـ تو وفرانتز. دومامورنالایق .
«لودویك» درجواب اوگفت :به‌فن‌اشلینگر احمق‌بگو.
«شوبین»گفت : اینجاجای‌این‌حرف‌ها نیست ،
آن سه‌نفرعقب نشستند.«ریچارد» و«شوبین» جلوبغل دست من‌جای‌گرفتند . «ریچارد» روبه‌آنها نشست ولوله‌مسلسل دستی را بطرفشان‌گرفت . من‌اتومبیل را روشن‌کردم وآنرا براه‌انداختم.
تقریباساعت پنج صبح‌بودکه بمحل‌خودمان‌برگشتیم.ماموران آلمانی را درزیرزمین خانه زندانی‌کردیم. وقرار شدتا وقتی‌آنها درآنجا زندانی‌هستند ، هردوساعت، یکی از ما مراقب آنها باشد.
اول نوبت «ریچارد» بود. من سری به«گلناز»زدم . خوابیده‌بود. برگشتم پیش«شوبین»، از اوپرسیدم، بااین‌چهارمامورآلمانی‌چکار میخواهی بکنی ؟!
گفت‌باید از مرکز خودمان در تهران بپرسم . نگهداشتن آنها در اینجا ایجاددردسر میکنند .
گفتم . پس وقت را تلف‌نکن. همین‌الان یك‌تلگرام‌بفرست وسئوال‌کن.
گفت ، پس از اینکه ازآنها بازجوئی‌کردیم ، تهران‌رادر جریان میگذاریم .

با تعجب گفتم : بازجوئی کنیم که چه‌چیز را بفهمیم ؟ هدف‌ما دستگیری اشلینگر وبهم زدن لانه اوست . مخفیگاهش را هم که میدانیم‌در کجاست . پس‌دیگر بازجوئی از این‌چهار نفر لزومی‌ندارد. کار دیگری میکنیم . من با «لورنس» و «ریچارد» میرویم بطرف ستاد اشلینگر. توبا کمك‌ماموردانت ازآنها بازجوئی کن. من‌نمیخواهم وقت را تلف کنم . ضمنا این‌را هم‌باید بدانی کـه‌اشلینگر منتظـر شنیدن خبر کشته شدن‌من وتوست . ووقتی این‌خبر باونرسد،خیلی راحت میتواند وضع مامورانش را در اینجا پیش‌بینی‌کند وآنوقت نقشه دیگری طرح‌میکند .

لورنس گفت ، من با طاهرهم عقیده هستم .

گفتم ، اگریادت باشد ، «فرانتز»یا «لودویك» ، یکی از آن دوتا گفت که‌اشلینگر قصد‌دارد ناوجنگی‌مارا درخلیج‌فارس غرق کند . ما قبل از اینکه اودست بکارشود ، بایدکلکش رابکنیم

«شوبین» سیگاری آتش زد وگفت ، حق با شماست . ولی بازجوئی مقدماتی‌ازآنهالازمست . این موضوع نقشه شما را برای دستگیری اشلینگر بهم نمیزند . همین الان هم میتوانید حرکت کنید من با سه نفرازماموران خودمان‌که دیشب قراربود ازبوشهر وارد شیراز شوند ، بازجوئی ازماموران آلمانی‌را شروع میکنم .

گفتم ، بی نتیجه است .

« شوبین » پرسید ، خانه ورنـر و هلگـارا کـه بازرسی نـکـردی ؟

ــ فرصت این‌کار را نداشتم .

ــ ولی من باید این کار را بکنم :

« لورنس » با خنده‌گفت ، چطور است گلناز را ازخواب بیدارکنیم‌که برای ما قهوه درست‌کند ؟

« شوبین » بالبخند معنی‌داری‌گفت ، فکرمیکنم گلنازطرز قهوه درست‌کردن رابه طاهریاد داده باشد . چون خیلی به طاهر علاقمند بود .

با تبسمی خفیف‌گفتم ، شاید هم هنوز دوستم داشته باشد .

« شوبین » گفت ، آره ، حتما . میتوانی امتحان کنی .

گفتم ، امتحانش باشد بـرای بعد . او فعلانگران بچه ، عموو برادرش است !

« لورنس » گفت . فکر میکنی بتوانیم آنها را از چنگ اشلینگرنجات بدهیم ؟

شانه‌هایم رابالاانداختم وگفتم،نمی‌دانم . شاید هم باشکست روبرو شویم .

« شوبین » با خنده گفت ، شکست که چه عرض کنم . ممکن است کشته شوید .

« لورنس » ازجابرخاست وگفت ، ولی‌ما باید موفق شویم، حالامن میروم قهوه درست کنم .

از « شوبین » پرسیدم، فکرمیکنی‌این چهار ماموزآلمانی راکجا بفرستند ؟

گفت ، نمیدانم . ولی من‌سعی میکنم‌آنهارابفرستم بصره .. خوب ، از هلکابگو . چطور غافلگیرش کردی ؟ تو اتومبیل کـه نتوانستم صحبت کنم .

جریان‌غافلگیرکردن « هلکا » را برایش تعریف‌کردم . خندید وگفت ، حقه‌ای که برای بدام انداختن « ورنـر » بکار بردی ، هیچوقت‌ازیادم نمیرود . این راازبهترین خاطراتم بحساب میاورم . ولی اگر دریك‌کشور دیگر بودیم ، تو نمی‌توانستی این حقه را بکار ببری .

گفتم ، آنوقت نقشه دیگری میکشیدم .

گفت ، من درگزارش خودم مینویسم که تو از ورزیده‌ترین ماموران ماهستی .

با تبسم گفتم ، از این حرفها خوشم نمیاد . من هـرکاری کرده‌ام ، براهنمائی توبوده .

« لورنس » با قهوه جوش وچهارتا فنجان برگشت . برای ما قهوه ریخت . یك فنجان هم برای ریچارد برد . به « شوبین » گفتم ، باید قهوهٔ خوشمزه‌ئی باشد .

با خنده گفت، قهوه درست کردن هم جزو تعلیماتی بود که ماموران باید می‌دیدند.

از «شوبین» پرسیدم، این سه مامور تو کجا باید ترا ببینند.. توی این خانه، یا یك جای دیگر؟

گفت، اگر اجازه بدهی قهوه‌ام را بخورم، آنوقت میتوانم جوابت را بدهم.

بعضی وقتها خونسردی «شوبین» مرا به تعجب می‌انداخت. بخصوص درمواقعی که باید خیلی سریع تصمیم میگرفتم. او بحدی خودش را خونسرد و آرام نشان میداد، که انگار در زمان صلح بسرمی‌بریم، یا هیچگونه اتفاقی نیفتاده است. باهمه این احوال او ازماموران کار کشته متفقین بود، تجربه زیادی در کار خود داشت. نقشه‌هائی که میکشید، خیلی‌دقیق وحساب شده‌بود. بهمین دلیل، اورا مامور دستگیری جاسوسان آلمانی در مناطق خلیج فارس کرده بودند.

«شوبین» فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت واز جا برخاست وگفت، الان برمیگردم.

اوبطبقه بالارفت. چند دقیقه بعد، بر گشت و گفت، با ماموران خودمان تماس گرفتم، آنها ساعت یازده شب وارد شیراز شده‌اند و درخانه‌ای که تا اینجا فاصله نسبتاً زیادی دارد، منتظر من هستند.

گفتم، میخواستی به آنها بگوئی بیایند اینجا.

گفت، من میروم آنجا. البته، ماموران آلمانی را هم با خود میبرم؟

— کاربجائی میکنی.

— توهم میتوانی راه بیفتی.

— وقتی خیالم ازجانب توراحت شد، همین کاررامیکنم.

«لورنس» که پائین رفته بود، آمدبالا. «شوبین» باو گفت، اتومبیل را از اینجا میبریم.

«لورنس» با شتاب ازدرخانه بیرون رفت. دوسه دقیقه‌بعد برگشت وگفت، اتومبیل حاضر است.

«شوبین» رو کرد بمن و گفت، به ریچارد و لورنس کمك کن.

«لورنس» و «شوبین» کناراتومبیل ایستادند. من پائین رفتم. اولین ماموری که با خودم بالا آوردم، «فرانتز» بود. اورا تحویل «شوبین»دادم و بسراغ بقیه‌رفتم. دونفر آخر«ورنر» وخانم «هلگا» بودند. ریچارد هم بامن بود. آنها را عقب اتومبیل جادادند.

«لورنس» پشت فرمان نشست «ریچارد» کنار اتومبیل ایستاده بود. «شوبین» آمد پیش من و گفت، لورنس و ریچارد تاچند دقیقه‌دیگر، برمیگردندو آنوقت باهم‌ترتیب کارهارامیدهند یادت باشد که این دوتا از ماموران باسابقه هستند. ضمنا توهم خودت رانشان دادی اینست که باید باهم‌کاربکنید. من بتووآن دوتا خیلی امیدوارم. حتما موفق میشوید. بامنهم در تماس‌باشید

گفتم، ار توجه تو نسبت بخودم، متشکرم.

– من به آینده توخیلی خوشبین هستم.

– باز هم متشکرم.

پرسید، گلناز راهم با خودتان میبرید؟

با تبسم‌گفتم، البته. اوراهنمای ماست.

گفت، فکرکردم شاید منصرف‌شده‌ای.

گفتم، آدم زرنگی هستی، شوبین.

دستم را فشرد وگفت، موفق باشی، بامید دیدار.

باخنده‌گفتم، اگرهم‌کشته شوم، سعی‌کن گدای چهاربعداز نیمه شب را فراموش نکنی.

– نه. همیشه بیادش هستم. خدا حافظ.

– خدا حافظ.

او وریچارد در کنار لورنس نشستند .

کمی بعداتومبیل حرکت کرد . من بداخل خانه برگشتم . لباسم راعوض کردم وبسراغ گلنازرفتم بیدارش کردم . چشمهایش را باپشت دست مالید وگفت ، اتفاقی افتاده ؟

گفتم ، نه . تاچنددقیقه دیگربایدراه بیفتیم .

بلند شد وروی تخت نشست . نگاهش را بمن دوخت و پرسید ،کجا باید برویم .

گفتم ، میخواهم ترا برگردانم بسرخانه وزندگیت .

از شنیدن این حرف یکه خورد . وگفت ، شوخی میکنی ؟!

ــ نه ،کاملا جدیست .

ــ پس میخواهید مرابکشتن بدهید ؟

ــ چنین تصمیمی نداریم .

گفت ، پس‌چی ؟ شمااشلینگر دیوانه را نمی‌شناسید . اگر اوبفهمدکه مامورانش موفق نشده‌اندکه تو وشوبین رابکشند ، همه را از چشم من میبیند . وآن سه‌نفررا هم میکشد ... بچه‌ام . اورا ازخودمهم بیشتردوست دارم .

گفتم ، ولی‌پدر این‌بچه‌اشلینگر دیوانه است .

ــ میدانم . ولی بچه من چه‌گناهی‌کرده . دوستش دارم .

ــ اشلینگر کسی نیست‌که‌بچه خودش رابکشد .

آهی‌کشید و گفت ، قسم خورده‌که اگر مامورانش موفق نشوند ، بچه رابخارج ایران میفرستدکه من هیچوقت نتوانم اورا پیدا کنم .

گفتم ، تو هنوزهم داری بمن دروغ می‌گوئی . ببینم ، چرا این موضوع را به علیخان نگفتی که ازآنجا فراربکنند ؟

بگریه افتاد وگفت ،

ــ گفتم ، ولی او نمیتوانست فرارکند . ماموران‌اشلینگر مثل سایه درتعقیبش بودند . همانشبی‌که من و تو ازآنجا فرار کردیم و علیخان هم اسبها راحاضرکرده بود ، سه مامورآلمانی ،

درچند قدمی ما مخفی شده بودند . و وقتی ما راه افتادیم ، آنها علیخان را باخودشان بردند .

گفتم ، من وهمکارانم سعی میکنیم . بچه وبرادر و عمویت را ازخطری که آنهارا تهدید میکند ، نجات بدهیم . ولی شرطش اینست که با ما هم‌فکروهم عقیده باشی .

گفت ، هرکاری که بگوئی میکنم .

گفتم ، هنوزوقتش نرسیده .

لبخندی برلبانش نشست وگفت ، هیچ فکرنمیکردم تو تا این‌حد زرنگ باشی و مـا را تا حافظیه‌تعقیب کنی. همانطور کـه نگاهش میکردم ،گفتم، بتوظنین شده بودم و وقتی فهمیدم‌موضوع بچه را از من پنهان کرده‌ای ، مطمئن شدم‌که فرارمن بدست تو . باید دلیلی داشته باشد .

ــ باآن ماموران آلمانی چکارکردید ؟

ــ آنها را بجای دیگری بردند . حالابلند شو وخودت را حاضر کن .

گلنـاز ازتخت پائین‌آمـد . جزیك خورجین و دو دست لباس ، چیز دیگری نداشت . لباسش را پوشید . من خورجین را برداشتم وباهم پائین‌آمدیم . هوا روشن بود ، که صدای اتومبیلی از بیرون خـانه بگوشم خورد . کمـی بعد ، چند ضربه برمز بدر خانه خورد . دررا بازکردم . «لورنس» و «ریچارد» بودند ..

لورنس پرسید ،کاری نداری ؟

گفتم ، چند دقیقه است ، منتظـرشما هستم ریچارد گفت ، من باید وسائل کاررا بردارم .

باشتاب بداخل رفت . به «لورنس» گفتـم ، مستخدم خانه را بیدارش کن و بگوکه ما نیستیم .

با خنده گفت . میترسی فرارکند ؟ شوبین باوسرمیزند ،

«ریچارد» با دودستگاه مخابره و سه قبضه مسلسل دستی و مقداری فشنك آمد پائین . گلنازگفت ، شما بجنك کی میخواهید بروید ؟

«لورنس» گفت ، شوهرت ، آقـای فن اشلمنگر، آنطرف جبهه صف‌آرائی کرده .

گلناز گفت ، چه زندگی پرماجرائی دارم .

با خنده معنی‌داری گفتم ، اینجور ماجری‌ها ، باعث‌شهرت آدم میشوم .

گلناز گفت ، برای شما بله ، ولی بـرای من جز بدبختی چیز دیگری ندارد .

ریچارد گفت ، بچه‌ها حاضرید ؟

پرسیدم ، چیزی جانگذاشته‌ای ؟

گفت ، همه چیز آماده است .

ازدرخانه بیرون آمدیم . «لورنس» دررا بست . اتومبیلی که باآن میخواستیم بطـرف ستاد «اشلمنگر» حـرکت کنیم، یك کامیون بود .

«شوبین» فکر کرده بود کـه اگـر ما با اتومبیل سواری میخواستیم برویم ، باحتمال‌قوی شناخته میشدیم . ولی کامیون حتی توجه ماموران «اشلینگر» راهم‌جلب نمیکرد .

«لورنس» رفت‌عقب‌کامیون . من‌پشت فرمان نشستم . گلناز و «ریچارد» هم‌کنارم جاگرفتند . هوا کاملا روشن شده بود که ما حرکت کردیم ..

• •

نقشه ما این بود کـه طرف غروب بمقصد بـرسیم . روی این حساب عمدا آهسته میرفتیم . تقریبا ساعت پنج بعد از ظهـر بود که به‌آبادی جنگل‌بیشه . محل ستاد «اشلینگر» رسیـدیم . به «لورنس» که این لحظه پشت فرمـان بود ، گفتم ، نگهـدارد . او کامیون را کنار جاده نگهداشت . روکردم به‌گلناز و گفتم ، از اینجا ببعدش ، باتوست .

گفت : یکراست میرویم داخل آبادی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، و یکراست ماموران «اشلمنگر»

مارا تحویل میگیرند .

گلناز گفت ، پس کجا باید برویم ؟

گفتم ،کامیون راهمین نزدیکیها می‌گذاریم و خودمان از بیراهه میرویم به همان‌جائی که من مخفی شده بودم .

ــ کوه زنگوله ؟

ــ آره . بعقیده من آنجا جای امنی است .

گلناز باخنده گفت ، توفقط یك کوه زنگوله را بلدی . از جاهای دیگرخبر نداری .

«لورنش» روکرد بمن و گفت ، موضوع جا را بگذار بعهده گلناز .

با خنده گفتم ، آخه ... گلناز از ماجرائی که در شیراز برایش اتفاق افتاد ، عصبانی است . ممکن است مارا لوبده ،یابه محلی ببردکه راه فرارنداشته باشیم .

گلناز گفت ، پس بمن اطمینان نداری ؟

گفتم ، راستش نه آنطور که توانتظارداری .

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت ، خودت میدانی . من در اختیارشما هستم .

«ریچارد» پرید پائین و آمد روی رکاب سمت من ایستاد وپرسید ، راجع بچه چیزصحبت میکنید ؟

گفتم : موضوع مخفی‌شدن خودمان مطرح است .

گفت . قبلاکه قرارشد گلناز راهنمای ما باشد . اینکه دیگر بحثی ندارد .

«گلناز» بالحن مخصوصی گفت ، آقای طاهر بمن اطمینان ندارد !

ریچارد گفت ، موضوع مرك و زندگی در میان است ، نه اطمینان . گلناز ، خودش هم میداند اگر بخواهد برخلاف میل ما رفتارکند ، خودم اولین گلوله را توسینه‌اش جامیدهم .

روکردم به گلناز گفتم ، شنیدی ؟ اگراتفاقی برای ما بیفتد

وبفهمیم که تو در آن دست داشته‌ای و علیه ما دست بـکارشده‌ئی ، با بیرحمی میکشیمت وجسدت راهم برای اشلینگر میفرستیم .

«گلناز» قسم خوردکه بما خیانت نمی‌کند ودر پیروزی یا شکست ، ازما جدانمیشود .. گفتم : حالا هر کجـا که تو بگـوئی میرویم .

گفت ، آبادی طرحان . تاجنگل بیشه ، درحدود سه کیلو متر فاصله دارد . آنجا برای ما مخفی‌گاه امنی است . میـرویم بخانه کدخدا ملاعلی . اوآدم خوبیست .

«ریچارد» گفت . این کافی نیست . باید قابل‌اطمینان‌باشد .

پرسیدم : این کدخدا ملاعلی راچندوقت است میشناسی ؟

گلناز گفت : وقتی پدرم زنده بود ، ملاعلی بـرای او کار میکرد . همه کاره پدرم بود . من و علیخان ، در طرخان زمین زراعی داریم . همین کدخدا ملاعلی ، محصولش را جمع میکند . منتها با عمویم قلیخان ، طرف حساب است .

«لورنس» با خنده گفت : پس ما با یك مـالك عمده طرف هستیم !

گفتم ، حرکت کن . بغروب چیزی نمانده .

«ریچارد» رفت سرجـایش . «لورنس» کامیـون را براه انداخت . گفتـم . طوری باید برویم کـه وقتی از جنگل بیشه رد میشویم ، هوا تاریك باشد . بعـد روکردم به گلناز و پـرسیدم : اطلاعات کدخدا ملاعلی در باره اشلینگر و مامورانش تاچه‌اندازه است ؟

گفت ، اهالی این دوآبادی ، آنها را خوب می‌شناسند . و علتش‌هم‌ازدواج من بااشلینگراست .

بازپرسیدم : عقیده‌اش درباره آنها چیست ؟

گفت : عقیده‌اش هرچه باشد ، من می‌توانم عوض کنم .

گفتم : یعنی میخواهی بگوئی کدخدا ملاعلی . مطیع دختر ارباب سابقش است؟

بالبخندی خفیف گفت ، غیرازاین نمی‌تواند باشد .

«لورنس» روکرد بمن وگفت، بنظر توماچه نسبتی میتوانیم باگلنازداشته باشیم ؟ بالاخره کدخدا ملاعلی باید بداند .

گلناز گفت ، آره این موضوع باید روشن شود .

گفتم ، ما دوستان دوره تحصیلی گلناز در پاریس هستیم که بدعوت او برای چند روز بایران آمده‌ایم . ضمنا باید یادمان باشد که جززبان فرانسوی ، بزبان دیگری صحبت نکنیم . به ریچارد هم بگو .

«گلناز» گفت ، راجع بکامیون چه میخواهید بگوئید ؟

گفتم ، تو ازطرف ما به کدخداملاعلی ، یاهر کس دیگری که راجع بکامیون پرسید ، بگوکه اتومبیلشان در «کتل پیرزن» در راه کازرون تصادف کرده ، و این کامیون را کرایه کرده‌اند که خودشان رابا ینجا برسانند .

لورنس گفت ، فکرمیکنی قبول کنند ؟

باتبسم گفتم ، راجع باین موضوع زیاد فکرنکن . آنقدرها مهم نیست که ما درباره‌اش صحبت کنیم .

بعد سیگاری آتش زدم . گلناز آنرا از میان انگشتانم بیرون کشید وگفت ، یکی دیگر برای خودت روشن کن .

دومین سیگاررا آتش زدم وبدست «لورنس» دادم وسومی را هم برای خودم . هوا تاریك شده بود که ما ازکنار آبادی جنگل بیشه میگذشتیم . همانجائی که اشلهینکر با ماموارنش مخفی شده بودند . گلناز بمن گفت ، اینجا را باید خوب بشناسی پکی بسیگار زدم و گفتم ، آره ... بمن خیلی خوش گذشت . بخصوص شب اول که با شوهرت روبروشدم . آن مشت ولگدها ، یادم نرفته.

لورنس خندید و گفت، ازطویله وبوی پهن وهوای دم کرده‌اش هم بگو .

گلناز گفت ، اگر من نرسیده بودم ، همان شب طاهر را راحتش میکردند . نیمرخ نگاهش کردم و گفتم . البته . این

برنامه اول بود ، ولی‌بعد اشلینگر نقشه دیگری کشید وترا مامور کرد که بکمك علیخان مرا فرار بدهید خودمــا نیم ، خوب بازی کردی .

دستش را روی دستم گذاشت و به ملایمت فشارداد و گفت : ترا بخدا دیگراز فرارخودت حرفی‌نزن .

گفتم . خودت سرصحبت راباز کردی .

ـ فراموش کن .

ـ خیلی‌خوب . حالا باید دید چطورمی‌خواهی جبران کنی

ـ یك دفعه که گفتم ، تا آنجا که بتوانم کمکتــان میکنم . قسم خورده‌ام که ازشما جدا نشوم .

«لورنس» گفت ، و ماهم قول داده‌ایم کــه بچه‌ات را بتو برگردانیم .

پکی بسیگارزدم وگفتم، البته اگر نقشه‌ما بگیرد واشلینگر ومامورانش دستگیرشوند ، همه‌کارها درست میشود .

لورنس گفت ، مثل‌اینکه توی این‌آبادی‌کسی نیست .

گفتم . هوا که تاریك میشود ، همه میروند بخانه‌هاشان . حالا تندتربرو که زودتر به‌آبادی طرحان برسیم .

گلنازپرسید ، امشب را استراحت میکنید ؟

گفتم . نه . یکساعت استراحت، و بعد... لورنس‌حرف‌مرا قطع کردو گفت باورکن ظاهر که بیخوابی دیشب ، عجیب روی من اثر گذاشته .

گفتم ، راجع باستراحت ، بیخوابی و خستگی حرفی‌نزن . ماهمین امشب دست‌بکارمیشویم . اگر قرارباشد استراحت‌کنیم ، آنوقت فرداراهم مجبوریم از خانه کدخدا ملاعلی بیرون نیائیم و صبرکنیم تا هوا تاریك شود . خودت حدس بزن در این مدت چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد . اولا اهالی آبادی خیلی زود میفهمند که گلنازخانم سه مهمان خـارجی دارد . وفقط کافیست این خبـر بگوش یکی‌ازماموران اشلینگر برسد و به‌اربابش بگوید . آنوقت

باید اسلحه‌مان را زمین بگذاریم و دستهامان راببریم بالا،... اگر غیرازاینست بگو .

گفت ، حق با توست . یك استـراحت چند ساعته ، تمـام نقشه‌هامان را بهم میزنند .

گلنازگفت ، فکر نمیکنم کسی بشما ظنین شود .

پرسیدم ، ازکجا میدانی ؟

گفت ، وقتی کدخدا ملاعلی مارا باهم ببینند ومن باوبگویم که شمـا دوستـان فرانسوی من هستید ، دیگر دلیلـی ندارد که ظنین شود .

«لورنس»گفت زیادهم مطمئن نبـاش . باپول خیلـی کارها میشود کرد .

گلنازگفت ، شما ماموریتی دارید که باید انجـام بدهید . منهم در اختیارتان هستم و بخودم اجازه نمیدهم کـه در کارتان دخالت کنم .

گفتم ، تو فعلا مـراقب کدخدا ملاعلی باش ، ما خودمـان میدانیم چکار کنیم . کامیـون با سرعت به‌آبادی طرحـان نزدیك میشد . گلنازگفت ، رسیدیم . همین‌جا توقف میکنیم .

کامیون را از جاده خـارج کردیم وکنـاریك دیوارگلـی نگهداشتیم . همه پیاده شدیم . «ریچارد» گفت ، من‌اگرشده‌پیاده برگردم شیراز، دیگرعقب‌کامیون سوارنمیشوم .

«لورنس» گفت . حالا وقت این حرفها نیست .

گفتم ،گوش‌کنید بچه‌ها . مانباید وقت خودمـان را تلف کنیم . همین امشب باید واردکارشویم . احتیاط وسرعت عمـل ، شرط اول موفقیت است .

«لورنس»گفت ، من بانظرظاهرموافقم . ازگلناز پرسیدم ، خانه کدخدا کجاست ؟

گفت ، همراه‌من بیائید .

گفتم ، بچه‌ها ابزارکاررا بردارید ... اسلحه ودستگاههای

مخابره را وهرچه که با خودمان داشتیم ، ازکامیون پائین آوردیم. «لورنس» چراغ قوه‌ای را روشن کرد . روبروی ما دیوارباغ بود . براه افتادیم . گلناز و لورنس جلومی‌رفتند . وارد کوچه باریکی که دوطرفش دیوارباغ بود شدیم . آنجا هم مثل آبادیهای دیگر کوچه‌های کج وکوله داشت . من سعی میکردم ، راهی راکه داریم طی‌میکنیم ، درست بخاطر بسپارم . مسافت کوتاهی که رفتیم ، کوچه عریضترشد . گلناز گفت ، اینجا میدان گاهی آبادیست .

آنطرف ، چندتا دکان ویك قهوه‌خانه است .

«لورنس» نورچراغ قوه‌ای راباطراف میدان گاهی انداخت پرسیدم ، خانه ملاعلی کجااست ؟

گلناز گفت ، دیگر چیزی نمانده . ازوسط میدان گاهی گذشتیم وبکوچه باریکی رسیدیم‌چون ـ اول شب بود ، آبادی در ظلمت‌فرورفته بوداواسط کوچه گلنازمقابل در خانه‌ای‌ایستادو گفت اینجا خانه کدخدا ملاعلی است .

وبعد درزد ... یکی‌دودقیقه بعد ، روشنائی چراغی ازپشت در نمایان شد صدای پسربچه‌ای برخاست بلهجه محلی پرسید ،
ـ کی هستی؟

گلناز اورا شناخت وگفت ، محمدتقی من هستم . گلناز . دررا بازکن . کلون درعقب رفت دربازشد . باپسربچه‌ای ده دوازه ساله که فانوس دودزده‌ای دردست داشت روبروشدیم . ازدیدن ما که اطراف گلناز ایستاده بودیم ، تعجب کرد . گلناز دستی سر محمدتقی کشید وپرسید ، پدرت هست ؟ پسرك گفت ، بله . بفرمائید خیلی خوش آمدید .

بعد پرسید ، اینها کی‌هستند ؟

گلناز گفت ، دوستان من .

«ریچارد» آهسته گفت ، عجب پسربچه کنجکاویست .

با خنده گفتم ، لابد از پدرش ارث برده . «لورنس» خنده کوتاهی کرد وگفت ، پس باید هوای خودمان راداشته باشیم .

گلناز بزبان فرانسوی بما گفت ، بفرمائید . بدنبال اوداخل‌شدیم. محمدتقی باشتاب رفت که اهل‌خانه را ازورود ما باخبر کند . گلناز روکرد بما وگفت «اینجا» جای امن وقابل اطمینانی است .

گفتم ، خداکند اینطور باشد .

باطراف نگاه کردم ، حیاط نسبتا بزرگی بود که حوض‌آب کوچکی داشت ؛ دوطرف حیاط از درخت پوشیده بود ؛ ساختمان کاه‌گلی یك طبقه‌ای در انتهـای حیاط جلب‌نظرمیکـرد . جلوی ساختمان‌که سه‌پله از سطح حیاط بلندتربود ، ایوان عریضی دیده می‌شد ؛ زن وبچه‌های قدونیم‌قد ملاعلی ازاتاق بیرون آمده بودند همینکه چشمشان به دختر ارباب سابقشان افتاد ، دوراوراگرفتند ، زن‌کدخدا دست گلنازرا بوسید . ما نزدیك ایوان ایستاده بودیم .

«گلناز» سراغ ملاعلی راگرفت . معلوم شد کدخدا بنمـاز ایستاده است . محمدتقی دراتاقی را بازکرد وبما گفت ،بفرمائید ؛

وانمودکردیم که زبان اورانمی‌فهمیم .گلنازبزبان‌فرانسوی گفت ، در اتاق را برای شمـا بازکرده . چند دقیقه‌ای استراحت کنید :

به ریچارد ولورنس‌گفتم ؛ بچه‌هایادتان باشدکه مافرانسوی، هستیم وزبان فارسی راهم نمیدانیم .حواستان راجمع‌کنید .

داخل اتاق‌که شدیم ، لورنس وریچارد مثل نعش‌کف اتاق افتادند . ریچـارد گفت ؛ چقدرخوب بودکه امشب را استـراحت میکردیم . من ازخستگی روی پاهایم نمیتوانم بایستم .

گفتم ؛ اگرامشب بگذرد ، دیگرکاری نمیتوانیم بکنیم .

«ریچارد» دهـان دره‌ای کرد و گفت ؛ می‌بینی کـه چقدر خسته‌ام ..

باخنده گفتم ، شمادوتاکه سابقه‌کارتان از من بیشتراست .

«لورنس» گفت ، تو پشتکارعجیبی داری ، هنوزنرسیده ، میخواهی بسراغ آنها بروی . حالانتیجه هرچه باشد ، برایت فرق نمیکند .

پاهایم را درازکردم و گفتم : اشتباه میکنی . نتیجه کار باید آن چیزی باشد که انتظارش راداریم .

«لورنس» نگاهی بساعتش کرد و گفت : الان ساعت هشت است . چکار بایدبکنیم ؟

«ریچارد» باخنده گفت : اگر ازمن میپرسی ، میگویم یك استکان چای وبعدش هم خواب . من حتی شام هم نمی‌خورم .

گفتم : ووقتی بیدارشدی ، می بینی ماموران اشلینگر بالای سرت ایستاده اند .

گفت : تو طوری حرف میزنی ،مثل اینکه بااشلینگر فقط یك دیوارفاصله داریم . اگرمنظورت اینست که کدخداملاعلی ورود مارابه اشلینگرخبرمیدهد ، اشتباه میکنی .

گفتم : من بکسی ظنین نیستم . فقط حساب این را میکنم که اگرامشب راتاصبح استراحت کنیم ، فرداهم باید دراین اتاق زندانی باشیم وهرقدربه کدخدا وزن و بچه‌هایش اطمینان داشته باشیم ، بالاخره اهالی اینجا ازورود ما که دوستان فرانسوی گلنازخانم هستیم ، باخبرمیشوند وتا بیائیم بخودمان بجنبیم ، این خبربگوش آقای شلینگرمیرسد ، وآن وقت فقط باید روی شانس حساب کرد . چون نقشه‌ای که طرح کرده‌ایم ، دیگربدرد نمیخورد .

ریچارد بلندشد نشست وگفت ، تاکی باید ایجا بمانیم ؟

کمی فکرکردم وگفتم : به‌اندازه‌ای که یك استکان چای بخوریم .

گلنازباکدخداملاعلی وارد اتاق شدند . ماازجابلند شدیم .

مارا بعنوان دوستان فرانسوی خودباومعرفی کرد .

کدخدامردی بود میانه‌سال باموهای سفید و صورت گرد گوشتالود . ولی ازچشمهایش پیدابود که بایدآدم زیرکی باشد . وقتی او بمن نگاه کرد ، ازحالت چشمهاوقیافه‌اش حس کردم که قیافه من برایش آشناست . ازهمین جا باوظنین شدم . پیش خودم حدس زدم که اشلینگراورابا پول خریده وباحتمال قوی عکس مرانشان ملاعلی

داده که احیاناً اگر مرا در آبادی خودشان دید ، بشناسد و باو خبر بدهد ...

من عکس العملی نشان ندادم کدخدا به گلناز گفت، بدوستانتان بگوئید اینجا مثل خانه خودشان است . هرچه میخواهند بگویند، تا برایشان فراهم کنیم . من وزن وبچه‌هایم ، همیشه نان خور وخانه زاد شما بوده‌ایم .

گلناز در حالیکه لبانش متبسم بود ، حرفهای ملاعلی را بزبان فرانسوی برای ما ترجمه کرد . «ریچارد» باخنده گفت ، به کدخدا بگو برای ماچای بیاورد ..

گلناز گفت ، کمی صبر کن . شام میاورند .

گفتم ؛ بکدخدا بگو چرا ایستاده ، بنشیند .

وقتی اوحرفهای مارا برای ملاعلی ترجمه کرد، کدخدا گفت؛ چای الان میآورند . منهم میروم که شام تهیه کنم باتکان دادن سر، ازماخداحافظی کرد و ازاتاق بیرون رفت . گلناز پرسید ، کدخدا چه‌جور آدمی بود ؟

«لورنس» و«ریچارد» شانه‌هایشان را بالا انداختند . لورنس گفت ، ظاهراً آدم قابل اطمینانی بنظر میرسد .

گلناز روکرد بمن وپرسید ، توچه‌فکر میکنی ؟

گفتم ، تاچند دقیقه دیگر، معلوم می‌شود .

هرسه باتعجب نگاهم کردند . «ریچارد» گفت . تو اصلاً آدم بدبینی هستی . نگاهی بحیاط انداختم وگفتم ؛ مثل اینکه شماخیلی خسته هستید که نفهمیدید کدخدا بمن طوردیگری نگاه میکرد . او مرا شناخت ، ومن مطمئنم که ماموران آلمانی عکس مرا باو داده‌اند .

گلناز گفت ، تواشتباه میکنی . بچه دلیل آنها عکس ترا باو داده‌اند ؟

گفتم ، دلیلش باشد برای بعد .

صدای بازشدن در حیاط بگوشم خورد . روکردم بآنها و

گفتم : شما همین‌جا باشید تا من برگردم .

وآهسته ازدراتاق بیرون آمدم وازگوشه ایوان پائین پریدم وازلای درختان ، خودم‌را بدرحیاط رساندم . درباز بود .

یادم آمد که خودمن آخرین نفری بودم که داخل شدم ودررا هم ازپشت بستم . دررا آهسته گشودم وازخانه خارج‌شدم .

کوچه تاریك بود . مرددبودم ازکدام‌طرف‌بروم . اطمینان داشتم که کدخداملاعلی از خانه‌اش خارج‌شده . تصمیم گرفتم همانجا منتظرش‌شوم . کناردیواردرخانه ایستـادم . چند دقیقه‌بعد ، صدای پائی ازبالای‌کوچه بگوشم‌خورد .

ازدرخانه فاصله‌گرفتم . صدای‌پا نزدیك میشد . بچند قدمی درخانه‌که رسید ، شبح کدخداملاعلـی را دیدم . بااحتیـاط داخل خانه‌اش شد ودررا بست وکلون‌راهم کشید . من همانجـا ایستادم . چون اگرحدسم درست میبود ، کمی‌بعـد باید صدای‌پای دیگـری میشنیدم ...

طولی‌نکشید . که صدای پای‌کسی‌که معلوم بودباشتـاب در حرکت است ، ازبالای‌کوچه برخاست . تاریکی‌آنقدرغلیظ بود ، که من دیده‌نمیشدم . صدای پانزدیك شد . ازمقـابل من گذشت . خیلی‌سریع میرفت . بنظرمیرسیدکه باید مرد جوانی‌باشد . معلوم شدکه قضیه ازچه قراراست . ایستادن من درآنجا دیگـرفایده‌ای نداشت . باید برمیگشتم پیش دوستانم ...

ازدیوارخودم رابالاکشیدم ، وبااحتیاط از آنطرف دیوار، پائین‌آمدم وازلای درختان ، خودم‌رابایوان رساندم و بداخل‌اتاق رفتیم . گلنازدرآنجا نبود . «ریچارد» باتعجب‌پرسید : چیزتازه‌ای کشف‌کردی !؟

گفتم : آره . حدسم‌درست بود . کدخدا یك‌نفررا فرستادکه ورود من وشمارا به‌اشلینگرخبربدهد .

ریچارد پرسید : ازکجافهمیدی ؟ آنچه‌که دیده‌بودم ، برای

آنها تعریف کردم و پرسیدم ، ملاعلی ، اینجا نیامده که از نبودن من تعجب بکند ؟

«لورنس» گفت : نه . فقط محمدتقی سه تا استکان چای آورد و با کنجکاوی سراغ ترا گرفت ، وانمود کردیم که تو رفته‌ای دستشوئی. استکان چای تو آنجا توسینی است . با اینکه سرد شده . بخور که چیزی نفهمد .

استکان چای را برداشتم چای را زیر فرش خالی کردم و استکان خالی را درون سینی گذاشتم . «ریچارد» گفت ، اینطور که معلوم است ، باید دست بکار شویم .

باخنده پرسیدم ، دیگر خسته نیستی ؟!

گفت . این خبری که تو دادی ، خواب را ازسرم پراند .

«لورنس» گفت ، بعقیده من ، ازملاعلی باید شروع کنیم .

گفتم . لابد میخواهی یك گلوله توی مغزش خالی کنی ؟

ریچارد گفت ، باید بااحتیاط جلوبرویم .

کمی فکر کردم و گفتم ، صبر می‌کنیم ببینیم اوچکار می‌کند.

«لورنس» باعصبانیت گفت، صبر کنیم که چطور بشود، که اشلینگر و مامورانش ازراه برسند ؟؟

گفتم ، کسی که خبرورود من وشمارا برای اشلینگر برده ، سه کیلومتر راه راباید پیاده طی کند وتقریبا نیمساعت دیگر بآنجا میرسد . ملاعلی هم اطمینان دارد که ماشب رادراینجامیمانیم .حالا باید قبل ازحرکت ماموران آلمانی ازمحل خودشان . ماازاینجا خارج شده باشیم .

لورنس گفت ، پس چرامعطلی ؟

گفتم کمی صبرداشته باش . باید کاری کنیم که ملاعلی ماهیت اصلی خودش را نشان بدهد ...

ازاطاق بیرون رفتم وگلنازرابزبان فرانسوی صدا کردم ... وقتی او آمد ، گفتم بملاعلی بگو بیاید اینجا ، میخواهیم با او صحبت کنیم .

اورفت ، وکمی بعد باکدخدا برگشت پیش ما . کدخدا به گلناز گفت : به دوستانتان بگویید که تاچند دقیقه دیگر شام حاضر میشود . انشاءالله میبخشند که شام خوبی تهیه نکرده‌ایم . چون خبر نداشتیم .

گلناز حرفهای اورا برای ما ترجمه کرد . من گفتم : به کدخدا بگوئید که ماشام نمیخوریم ، وهمین الان می‌خواهیم برویم .

وقتی گلناز حرفهای مراترجمه کرد . ملاعلی جاخورد و پرسید ،کجامیخواهند بروند ؟

گلناز باخنده گفت ، دوستان من برای شکار باینطرفها آمده‌اند ومیخواهند صبح زود بمحلی که قراراست برسند .

کدخداملاعلی وقتی این حرف راشنید ، بفکر فرورفت . متحیر بود چه کار کند . در اندیشه پیغامی بودکه برای اشلینگر فرستاده بود . بالبخندی که بروی لبانش آورد من حدس زدم که یك فکر شیطانی بمغزش راه‌یافته است . روکرد به گلنازو گفت :

ـ پس بگویم شام درست نکنند .

ازاتاق بیرون رفت . من بی‌آنکه بهمکارانم چیزی بگویم، خیلی سریع خود را ازدراتاق بیرون انداختم ودرانتهای ایوان کنار دیوارایستادم . حدس زده بودم که این کدخدای موسفید ، چه نقشه‌ای کشیده است . طولی نکشید که او خیلی آرام ازاتاق نشیمن بیرون آمد . دم‌دراتاق ما که رسید ، چندلحظه ایستاد . در روشنائی ضعیف فانوس کنارایوان میدیدم که اودستش رابجیب کتش برده است .

همینکه ملاعلی داخل اتاق ماشد . من خودم راپشت دراتاق رساندم . صدای گلنازراشنیدم که گفت ، ملاعلی اسلحه برای چیست؟ مگر دیوانه شده‌ئی ؟!

ملاعلی گفت ، خانم ، شما دخالت نکنید . اینها جاسوس هستند . طاهر کجاست ؟ من اوراخوب میشناسم ... این لحظه من از پشت خودم راباورسانده بودم . لوله اسلحه‌ام رابهشت اوگذاشتم و گفتم . من اینجاهستم . اسلحه رابینداز . فشنگهای اسلحه من ،

بیصدا است . زن وبچه‌هایت هم‌صدایش را نمیشوند معطل نشو .

بعد به گلناز گفتم ، دراتاق را ببند . ملاعلی خشکش زد . دستش بااسلحه آشنا بود ، ولی نه دراینگونه مواقع. لورنس وریچارد وسط اتاق ایستاده بودند حمله به ملاعلی وگرفتن اسلحه ازدست او ، کارعاقلانه‌ای نبود . چون احتمال داشت اوماشه رابکشد . لوله اسلحه راپشت سرش گذاشتم وگفتم ، سه‌شماره مهلت میدهم که‌اسلحه رابیندازی وبعد یك گلوله توی مغزت خالی‌میکنم .

کدخداملاعلی بحساب خودش آمد زرنگی کند . خیلی سریع بطرف من برگشت که شلیك بکند . من بادست دیگرم محکم بصورتش زدم ومچ‌دستش راکه اسلحه درآن بود گرفتم . «ریچارد» اسلخه را ازدست او بیرون آورد .

به گلناز گفتم ، اینهم کدخدا ملاعلی که خیلی باو اطمینان داشتی .

گفت ، من اصلا نمیدانم چه‌خبرشده واین احمق چرابروی ما اسلحه کشید ؟

گفتم ، برای اینکه میخواست در مقابل پولهائی که از اشلینگر گرفته، باوخدمتی بکند .

گلناز باتعجب گفت ، دارم گیج‌میشوم ! اورابطرف در اطاق بردم وگفتم ، توفعلامراقب بیرون باش .ما همین‌الان باید ازاینجا خارج‌شویم .

روکردم به «ریچارد» و ادامه دادم کدخدارا هم باخودمان میبریم .

«لورنس» گفت ، این‌را دیگر نخوانده بودم که کدخدا بروی مااسلحه بکشد !

باخنده گفتم ،آدم مهمان‌نوازیست نمیخواست شام نخورده برویم . خوب، بچه‌ها باید راه‌بیفتیم .

ملاعلی که تاآن‌موقع لب‌بازنکرده بود ،گفت، شما نمیتوانید فرار کنید .

ریچارد بادست بصورت اوزد و گفت : ما فرار نمیکنیم . داریم میرویم بسراغ آن کسی که ترا اجیر کرده بود .

به ریچارد گفتم : وقت را تلف نکن . ملاعلی را از اتاق ببرش بیرون واگر خواست سروصدا راه بیندازد فورا راحتش کن .

«ریچارد» رو کرد باو و گفت : شنیدی ؟! حالا دیگر زبان همدیگر را خوب میفهمیم . اگر زن یا پسرت پرسید کجا داری می‌روی بگو با آقایان میروم بیرون ، یك ساعت دیگر برمیگردم .

ماچیزهائی که باخودمان آورده بودیم ، برداشتیم و ازدر اتاق بیرون آمدیم . به گلناز گفتم : توبرای خداحافظی از زن و بچه‌های ملاعلی به اتاقشان برو ، تاما کدخدارا از خانه‌اش بیرون ببریم . ضمنا به آنها بگو که کدخدا باماست و یکساعت دیگر برمیگردد .

وقتی که گلناز داخل اتاق آنها شد ، من به «ریچارد» اشاره کردم که ملاعلی را از اتاق خارج کند . اودرحالیکه بازوی کدخدا رامحکم گرفته بود : اورا از اتاق بیرون آورد وبانتهای ایوان برد وازآنجا بردپائین . «لورنس» پای ایوان ایستاده بود . دونفری کدخداملاعلی را بمیان درختان بردندکه ازخانه خارجش کنند .

من گلنازرا صدا کردم وبزبان فرانسوی گفتم : وقت زیادی نداریم ، عجله کن . اوازاتاق آنها بیرون آمد . زن وبچه‌های ملاعلی هم بدنبالش از آنجا خارج شدند . به گلناز گفتم : از طرف منهم خداحافظی کن .

او روکرد به زن ملاعلی وگفت : دوستان من ، از شما و بچه‌ها خداحافظی کردند . کدخدا باماست . تایکساعت دیگر برمی‌گردد . من بازهم بشماسرمیزنم .

ازآنها خداحافظی کرد . من ازایوان پائین رفتم . گلناز بدنبالم آمد . باهم بطرف درحیاط رفتیم . محمدتقی درحالیکه فانوس دودزده را باخود میکشید ، بدنبال ما براه افتاد ... دم در که رسیدیم ، من دستی بسرمحمدتقی کشیدم مانند یك فرانسوی که بفارسی

صحبت می کند .گفتم : خداحافظ !

از آنجا که دور شدیم ،گلناز گفت : من هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم قضیه از چه قرار است .

گفتم : کدخدا ملاعلی که او اطمینان داشتی ، برای اشلینگر پیغام فرستاد ،که من و تو با دو نفر دیگر درخانه او هستیم .

ـ تو از کجا فهمیدی ؟

ـ ملاعلی را تعقیبش کردم ، موضوع دستگیرم شد .

ـ چطوری ... پس چرا من نفهمیدم ؟

قضیه تعقیب ملاعلی را تا درون کوچه برایش شرح دادم ...

گلناز با تعجب و حیرت گفت : پس اگر تو دست ملاعلی را نخوانده بودی ،کار همه‌مان تمام بود .

گفتم : عجله کن که به آنها برسیم .

ـ چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای ؟

ـ میرویم بملاقات اشلینگر. البته با گلوله..

ـ شما میخواهید اورا بکشید ؟

گفتم او میخواهد مارا بکشد . ماهم مجبوریم جوابش را با گلوله بدهیم . تو پیشنهاد دیگری نداری ؟

گفت : نه . من چه پیشنهادی میتوانم بدهم ؟ فقط بچه‌ام را میخواهم . معلوم هم نیست که شما بتوانید اورا پیدا کنید .اگر برخورد شما با اشلینگر وماموران‌ش طوری باشد که مجبور باشید بطرف هم تیراندازی بکنید ، من دیگر موفق به پیدا کردن بچه‌ام نمیشوم .

گفتم: ناراحت نباش . اشلینگر همه حواسش متوجه ماست ، به چیز دیگری فکر نمی کند .

ازراه باریك میان دو باغ گذشتیم. «لورنس» وریچارد منتظر ما بودند . ملاعلی هم کنار آنها ایستاده بود ریچارد گفت :

ـ خیلی دیر کردی .

گفتم : حرکت میکنیم .

«لورنس» پشت فرمان کامیون مینشیند . ماعقب سوار میشویم

ومیرویم بملاقات اشلینگر «لورنس» باخنده گفت : شاید از دیدن ما خوشش نیاید !
خنده کوتاهی کردم و گفتم : برعکس خیلی هم خوشحال میشود. تو فقط سعی کن کامیون را آهسته برانی . فقط وقتی نور چراغ اتومبیلی ازدور دیده شد ، سرعت بگیر.
کمی بعد کامیون براه افتاد گلناز هم پیش ما بود . کف کامیون نشسته بودیم . من ازشیشه عقب اتاق راننده نگاهم بجاده بود . هر لحظه منتظر دیدن چراغ اتومبیل بودم . تقریبا مطمئن بودم که وقتی پیغام ملاعلی به اشلینگر برسد ، او باماموران برای غافلگیر کردن ما حرکت میکند .
«ریچارد» گفت : مثل اینکه خبری از آنها نیست ؟
گفتم : بالاخره پیداشان میشود .
رو کردم به کدخدا ملاعلی وپرسیدم : برای اشلینگر چه پیغامی فرستادی ؟
گفت : من پیغامی برای او نفرستاده‌ام . پایم را به سینه‌اش گذاشتم . فشاردادم و گفتم : میگوئی ، یا استخوان سینه‌ات را خرد کنم ؟
گلناز با ناراحتی گفت : طاهر ، کارش نداشته باش . خودتان میفهمید .
باعصبانیت گفتم : این نان خوروخانه‌زاد پدرت را بشناس ، که چه آدم نمك نشناسی است .
«گلناز» رو کرد به ملاعلی و گفت : هرچه هست بگو . خودت را بدردسر نینداز. من ترا آدم قابل اطمینانی میدانستم و تو حتی مرا هم ندیده گرفتی .
«ریچارد» گفت : چطوراست این آقای ملاعلی را با یك گلوله راحتش کنم .
گفتم نه . حیف گلوله . او باید زنده بماند .
آهسته بشیشه عقب اتاق راننده زدم . «لورنس» سرش را

بعقب گرداند . با نورچــراغ‌قوه‌ای باو علامت دادم‌که کامیــون را نگهدارد .

«لورنس» کامیون را کنارجاده نگهداشت وخودش‌پائین‌آمد وپرسید : کاری داری ؟

گفتم : تاآنجا فاصله زیادی‌نیست . همین‌جامنتظرمیمــانیم که اتومبیل‌آنهابرسد . بعد حرکت میکنیم .

برای بحرف‌آوردن کدخداملاعلی لازم بود وانمودکنیــم‌که اورا میخواهیم‌بکشیم . جزاین راه دیگری نبود وماهم‌نمی‌خواستیم طوردیگری اورا درفشاربگذاریم . به «ریچــارد» گفتم : کدخدارا ببرش پائین وبایك‌گلوله راحتش‌کن .

بعد بزبان فرانسوی قضیه راباوفهمــاندم . به «گلناز» هم گفتم دخالت نکند . «لورنس» گفت : قبل‌ازاینکه حــرکت‌کنیم ، باید اورامیکشتیم .

ریچاردگفت : هنوزهم دیرنشده .

ازجابرخاست . دست کدخداملاعلــی راگــرفت و اوراکف کامیون کشید. کدخداملاعلی‌وحشت‌زده گفت: چه‌کارمیخواهیدبکنید؟

«ریچارد» گفت : مگرنشنیدی طاهرچه‌گفت ؟ نگهداشتن‌تو، جزدردسرچیزدیگری برای ماندارد .

ملاعلی ملتمسانه‌گفت : نه ، مــرا نکشید . هــرچه میدانم میگویم .

ریچارد دست اورارهاکرد وگفت معطل‌نشو .

گلنازبزبان محلی باوگفت ، اگرسکوت بکنی ، اینها ترا میکشند .

وکدخدا ازوحشت شروع‌به‌اعتراف‌کرد ... همه آنچه‌که من حدس زده‌بودم ، از زبان ملاعلــی شنیدم . لورنس بمن‌گفت : تو معجزه‌کردی ،

گفتم : وقتی‌کدخدا نگاهش بمن افتاد حس‌کردم کــه قیافه من برایش‌آشناست فکرم‌باینجارسید که‌ممکن‌است اشلینگر

عکس مرا باو داده باشد که هر کجا صاحب آنرا دید ، باو خبر بدهد..

گلناز گفت : عکس تو پیش اشلینگر چکار میکرد ؟

باخنده گفتم . همان شبی که آنها مرا گرفته بودند و اشلینگر کتکم میزد ، خودم حس کردم که با دوربین مخفی عکسم را برداشتند .

«ریچارد» گفت : با این کدخدا چه کار کنیم ؟

گفتم : خودش راه دوم را انتخاب کرد. فقط مراقبش باش.

لورنس گفت : یك اتومبیل دارد باینطرف میآید :

من از جایم بلندشدم و بجاده نگاه کردم . نورتند چراغهای اتومبیلی نزدیك میشد این لحظه ، ازما فقط «لورنس» پائین ایستاده بود. گفت : باید اشلینگر وماموران اش باشند .

«ریچارد» باخنده گفت : باید ممنون کدخداملاعلی باشیم که زحمت ما را کم کرده .

کدخدا بالحنی مضطرب گفت: هوای خودتان را داشته باشید.

گفتم لازم نیست بما درس بدهی .

«لورنس» گفت ، راه میافتیم .

گفتم ، کمی تندبرو قبل ازمراجعت آنها ، خیلی کارها هست که باید انجام بدهیم .

او پشت فرمان کامیون نشست و آنرا براه انداخت. «ریچارد» گفت : اگر نقشه ما فقط این بود که با آنها روبرو شویم ، همینجا میماندیم ، وحسابشان رامیرسیدیم .

گفتم : حواست بجاده باشد . ممکن است آنها هم همین خیال را داشته باشند وجلو کامیون ما را بگیرند .

گلناز گفت ، پس هدف شما آدم کشی است .

ریچارد گفت ، تازه فهمیدی ؟؟

بالحن آمرانه یی به گلناز گفتم ،

ـ قرارما این نیست که تو درکارما دخالت بکنی.

پرسید ، چکار میخواهید بکنید ؟

گفتم : مگر تو نمیخواهی برادر وعمویت ازچنگ آنها آزاد

شوند ؛ خوب، اولین هدف‌ماهم همین‌است. واگر بامقاومت ماموران اشلینگر روبروشدیم ، آنوقت مجبوریم بضرب گلوله مقاومتشان را درهم بشکنیم .

ـ پس بچه‌ی من ؟.. بفکر او نیستید؟

ـ چرا کمی صبرداشته باش .

اتومبیل نزدیك شد وباسرعت ازکنـار کامیون گذشت . در لحظه‌ای که اتومبیل آنها باکامیون چندان فاصله‌ای نداشت ، من و «ریچارد» آماده تیراندازی بودیم . حدس‌میزدیم که ممکن‌است جلومارابگیرند ، ولی‌کامیون ،آنهارا باشتباه انداخت . «ریچارد» خنده کوتاهی کرد وگفت ، تاچند دقیقه دیگر «فن‌اشلینگر» مثل یك ژنرال فاتح خانه کدخدارامحاصره میکند وبا نقشه‌ای که طرح کرده، وارد خانه میشود که مارا دستگیر کند . ایکاش میتوانستیم قیـافه دمق شده‌اش راببینیم .

گفتم ، بالاخره قیافه این‌ژنرال شکست خورده رامی‌بینی.

گلنازگفت ، اشلینگـر جانور خطـرناکیست بایدمواظب خودتان باشید .

پوزخندی زدم وگفتم ماهم برای او جانورهای خطرناکی هستیم . همین‌کدخداملاعلی‌هم کـه نفسش درنمی‌آید ، تانیم ساعت پیش برای ماموجود خطرناکی بود ، ومیخواست مارادست‌بسته بفن اشلینگر، جانورخطرناك تحویل بدهد . ولی‌حالامثل موش‌بتله‌افتاده وبه‌عاقبت کارخودش فکرمیکند .

ملاعلی مضطربانه گفت ، من که هرچه میدانستم گفتم .

گفتم ،آره ،گفتی . ولی‌حالا صدایت راببر. بعدازاین اگر سروصدا راه‌بیندازی ، خودم بایك گلوله راحتت می‌کنم .

خلاصه بفکرزن وبچه‌هایت‌باش آنهامنتظرند . فکرمیکنند تویك ساعت دیگر برمیگردی .

باهمان‌لحن گفت ، من مطیع شماهستم .

گلنازگفت ، شما اورانمیکشید ؟

ریچارد گفت: زیادهم مطمئن نباش.

ماروی نقشه حساب شده‌یی جلو میرفتیم. قضیه کدخداملا علی کمترین تغییری در نقشه ما نداده بود. فقط کمی کار ما را سبك کرده بود. طرح اصلی نقشه را براساس اطلاعاتی که گلناز درباره محل اقامت اشلینگر دراختیارمان گذاشته بود، قرارداده بودیم. اطلاعات گلناز. نمیتوانست جعلی باشد. چون منهم تاحدی به آن محل، وبخصوص خانه قلیخان. آشنا بودم هدف اصلی نابود کردن لانه اشلینگروماموران‌واحیاناً کشتن آنها بود.

کاملا مطمئن نبودیم که او باماموران به‌آبادی پائین رفته است، یادرستاد خود بانتظار خبردستگیری ما نشسته است. در هر حال، نقشه ما باحمله سریع و غافلگیر کردن او و مامورانش آغازمیشد.

راه ورود ما بخانه قلیخان، همان راهی‌بود که گلناز و برادرش، مرادرآن شب‌پرماجری از آنجا فرارداده بودند. ما باید آنقدرسریع حمله می‌کردیم که قبل‌ازمراجعت آنها از آبادی طرحان، کاملا براوضاع مسلط باشیم و بتوانیم راه فراررا برآنها ببندیم.

به اول آبادی که رسیدیم، من‌بادست بشیشه عقب اتاقك کامیون زدم. «لورنس» کامیون را نگهداشت. به‌گلناز گفتم، پیاده‌شو.

اوپیاده شد ومنهم بدنبالش پائین‌آمدم. درسمت راست اتاقك‌کامیون را بازکردم وگفتم، بروبالا و لورنس را راهنمائی کن که کجا باید توقف کند.

گلنازبغل‌دست لورنس نشست. من دررابستم وروی رکاب ایستادم وگفتم: حرکت کن.

داخل آبادی که شدیم، به لورنس گفتم: چراغها را خاموش کن.

اوچراغها راخاموش کرد. من نورچراغ‌قوه‌ای را جلو

کامیون انداختم . تامحلی که باید پیاده میشدیم ، چندان فاصله‌ای نبود . وقتی که به‌آنجا رسیدیم ، به «لـورنس» گفتم که کامیـون را کناردیوارخانه قلیخان نگهدارد .

«لورنس» کامیون را بموازات دیوارنگهـداشت . من پائین پریدم . «ریچارد» پرسید : بااین کدخداملاعلی چکارباید کرد ؟

گفتم . یکی ازما سه‌نفر، باید مراقب اوباشد وضمنا اینجا راهم زیرنظربگیرد .

«لورنس» گفت : من میمانم .

گفتم : برای اینکه خیـالت راحت‌باشد دست و پاودهـان ملاعلی‌راببند وبیندازش عقب کامیون که بتوانی مراقب‌اطراف‌باشی.

من و«ریچارد» وسایل لازم را ازکامیـون پائین‌آوردیم . «لورنس» دریك چشم‌برهم‌زدن ، دست وپا و دهان ملاعلی رابست و گفت :

ــ حالاخیـال همه‌مـان راحت شد . من ازروی سقف‌اتاقك کامیون به پشت‌بام‌پریدم . بعدازمن گلناز و به دنبال‌او «ریچارد» بروی پشت‌بام‌آمدند . ازآنجا خیلی‌سریع از دیوارپائین رفتیم به گلنازگفتم : توجلوبرو .

باوجوداینکه هواتاریك بود ، آنجارامیشنـاختم . از آن حیاط کوچك که کسی درآنجا زندگی نمی‌کرد ، بیرون‌آمدیم و در حالیکه سرهایمان راخم‌کرده بودیم ، باسرعت خودمان را به‌پشت دهنه چاه‌آبی که درحدود یك مترازسطح‌زمین بالاتربود ، رساندیم وروی پنجه پاها نشستیم . چراغ چنداتاق روشن‌بود . گلنـازگفت : اشلینگروماموراننش درآن اتاقهازندگی میکنند . آنجـا را باید خوب‌بشناسی . همانجائی‌است که اشلینگرتراکتك میزد.

گفتم :آره ،کاملا بخاطردارم . به خصوص‌آن ایوان‌بزرك که جلواتاق هاراگرفته .

ریچاردگفت . منتظرچه هستید ؟

من‌بلندشدم وخیلی سریع خودم را بزیرایوان رساندم گلناز

وریچاردهم بدنبالم آمدند. خانه درسکوت فرورفته بود.

محل سکونت خانواده قلیخان، ساختمان نسبتاکوچکی بود درپشت ساختمان‌ستاد اشلینگر، که وقتی ماموران آلمانی آنجا را اشغال کرده بودند، قلی‌خان، خانواده‌اش رابساختمان کوچکتری منتقل کرده بود. بین راه، یعنی‌موقعی که گلنازبغل‌دست «لورنس» نشست ومن روی رکاب‌کامیون ایستادم که بقیه راه راطی کنیم، فرصتی‌بود برای من‌که به گلنازتعلیمات لازم‌رابدهم وباو بگویم‌که وقتی وارد خانه عمویش شدیم، اوچکارباید بکند. ظاهراًنقشی که اوباید بازی میکرد، کوچك بود، اما درعین‌حال مهم‌بود. تقریبا مطمئن بودم‌که اواین ماموریت کوچك رابه خوبی‌انجام میدهد.

ریچاردگفت: مثل اینکه تواین خانه کسی‌نیست؟

گفتم: ، وقتی زیادی‌نداریم ریچارد حواست اینجاباشد.

بعد روکردم به گلناز وپرسیدم، حرفهائی‌که زدم یادت‌هست؟

گفت: آره، کاملا. سراسیمه وارد اتاق‌آنهامیشوم ومیگویم کمك‌کنید. وبعد خودم راکف اتاق میاندازم ووانمود میکنم‌که از حال رفته‌ام.

باخنده‌گفتم ببینم، چکارمی‌کنی.

ـ چه‌وقت باید شروع‌کنم؟

ـ همین‌الان. کمی‌صبرکن.

ـ عمو وبرادرم. آنها چطورمی‌شوند؟

دستم‌راروی‌شانه‌اش‌گذاشتم‌وگفتم:

ـ آنها توی همین خانه زندانی هستند. سعی‌کن درست بازی‌کنی.

ریچاردگفت: ممکن است‌اشلینگرهم همینجاباشد.

نگاهش‌کردم وگفتم: چه‌بهتر. ولی‌من‌زیاد مطمئن‌نیستم.

گفت: سکوت این‌خانه، برای من خیلی‌عجیب‌است. نکند آنها درکمین مانشسته‌باشند.

گفتم: راه‌بیفت این سکوت‌علامت این‌است‌که اشلینگر،

اینجاست.

من خیلی بااحتیاط سیگاری آتش زدم و ازپله ها بالارفتم ریچاردهم به دنبالم آمد . میدانستم که دستگاه مخابره آنها توی کدام اتاق است . پشت در آن اتاق که رسیدیم ، دردوطرف درایستادیم. من گوشم رابدرگذاشتم . صدای حرف زدن دونفر بگوش میرسید . دستگاه مخابره هم کارمیکرد . صدای آن کاملا شنیده میشد . ولی مانع ازاین بود که از حرفهای آنها چیزی بفهمم . خودم راکنار کشیدم وسیگارررا روی پله ها انداختم. این علامتی بود میان ما و گلناز . او خیلی سریع و درعین حال که سعی میکرد خودش را سراسیمه نشان بدهد ، ازپله ها بالاآمد . در همان اتاقی راکه من وریچارددردوطرفش ایستاده بودیم ، بازکرد و باصدای گرفته ای گفت : کمك کنید ...

وبعد صدای افتادنش رابر کف اتاق شنیدیم .

صدای مردی برخاست که گفت، گلناز .

دیگری گفت . اینجا چه می کند؟

وهردو به طرف گلناز دویدند .من به «ریچارد» اشاره کردم که آماده باشد. دریك لحظه و بدنبال هم هردوخودمان را بداخل اطاق انداختیم . من درحالی که لوله مسلسل دستی را به طرف دو جاسوس آلمانی گرفته بودم، گفتم :

حرکت نکنید.

قیافه هردوی آنها برای من آشنا بود . همانهائی بودند که مرا ازشیراز به آنجا آورده بودند. یکی ازآنها همان مردموقرمزی بود که تهدیدم میکرد . هردوحیرت زده به ماخیره شدند . به گلناز گفتم، عالی بود . حالابلندشو .

همینکه گلناز نیم خیزشدوخواست سرپا بایستد ، یکی از آنها که جوان ترازموقرمز بود، پرید که گلنازرابگیرد و مارادر تنگنا قراردهد . من خیلی سریع مسلسل راتوی دستهایم چرخاندم وباقنداق آن ، محکم به سینه اش کوبیدم یکی دوقدم به عقب رفت و

دستش را بروی سینه‌اش گرفت . گفتم دفعه دیگر از این حماقت‌ها بکنی ، چند گلوله توی سینه‌ات جامی‌دهم. حالا رو به دیوار بایستید ودستهایتان راهم بگذارید روی دیوار.

وقتی دستهایشان راروی دیوار گذاشتند، به «ریچارد» گفتم : بازرسی بدنی با تو .

«ریچارد» جلورفت و اسلحه آنهارا اززیر کتشان بیرون آورد . گفتم، حالا برگردید بفکر فرارهم نباشید ،

گلنازرو کرد به آنها و گفت : عموو برادرم کجـا هستند ؟ شما می‌دانید؟

مردموقرمز با لبخندی معنی‌دار گفت ، ماچیزی نمی‌دانیم.. ازشوهرتان باید بپرسید . الان پیدایش میشود .

گفتم ، تااوبـرسد ، ماجسد شمـا دوتارا سرراهش می‌اندازیم که او ورفقایتان بدانند وضع ازچه قراراست .

باخنده تلخی گفت ، توآدم احمقی‌هستی طاهر ، که با پای خودت به‌اینجا برگشتی . این‌جور کارها ازتوبرنمیآید .

«ریچارد» باقنداق مسلسل محکم به شانه اوکوبید . گفتم، کارش نداشته‌باش . بگذارهرچه دلش میخواهد بگوید .

گفت ، این‌احمق میخواهد، مارا معطل کند .

به مرد موقرمز نزدیك شدم و گفتم ، خودت هم میدانی که سکوت بیفایده است .

نگاهی‌برفیقش کـرد و سپس گفت ، قلی‌خان وعلـی‌خان ، همین‌جا هستند .

«گلناز» باشتابزدگی‌خاصی پرسید . کجا ؟ ... چرامعطلی ؟ اینها ترامی‌کشند .

مرد موقرمز گفت ، اینها جرأت کشتن مـارانداریند . ولی من جای عموو برادرت رانشانتان می‌دهم .

گفتم ، راه بیفتید .

هردوشان را ازاتاق بیرون آوردیم اول پله‌ها که رسیدیم،

ناگهان مرد موقرمز بایك خیزخودش راپائین انداخت که فریاد بکشد ، ومن مواظبش بودم . اورا زیرآتش مسلسل گرفتم . چند باربدورخودش چرخید وبرزمین افتاد .

صدای رگبارمسلسل سکوت آنجارا برای چندلحظه بطرز وحشتناکی بهم‌زد وبازسکوت برقرارشد .

به «ریچارد» گفتم : همانموقع‌که گفت جای آنها را نشانمان میدهد ، من حس کردم که کلکی درکاراست ، ما را از اتاق بیرون‌کشیدکه بحساب خودش فرارکند .

روکردم برفیقش وگفتم : توهم اگرخیال فرارداری بگو تادلت بخواهدگلوله هست .

با لحن مضطربی‌گفت : نه ، من چنین خیالی‌ندارم .

پرسیدم : قلی‌خان وعلی‌خان راکجا زندانی‌کرده‌اید ؟

ـ درانبارکاه .

ازگلنازپرسیدم : انبارکجاست .

گفت : انتهای باغ باید عجله‌کرد .

گفتم : کمی صبرداشته‌باش .

«ریچارد» ازجاسوس‌آلمانی پرسید : اسمت چیست ؟

ـ ورنر .

ـ شماره رمز .؟

ـ نمیدانم .

به «ریچارد» گفتم ، حالا وقت‌بازجوئی‌ازاونیست . ماوقت زیادی نداریم .

بعد روکردم به «ورنر» وپرسیدم : اشلینگرچندنفر‌را‌با خودش برده ؟

شانه‌هایش رابالاانداخت وگفت : نمی‌دانم . وقتی اورفت، من ته‌باغ بودم .

«ریچارد» بادست محکم بصورت او زد وگفت : دروغ میگویی .

گفتم کارش نداشته باش ریچارد .
گلناز که همه حواسش پیش برادر وعمویش بود ، گفت :
ـ یك اسلحه بمن بدهید . خودم آنها را نجات میدهم .
گفتم ، کار تو نیست . به احتمال قوی یك نفر از اینها مراقب آنجاست .
رو کردم به «ورنر» و پرسیدم ، چند نفر مراقب انبار گاه هستند ؟
ـ نمیدانم .
ـ نمیدانی ، یا نمیخواهی بگویی ؟
ـ اطلاع صحیحی ندارم .
ـ معمولا بیش از یك نفر نیست .
بعد به ریچارد گفتم ، هرچند نفری که باشند ، صدای رگبار مسلسل را شنیده اند و به احتمال قوی ، سعی می کنند موضوع را بفهمند . تو با گلناز برو و در این قلعه کوچك را امتحان کن اگر باز بود ببندید و باهم برگردید اینجا . احتیاط را از دست ندهید .
همان موقع «لورنس» با من تماس گرفت . پرسید ، شما زنده هستید ؟
گفتم ، آره ، فقط یکی از آنها که خیال فرار داشت ، جانش را از دست داد . تو مراقب کدخدا و جاده باش . میتوانی از روی پشت بام اطراف آن محل را زیر نظر بگیری . اگر نور چراغهای اتومبیل آنها را دیدی ، فورا به ما خبر بده ، که ما هم دست بکار شویم .
«ریچارد» و گلناز بطرف در قلعه رفتند . «ورنر» گفت ، فکر نمی کنم از اینجا جان سالم بدر ببرید .
گفتم ، برو پائین و فقط فکر خودت باش چون اگر بخواهی حماقت بکنی ، تراهم پیش رفیقت می فرستم .
از پله ها پائین آمدیم . منظورم این بود که اگر ناگهان مورد حمله قرار گرفتم ، در بن بست قرار نداشته باشم .
پای پله ها ایستاده بودیم ، که ناگهان صدای پای کسی که

بااحتیاط قدم‌برمی‌داشت وبطرف مامی‌آمد ، بگوشم خورد .حدس زدم‌که مامورمراقب انبارکاه باشنیدن صدای رگبار مسلسل آمده است به‌بیند چه‌اتفاقی افتاده است . صدای پا قطع شد . از ورنر پرسیدم صدای پاراشنیدی؟

کمی فکرکرد وبعدگفت : من چیزی نشنیدم .

گفتم : نبایدهم‌بشنوی .

صدای پا مجددا برخاست . به ورنرگفتم : خوب‌گوشهایت را باز کن ببین چه می‌گویم ، تا وقتی که من نگفته‌ام ، نباید حرفی بزنی .

صدای پا از سمت راست و دریك چهـل‌وپنج درجه شنیده می‌شد . وقتی‌حس کردم‌کــه صاحب‌آن دارد به مانزدیك میشود ، چراغ‌قوه‌ای رابه دست ورنردادم وگفتم وقتی راه‌افتادی چـراغ راروشن‌کن . وبه‌آن‌کسی‌که دارد به‌اینطرف می‌آید بگوخودش‌را تسلیم‌کند ، والا بضررش تمام‌میشود . حتی ممکن است توهم‌کشته شوی سعی‌کن حماقت نکنی .

ترس‌برش داشت وگفت : ازهمین‌جا صدایش میکنم .

گفتم : راه‌بیفت وچراغ‌را روشن‌کن چندقدمی‌کــه رفتی ، آن‌وقت می‌توانی‌صدایش بکنی ضمنا یادت‌باشد برای توهم‌به‌اندازه کافی‌گلوله هست .

«ورنر» نگاهی‌به من‌انداخت وبعد براه‌افتاد . چراغ‌قوه‌ای راروشن‌کرد وباصدای لرزانی‌گفت . گونترشلیك‌نکن من هستم ، ورنرماموران متفقین مارا محاصره‌کرده‌اند .

من به‌آنطـرف پلکان پریدم و لولــه مسلسل رادرجهت «ورنر»گرفتم . «گونتر» پرسید :کی تیراندازی می‌کرد .

تو ، یا«اروین» ؟آنجاچه اتفاقی‌افتاده است ؟

«ورنر» گفت : اروین‌کشتــه شد . توهم بـاید خودت را تسلیم‌کنی .

«گونتر» با عصبانیت‌گفت : پس ترا فرستاده‌اندکــه مرا

نصیحت کنی ، . برگرد پیش آنها والامی کشمت .

«ورنر» ناگهان چراغ‌قوه‌ای راخاموش کرد وفـریادزد .

فرارکن گونتر .

صدای پای «ورنر» راشنیدم که به طرف گونتردوید ، روی یك‌قوس معین شلیك کردم . مطمئن بودم که «ورنر» بطور مارپیچ میدود . «گونتر» ازآنطرف شروع کرد به‌تیـراندازی . من سعی می‌کردم همان نقطه‌ای را که برق « گلوله » های مسلسل اورا میدیدم ، زیررگبارمسلسل بگیرم . اوهم زرنگ‌بود . پی‌درپی‌جا عوض میکرد .

من‌پشت پلکان بودم . گلوله ها به پله ها اصابت میکرد . حواسم بیشترمتوجه انبارکاه بود . چون اگـر«گونتر» بطـرف انبارکاه فرارمیکرد ، بااینکه من تعقیبش می‌کردم ، وضع قلی‌خان وعلی‌خان بمخاطره می‌افتاد . از«ورنر» خبری نبود . حدس زدم که با اولین رگبارکشته شده .

«ریچارد» وگلنازخیلی سریع خودشان رابمن رساندند و روی زمین‌نشستند . ریچارد پرسید : ورنرفرار کرد ؟

گفتم : آره . ممکن‌هم هست کشته شده‌باشد . کسی‌کـه تیراندازی میکند ، اسمش‌گونتراست . باید همـان‌کسی باشد که از زندان قلی‌خان وعلی‌خان مراقبت میکرد .

گلنازمضطربانه‌گفت :

ــ آنهارا میکشند . باید نجاتشان بدهیم .

گفتم : آرام‌باش ... هدف‌ماهم همین‌است .

«گونتر» پی‌درپی شلیك می‌کرد . به ریچارد گفتم تواورا مشغول‌کن تامن وگلنازخودمان را به انبارکاه برسانیم . ضمنـا هوای پشت‌سرت راهم داشته باش .

گفت . عجله‌کن... ممکنست اشلینگروافرادش برسند . .

گفتم : لورنس آنهارا معطل‌میکند .

بعد روکردم به‌گلناز وگفتم : راه‌بیفت توجلوبرو..

ما درحالی‌که سرمان راخم کرده بودیم خیلی‌سریع‌خودمان را به پشت ساختمان رساندیم . درحدود پنجاه‌قدم ازساختمان دور شدیم وبعد بایك زاویه نود درجه بطرف‌انبارگاه حرکت کردیم. بهن‌راه بالورنس تماس‌گرفتم . پرسید ، اگربمن احتیاج دارید . خودم رابرسانم .

گفتم چیزمهمی نیست . یکی‌ازآنها قصد خودکشی دارد . منتها میخواهد ماراحتش‌کنیم. تومراقب جاده‌باش ، اگراشلینگر وافرادش رسیدند ، قبل ازآنکه پیاده شوند ، اتومبیـل آنها را زیررگبارمسلسل بگیر . جزاین راه دیگری نیست . من دیگر حرفی ندارم .

دستگاه مخابره را بستم .گلنازجلو میـرفت . به محلـی رسیدیم‌که ازدرخت پوشیده شده‌بود .گفتم ،اینجاباید اول‌باغ‌باشد،

گفت ، باغ‌بزرگی است . انبارگاه‌هم‌که فعلاخالیست ، در انتهای باغ‌قراردارد. بیچاره‌زن وبچه‌های عمویم. بااین‌تیراندازی معلوم‌نیست درچه وضعی هستند .

گفتم ، جرات‌این راکه ازاتاقهایشان‌بیرون‌بیایندندارند .

ـ الان مردم وحشت‌زده آبادی خیـال می‌کننـد جنـك درگرفته است .

ـ جنك که هست ، منتها نه‌اینجا .

ـ توهم حالاشوخی‌ات‌گرفته !

گفتم ، خودت‌که داری‌می‌بینی راه دیگری‌نداریم . اروین آن‌کسی‌که‌کشته شد ، وضع‌رابهم‌ریخت .

گفت حالا قلی‌خان خیال‌می‌کند ، زن وبچه‌هـایش بخطر افتاده‌اند .

گفتم ، عجله‌کن که زودتربرسیم من‌یك چراغ جیبی‌دیگر هم داشتم . ولی‌نمی‌خواستم ازآن استفاده‌کنم .گلناز باشتـاب از میان درختان می‌گذشت . منهم بدنبالش می‌رفتم . به انتهای باغ که رسیدیم ،گفت انبارگاه اینجاست .

من چراغ‌قهوه‌ای را روشن کردم . نورآنرا روی درانبار انداختم . گلنازدهانش را بدرانبار گذاشت وبرادرش راصدا کرد . صدای علی‌خان از داخل برخاست . با هیجان پرسید ، گلناز توهستی .

گفت ، آره ، طاهرهم بامن است .

ـ طاهر ! اواینجاچه می‌کند ؟

ـ آمده‌ایم شمارانجات بدهم .

من دست به‌قفل درانبار گذاشتم ، قفل محکمی‌بود .... به گلنازگفتم ، بروعقب .

بعد اسلحه کمری راکشیدم که بضرب گلوله قفل رابشکنم.. ناگهان صدای پائی ازمیان درختان برخاست . خودم را به‌گلناز رساندم ، وگفتم ، یك‌نفردارد باین‌طرف می‌آید . هردو درفاصله پنج‌شش‌قدمی‌درانبار بروی زمین درازکشیدیم ... صدای پانزدیك می‌شد . من حدس زدم که «گونتر» ، «ورنر» ، یاکس دیگری را بجای خودش‌گذاشته و آمده است که قلی‌خان وعلی‌خان را از انبار بیرون بکشد وازغافلگیرکردن مااستفاده کند .

صدای شلیك‌گلوله دوطرف همچنان شنیده میشد . ولی مثل‌اول نبود . کسی‌که به تیراندازی «ریچارد» جواب میداد ، معلوم بودکه بااسلحه کمری شلیك می‌کند ازدوحال خارج نبود . یا «ورنر» بود ، یا مامور دیگری‌که تازه وارد میدان شده بود امامن تقریبامطمئن بودم‌که باید «ورنر» باشد . چون اگرغیراز آن سه‌نفرکه یکی‌شان هم‌کشته شده ، ماموردیگری در قلعه بود ، به‌احتمال قوی زودترازاین خودش‌رابه مانشان میداد .

صدای پاآنقدرنـزدیك شد، که بنظرمیرسید باانبارچندان فاصله‌ای ندارد . علی‌خان پی‌درپی از توی انباری گلنازرا صدا می‌کرد ومی‌پرسید ،کجاهستی ؟.. چراجواب نمی‌دهی .

شبح مردبه مقابل‌درانبار رسید . به‌نظرمیرسیدکه بامسلسل مجهزاست . من‌ازنظراحتیاط ضامن مسلسل خودم رازدم و آنرا

توی دست گلناز گذاشتم . دستگاه مخابره راهم ازخودم جدا کردم نگاهم به شبح مردبود . از حرکت دستش پیدابودکه دارد دنبال کلید قفل در انبار می‌گردد . صدای قفل درکه‌بلند شد ، فهمیدم اوکلید راپیداکرده و می‌خواهد در انبـار را بازکند . گلنـاز آهسته دستم رافشرد ، ولی‌جرئت اینکه حرف‌بزند نداشت .

من ازروی زمین برخاستم وباسرعت بطـرف او دویدم . صدای پای من اورا متوجه پشت سرش‌کرد . تارفت دست باسلحه ببرد ، من خودم‌را بروی اوانداختم . هردو بدر انبار خوردیم و بعد بروی زمین غلتیدیم مسلسل او روی زمین‌افتاد . من‌بامشت محکم بصورتش کوبیدم . اوکف دستش را زیرچانه‌ام گذاشته بود وباتمام نیروسعی میکـرد مرا از روی خودش بغلتاند . گلنـاز چراغ قوه‌ای را روشن‌کرد ونورآنرابروی ماانداخت .

من بامشت به مچ دستش‌زدم . دستش از زیرچانه‌ام ردشد. یك ضربه‌کاری به‌بینی‌اش ، مقـاومت او را درهم شکست ... یقه نیم‌تنه‌اش راگرفتم و اورا از روی زمین بلندکردم ... ناگهان با سربصورت من‌کوبید . برای چندلحظه گیج شدم وچشمانم راسیاهی گرفت ... فریادگلنازراشنیدم‌که گفت ، طاهرمواظب باش .

وقتی‌که به خودم‌آمدم ، در روشنائی‌چراغ‌قوه‌ای «گونتر» رادیدم‌که بروی زمین خم شده ودارد دنبال اسلحه‌اش می‌گردد . درآن موقع بهیچ‌چیز جزازپادرآوردن اوفکر نمی‌کردم . بااینکه براثرضربه‌ای‌که اوبصورتم زده بود ،گیج شده‌بودم ، حواسم پیش اوبود . فریادگلناز مراتکان داد . بخودم حـرکتـی دادم و به طرف‌گونتر خیزبرداشتم وبالگد محکـم به اوزدم . یك‌بررفت و بروی زمین افتاد . گلنازنورچراغ رابروی اوانداخت . «گونتر» نیم‌خیزشدکه از روی زمین بلند شود ، دومین لگد من‌به سینه‌اش خورد اورابه پشت‌انداخت . بالای سرش ایستادم . حالت عجیبی داشتم . منتظربودم‌که اگراوبخواهد بلند شود ، این‌باربالگد به صورتش بکوبم که دیگرنتواند حرکت بکند .

ولی «کونتر» حرکت‌نکرد . ازپادرآمده بود .
«گلناز» خودش رابه من رسانید . نگاهم‌کرد وگفت ، از بینی‌ات خون می‌آید ، گفتم : مهم‌نیست .
اسلحه‌کمری راکشیدم . دو گلوله به قفل در انبار شلیك کردم . قفل درشکست .گلناز با شتاب بداخل انبار دوید . کمی بعد علی‌خان وبدنبال او.قلی‌خان وگلناز از انبار خارج شدند . قلی‌خان گفت :

ـ متشکرم آقای طاهر ..
به‌گلنازگفتم ، قلی‌خان رابخانه‌اش ببر . علی‌خان با من می‌آید .
بعد پاهای‌کونتررا گرفتم اورا به داخل انباری‌کشیدم و دررا بستم . مسلسل اوراعلی‌خان برداشت . از اوپرسیدم ، این شخص را می‌شناختی .؟
گفت ، اسمش‌کونتراست .
گفتم ، پس درست حدس‌زده بودم . من فقط قیافه اورا از آن شب‌بخاطرداشتم .
متوجه دستگاه مخابره‌که روی زمین افتاده بود شدم . چراغ دستگاه روشن وخاموش می‌شد . با شتاب خودم را به‌آن رساندم .کلید دستگاه را زدم . صدای «لورنس» راشنیدم که می‌گفت ؛ چراجواب نمیدهی . طاهر... آنهادارند نزدیك می شوند .کجاهستی ..
گفتم ، صدایت رامی‌شنوم ، حرف‌بزن .
ـ اتفاقی برایت افتاده بود .؟
ـ آره تمام شد . حالم‌خوبست .
گفت ، یك اتومبیل ازآبادی پائین دارد باین‌طرف‌می‌آید گمانم اشلینگر ومامورانش‌درآن باشند .
گفتم ، ماقرارخودمان راگذاشته‌ایم . یادت باشدکه اولین رگبارمسلسل بروی شیشه جلوی اتومبیل آنها باید شلیك شود

نباید فرصت پیاده شدن به‌آنها بدهی.
ـ ولی اشلینگر را باید زنده دستگیر کنیم.
ـ فکر نمی‌کنم موفق شویم.
ـ من میروم اول جاده. تو وریچارد مراقب درقلعه باشید.
ـ من خودم را می‌رسانم.
صدای «ریچارد» را ازتوی دستگاه شنیدم. پرسید: طوری که نشده‌ئی؟
گفتم: نه. ازورنر چه خبر. صدای تیراندازی قطع شد.
گفت: یا کشته شده یافرار کرده. ازآن‌طرف خبری نیست
گفتم: گلناز باقلی‌خان به‌آن‌طرف می‌آیند.
مواظب‌شان باش، که یك‌وقت وزنر آنهارا هدف قرار ندهد.. بعد خودت برگرد. لورنس نمی‌تواند یك‌تنه جلوی آنهارا بگیرد. دیگر حرفی ندارم.
دستگاه را بازگذاشتم و به‌علی‌خان گفتم: عجله کن.
با هم‌براه افتادیم. هنوز صورتم درد میکرد. ولی‌در موقعیتی‌بودم که باید درد رافراموش‌میکردم، مبارزه اصلی‌هنوز شروع نشده‌بود. ناگهان‌صدای‌رگبار مسلسل ازبیرون قلعه‌برخاست. بدنبال آن‌صدای تیراندازی‌که معلوم بود، از جانب‌افراداشلینگر است، شنیده شد.
بمحوطه مقابل‌ساختمانی‌که عملیات‌ما ازآنجاشروع‌شده‌بود. رسیدیم. به‌علیخان گفتم: متشکرم. حالم‌بهتر شده. توبرو پیش گلناز، وبه‌ریچارد بگو فورا برگردد اینجا. خودت هم‌همانجا باش. نمیخواهم تو و گلناز وارد این ماجری شوید. برای هر دوتان خطرناکست موقعیت طوریست‌که باید مواظب قلیخان باشید.
گفت: من ازاین ماجراها وحشتی‌ندارم. میخواهم‌ازآنها انتقام بگیرم. همیشه‌سروکارم با اسلحه‌بوده.
گفتم: من وقت اینکه باتوجرو بحث بکنم، ندارم. هرکاری که میگویم بکن. اگر جاسوسان آلمانی‌آنطرفها پیدایشان شد، آنوقت میتوانی ازآنها انتقام‌بگیری. راه‌بیفت، وقت راتلف‌نکن.

مواظب اطراف هم باش.

علیخان با اکراه بطرف ساختمان مسکونی عمویش براه افتاد.

من روی پنجه پاهایم نشستم و با «ریچارد» تماس رادیوئی گرفتم و به او گفتم که نگذارد علیخان و گلناز بما ملحق شوند. خودش هم فوراً برگردد.

ریچارد گفت، قلیخان می‌گوید افرادمسلح اومیتوانند بما کمك بکنند. اگر موافقی، علیخان‌را بفرستد که آنها را خبر کند.

گفتم، من موافق نیستم. شرکت دادن آنها دراین ماجری، صلاح نیست. ماخودمان باید باین وضع خاتمه بدهیم. ازقلیخان تشکر کن و برگرد اینجا. «لورنس» نمیتواند یك تنه جلو آنهارا بگیرد.

بعد با «لورنس» تماس گرفتم، پرسیدم، وضع ازچه قراراست؟

گفت، صدای رگبار مسلسل‌ها راکه میشنوی؟ اولین رگبار را بروی شیشه جلوی اتومبیل آنها شلیك کردم. گمانم دوسه نفرشان کشته شده باشند.

ــ تا رسیدن ما سعی کن فشنك‌ها تمام نشود ضمنا ممکن است شیشه اتومبیل آنها ضد گلوله باشد. حواست را جمع کن.

ــ ناراحت نباش. یك مسلسل اضافی هم پیش من هست. تو وریچارد چکار دارید میکنید؟

گفتم، اگر زنده ماندیم وماجری تمام شد، جواب سئوالت‌را میدهم. بعد باتو تماس میگیرم. دستگاه را بستم. منتظر «ریچارد» بودم.

چشمهایم بتاریکی عادت کرده بود. مراقب اطراف بودم ناگهان صدائی برخاست. مثل این بود که کسی ازبلندی بپائین پریده باشد. حدس زدم که باحتمال قوی، یکی ازمامورأن آلمانی خودش رااز دیوار قلعه بداخل انداخته‌است. بنظر میرسید که

«اشلینگر» بافرستادن او ، میخواهد جبهه تازه‌ای باز کند وما را ازدوطرف به تنگنا بیندازد ووضع‌داخل قلعه رابهم بریزد.

آهسته بروی زمین درازکشیدم. نگاهم بروبروبود. شبحی بچشمم خورد که خیلی سریع‌خودش را بپشت دیوارساختمان‌رسانید. همان لحظه بوسیله دستگاه مخابره، «ریچارد» رادرجریان گذاشتم و باوگفتم که ازکنار دیوارساختمان بطرف پله‌ها برود وهمانجا مخفی شود. منتظر شبح بودم که از مخفیگاه بیرون بیاید. ولی او هم زرنك بود وانتظار دیگری داشت. لازم بود حقه‌ای بزنم که او مجبور به تیراندازی شود.

چراغ قوه‌ای را ازجیبم درآوردم و دستم را درازکردم و همینکه تکمه‌آنرا زدم وچراغ روشن شد خیلی سریع دوسه بار بروی زمین غلت زدم. نور چراغ قوه‌ای در جهت ساختمان بود. چند لحظه بعد، ازپشت‌دیوار صدای رگبارمسلسل برخاست. هدف چراغ‌قوه‌ای بود. گلوله در اطراف چراغ بزمین میخورد. من چندان فاصله باهدف نداشتم. دوسه غلت دیگرزدم وهمان نقطه‌ای که برق‌گلوله‌های مسلسل رادیده بودم زیررگبار مسلسل گرفتم و برای اطمینان بیشترحرکت خفیفی هم بمسلسل دادم که یك نقطه بخصوص‌هدف نباشد. درهمان چندلحظه که من تیراندازی‌میکردم، امیدی‌بزنده ماندن‌نداشتم چون‌اگر گلوله‌ها بهدف‌اصابت‌نمیکرد، طرف براحتی میتوانست ازیك نقطه دیگرمرا ازپای در بیاورد. انتظارنداشتم که‌ناله اورا بشنوم. حتی‌صدای افتادنش راهم‌برزمین نشنیدم. ازتیراندازی دست‌کشیدم‌آهسته ازروی زمین بلندشدم و درحالیکه سرم‌را خم‌کرده بودم، درجهت راست خودم دویدم. بدیوارگلی قلعه که رسیدم، ایستادم و نفسی‌تازه‌کردم.

«ریچارد» با من تماس رادیوئی گرفت. پرسید تو حالت خوبست ؟

گفتم : آره ، خوبم . سعی‌کن ببین ناله‌اش را میشنوی؟ یك‌نفربود. توبا محل حادثه چندان فاصله‌ای نداری.

گفت : صدائی نمیشنوم. فکر نمی کنم زنــده باشد، رگبــار مسلسل توخیلی شدید بود .

گفتم : بااحتیاط بمحل‌حادثه برو. پشت دیوار ساختمان. وقتی که مطمئن شدی‌او کشته شده، بطــرف درقلعه بیا. منتظــرت هستم. عجله کن، لورنس تنهااست»

ـ مثل اینکه بیرون قلعه خبری نیست.

ـ باید کمکش کنیم.

دستگاه رابستم. درحالیکه انگشتم روی ماشه مسلسل بود، بطرف درقلعه براه افتادم. تیراندازی بین «لورنس» وجاسوسان آلمانی بشدت دقایق‌اول نبود. بنظرمیرسید که یاآنها کشته‌شده‌اند یا عقب نشینی کرده‌اند یا نقشه‌ای کشیده‌اند ،که ناگهان حمله را شروع کنند. آرامش نسبی بیرون قلعه، بدون دلیل‌نبود. حواســم بیشترمتوجه «اشلینگر» بود. وضع قلعه وبیرون آن، قابل‌پیش بینی نبود.

همانطور که ازکنار‌دیوار بطرف درقلعه میرفتم، ناگهان‌از بالای دیوارکسی خودش رابروی من‌انداخت. هردو بروی زمین غلتیدیم. تاآمدم بخودم، بجنبم اوبا لوله مسلسلش محکم بسینه‌ام کوبید. درد شدیدی حس کردم. معلوم بود که اومیخواهد مرا زنده دستگیر کند، والا ازهمان بالای دیواربراحتی میتوانست مرازیر آتش مسلسل بگیرد وبدنم را سوراخ‌سوراخ بکند امــا من‌تصمیم داشتم اورا ازپای دربیاورم. چاره دیگری نداشتم. وقتی‌که اوبا لوله مسلسلش بسینه‌ام زد، سعی کردم خودم‌را نگهدارم. چون اگر تعادلم راازدست میدادم، اوبرمن مسلط میشد. من‌لوله مسلسل‌را توی دستم‌گرفتم ودرهمان لحظه‌ای‌که اوبطرف من خیز برداشت، من مسلسل را بحرکت درآوردم وبا قنداق آن محکم بیك طرف صورتش کوبیدم. صدائی ازگلویش خارج شد وبهشت‌افتاد. خودرا برویش‌انداختم. مسلسل را درازا زیرچانه‌اش گذاشتم و فشار دادم. ناگهان سوزشی شدید دربازویم حس کردم، اوباکاردضربه‌ای بمن

زده بود. همینکه من‌خیلی سریع مسلسل را اززیر چانه‌اش کشیدم تابا آن، چند ضربه پی‌درپی بسرشانه‌هایش بزنم، فورا اوکارد را انداخت وبا دودست مسلسل‌راگرفت. قدرت عجیبی داشت. اوسعی میکرد مرا بروی زمین بغلتاند ومن میکوشیدم که باقنداق‌مسلسل بصورتش بکوبم ومقاومتش‌رابشکنم. درهمان موقع،فکری بخاطرم رسید. ناگهان مسلسل را رها کردم. اونتوانست تعادل‌دستهایش‌را نگهدارد، وبامسلسل درجهتی‌که بآن فشار میاورد، بطرف زمین خم شد.

فرصتی بود. چند ضربه، بامشت بصورتش‌کوبیدم. واین‌بار او سعی‌کرد بامسلسل بمن ضرباتی واردکند. من بایك خیزخودم را ببالای سراو وروی زمین‌انداختم‌وباسرعت بلندشدم. تاخواست بخورش حرکتی‌دهد وبرخلاف دستورار بابش مراهدف قرار بدهد، من‌که خون جلوچشمانم را گرفته بود، بالگد طوری بصورتش کوبیدم‌که چرخی خوردباصورت بروی زمین‌افتاد وحرکتی‌نکرد.

«ریچارد» راصداکردم. اوخیلی‌سریع‌خودش رابمن‌رسانید.

گفتم: اینهم‌یکی دیگر .. ولی هنوز زنده‌است.

گفت: نقشه ماطور دیگری دارد پیش‌میرود

نورچراغ قوه‌ای را برروی ماموراَلمانی انداخت. من‌جلو رفتم، که مسلسل رااز کنارش بردارم ناگهان جان‌گرفت و پای مرا محکم‌گرفت وکشید. تعادلم رااز دست دادم وبروی‌اوافتادم. یقه نیم‌تنه‌اش‌راگرفتم‌واورا ازروی زمین‌بلندکردم وباسربصورتش کوبیدم ورهایش‌کردم. عقب‌عقب‌رفت وبپشت برزمین‌افتاد ریچارد نور چراغ‌دستی رابروی اوانداخت. جاسوس‌آلمانی دستش بطرف اسلحه‌کمریش‌رفت‌تابما شلیك بکند. همان لحظه ریچارد اورا با چندگلوله بزمین دوخت. من بنفس‌نفس‌افتاده بودم‌وازبازویم‌خون جاری‌بود. مسلسل رابرداشتم. «ریچارد» زیربغلم‌راگرفت وگفت:

— توباید استراحت‌کنی

گفتم: هنوزماجری تمام نشده. ازبابت من ناراحت‌نباش.

یم تنه‌ام رااز تنم در آوردم و به «ریچارد» گفتم: استین پیراهنم را پاره‌کن و محکم روی زخم را ببند. فعلاً کار دیگری نمیتوانیم بکنیم.

گفت: تو دیوانه‌ای. بگذار ترا ببرم پیش گلناز و علیخان. آنجا استراحت‌کن.

گفتم: بین مارئیس وجود ندارد. ولی من هر کاری که در مورد خودم میگویم بکن.

آستین پیراهنم را پاره‌کرد و محکم روی زخم را بست. مسلسل رابرداشتم و گفتم: راه بیفت. مثل اینکه خبری نیست، صدای گلوله شنیده نمیشود .

ممکن است اشلینگر وبقیه فرار کرده باشند.

ــ یک دقیقه صبر کن ، شاید «لورنس» بداند آنطرف قلعه چه خبر است.

گفتم: اوفقط پشت مسلسل نشسته. ریچارد، با لورنس تماس رادیوئی گرفت وپرسید: وضع ازچه قراراست ؟

لورنس گفت : من نمیتوانم چیزی ببینم. جبهه فعلاآرام است. مثل اینکه شما هم بدرد سرافتاده‌اید؟

ــ طاهرزخمی شده. چیزمهمی نیست.

ــ پس آنها وارد قلعه شدند ؟

ــ آره. ولی نقشه‌شان نگرفت.

دستگاه را من گرفتم و گفتم: حالم خوب است. جای نگرانی نیست. توبرگرد به کامیون وچراغ بزرگ را بیاور درمحلی که مخفی شده‌ئی، سعی کن باچراغ فاصله داشته باشی. باحتمال قوی آنها همین دوروبرها کمین کرده‌اند.

ــ خیلی خوب. همین کار را میکنم.

ــ عجله کن، ما بایداشلینگررا پیدا کنیم. ازاوخبری نیست.

ــ حتما فرار کرده...

«لورنس» دستگاه رابست. من و «ریچارد» همانجامنتظر

ماندیم که او برگردد. «ریچارد» پرسید، حالت چطوراست؟
با اینکه زخم بازوناراحتم کرده بود گفتم ، کمی بهترم. فکر میکنم خون بندآمده.
ـ دروغ میگوئی طاهر. الان‌تراضعف گرفته. بایداستراحت کنی .
ـ وقتی که کارتمام‌شد. فعلا ازاستراحت حرفی نزن.
ـ او ازروبرو حمله کرد؟
ـ نه. از بالای دیوار. لابد تعجب می کنی چراازهمان‌بالا مرا باگلوله نزد.
ـ آره تعجب هم‌دارد.
گفتم، ولی‌اودستورداشت مرازنده‌دستگیر کند. «اشلینگر» اینطور دستور داده بود، که او وارد قلعه شود ویکی‌از ما سه تا را زنده دستگیر کند. او حتی میتوانست بعوض بازو، کارد را تا دسته بپهلویم فروکند. همه تلاش و کوشش اواین بود که مقاومت مرا درهم بشکند.
گفت، پس خوداشلینگر باید همین دوروبرها باشد.
ـ آره . ممکن‌است. فعلا سکوت کرده که ماراگیج کند.
ـ هیچ‌جور نمیشود وضع را ارزیابی کنیم.
ـ تا اینجا ماجلو هستیم.
«ریچارد» کمی فکر کرد وبعدگفت، تاحالا پنج‌نفرشان را از پای درآورده‌ایم. گفتم، فراموش نکن که «ورنر» ناپدید شد. «گونتر» هم اسلحه ندارد واگرآدم عاقلی باشد، باید تاحالافرار کرده باشد. من معتقدم که اشلینگرچهارمامور باخودش برده‌بود. دونفرشان‌اینجا کشته شدند وباقی میماند دونفر دیگر گفت، حساب این راهم بکن که اگریکی از گلوله‌های «لورنس» بهدف اصابت کرده‌باشد، اشلینگر یك ماموردیگر بیشتر ندارد.
ولی من حساب این رامی کنم که شیشه‌های اتومبیل آنها ضدگلوله بود.

ـ یعنی میخواهی بگوئی لورنس کاری صورت نداده؛
ـ همینقدر که جلو آنها را گرفته بود، خودش خیلی مهم است.

ازدرون قلعه متوجه شدم نورچراغ قوه‌ای بزرك فضای بیرون قلعه را روشن کرد. «لورنس» بوسیله دستگاه اطلاع داد کـه چز اتومبیل آنها، چیز دیگری نمی بیند.

گفتم: اطراف اتومبیل را نگاه کن.

کمی بعد گفت: يك نفر کنار اتومبیل روی زمین افتاده. شما مواظب خودتان باشید. باحتمال قوی، اشلینگر قصــد دارد از راه دیگری وارد مبارزه شود. ممکن است همین الان توی قلعه باشد.

گفتم: چراغ راخاموش کن... من و ریچارد از قلعه خارج میشویم.

«لورنس» چراغ قوه‌ای را خاموش کرد. به «ریچارد» گفتم: از درخارج میشویم.

براه افتادیم. پشت درقلعه که رسیدیم ریچارد دررا باز کرد. من خیلی سریع بیــرون دویدم و در همـــان حال باطراف خودم تیراندازی کردم وروی زمین نشستم. لحظه‌ای بعد، «ریچارد» بمن ملحق شد.. ازآنجا تا محلی که اتومبیل آنها ازکار افتاده بود، چندان فاصله‌ای نبود. به «ریچارد» گفتم: ـ توهمین جا مواظب درقلعه باش، تامن سری باتومبیل بزنم.

بااحتیاط براه افتادم. چند قدمی که رفتم به «لورنس» گفتم: چراغ راروشن کن..

یکی دودقیقه صبر کردم وبعد گفتم که چراغ راخاموش کند. از «اشلینگر» واگر ازماموزانش هم کسی بااوبود، کمترین خبری نبــود.

دور و براتومبیل را، با چراغ قوه‌ای کوچکی که از «ریچارد» گرفته بودم، بدقت نگاه کردم. یکی از ماموران آلمانی پای در جلو اتومبیل کشته شده بود. ازآنجا با «ریچارد» و «لورنس» تماس گرفتم و گفتم: باید قبول کنیم که «اشلینگر» فرار کرده است.

درهمان موقع ناگهان ازفاصله نسبتا دورصدای روشن‌شدن موتورهواپیما که معلوم بود یك‌موتوره است. آرامش نسبی آبادی را بهم‌زد. «ریچارد» باشتاب خودش رابمن رسانید وگفت ، دیگر بی‌فایده‌است. تا دوسه دقیقه دیگر،هواپیمای اشلینگرپروازمیکند وما نمی‌توانیم خودمان را به‌آن برسانیم.

گفتم، بایدقبول‌کنیم که اشلینگرازماموران زرنك‌وکارکشته است. من‌حتی معتقدم‌که قلیخان و علیخان هم ازوجود هواپیما در اینجا بی‌اطلاع بودند، والا بما میگفتند.

«لورنس» پرسید، چکار میکنید؟ به «ریچارد» گفتم، بگو کامیون رابیاورد، جلودرقلعه.

ماهمانجاایستادیم تا«لورنس»باکامیون برگردد. «ریچارد» گفت، بالاخره شیطان‌کله طاس ، فرارکرد !

گفتم ، حالا می‌فهمیم چرا آخرین نفری‌که بدست توکشته شد، نمیخواست مرا بکشد. این نقشه رااشلینگرکشیده بود که خودش بتواند فرارکند.

ــ بعید بنظرمیرسدکه اشلینگرتنها باشد.

ــ تنهاکه نیست. یك یادومامورهم با اوهستند.

پس‌ازچند لحظه سکوت، «ریچارد» گفت، باهمه‌این‌احوال ما موفق‌شدیم‌که لانه جاسوسان‌آلمانی را دراینجا نابودکنیم.

گفتم، کار ساده وکوچکی نبود.

ــ راستی، بچه‌گلناز. راجع باوهیچ فکرکرده‌ای؟

ــ بچه، همینجاست. توخیال‌کردی‌اشلینگراورا‌باخودبرده؟

صدای غرش هواپیما برخاست. معلوم بودکه درحال بلند شدن اززمین‌است. کمی بعد صدای‌آنرا درفضای آبادی‌شنیدم. به آسمان نگاه‌کردیم.

هیچکدام ازچراغهای هواپیما روشن نبود. «اشلینگر» احتیاط رااز دست نداده بود. فکرکرده بود ممکن‌است ما یا

مسلسل ضدهوائی مجهز باشیم و بطرف هواپیما شلیك کنیم. تصور احمقانه‌ای بود.

«لورنس» با کامیون آمد پیش‌ما. از کامیون پرید پائین گفت، باهمه تلاشی که کردیم. بالاخره شکار از تیررسمان فرار کرد. ایکاش میدانستیم که اویك هواپیمادر اینجامخفی کرده

گفتم : من‌دستم درد میکند. کدخدا ملاعلی را پیاده کنید.

ریچارد پرسید، بااو چکارداری؟

گفتم، بعدمیفهمی.

دست وپای کدخدا ملاعلی‌را باز کردند واورا از کامیون پائین آوردند . روکردم باوپرسیدم، صدای گلوله‌رامیشنیدی؟

گفت ، بله‌قربان.

گفتم ، خیلی شانس‌آوردی که یکی از گلوله‌ها بتو اصابت نکرد .

ــ ولی شما قول‌دادیدکه مرانکشید .

ــ هنوز معلوم‌نیست. حالابرو توقلعه .

کدخدا ملاعلی‌رابداخل قلعه بردیم«ریچارد» گفت، بایدخیلی مواظب خودمان باشیم . «ورنر»، ناپدیدشده وممکن‌است‌اسلحه‌ای پیداکرده باشد وناگهان مارا غافلگیر کند .

گفتم ، او و«گونتز» اگرهم اسلحه بدستشان‌بیفتد، دیگر دل وجرئت برگشتن‌باینجا راندارند . اربابشان‌که مجهزبود فرار کرد . آندوتاهم سعی‌میکنند از اینجا دورشوند .

«ریچارد» درقلعه‌رابست‌وما بطرف ساختمان‌مسکونی‌قلیخان براه افتادیم . بازوی‌من‌مثل اول دردنمیکرد . ولی‌حس‌میکردم که خودم را بزور میکشم .. بچندقدمی ساختمان‌که رسیدیم، صدای علیخان بلندشدوگفت، ایست... ازجایتان حرکت نکنید.

گفتم، آشناست. تیراندازی نکن.

او وگلناز باشتاب ازدرساختمان بیرون‌آمدند. «ریچارد»

بگلناز گفت: مواظب طاهرباش. حالش خوب نیست. باکاردزخمی شده .

گفتم: برعکس، حالم‌خیلی‌خوبست. احتیاج بپرستارندارم.

گلناز دستم‌راگرفت وباخنده گفت: هنـوزهم همـان آدم خودخواهی هستی که میشناختم !

خنده کوتاهی کردم و گفتم: شوهـرت فرار کرد. صـدای هواپیمایش راکه شنیدی؟

ــ آره ولی من ازوجود هواپیما درآنجا خبری نداشتـم. باورکن دروغ نمیگویم.

ــ میدانم. چون‌اگر میدانستی، بما میگفتی.

داخل ساختمان شدیم. قلیخان منتظرمان بود. جلوآمد و گفت: ازشما دوستان عزیز متشکرم که ما را ازچنك آنها نجات دادید.

«ریچارد» گفت: دوتا ازگرگها زنده‌اند وبه احتمال قوی، باید همین دور وبرها باشند.

«لورنس» گفت: خطرناك‌نیستند. چون اسلحه ندارند.

به قلیخان‌گفتم: بافرادتان دستور بدهید، تمام این منطقه را بگردند.

گفت ، من بشما دسترسی نداشتم. آنموقع هم که از انبار نجاتم دادید، یادم نبود. والا بافراد مسلحم میگفتم‌که بشماکمك کنند .

من‌گفتم: متشکریم آقای قلیخان. ما نمیخواستیم افرادشما وارد این ماجراشوند واز آنهاکسی‌کشته شود.

وانگهی، این قضیه مربوط بمابود وخودمان باید تمامش میکردیم. ببینم،شما ازهواپیمای اشلینگراطلاع داشتید؟

قلیخان‌گفت: گلناز برای ماتعریف‌کرد که اشلینگرچـه ماموریتی باو داده بود. من فقط این‌را میدانستم‌که‌گلناز با شما فرارکرده. این راهم فردای‌آن شبی‌که شمافرارکردید، اززبـان

علیخان شنیدم. خیلی هم ناراحت شدم. ولی از آنجائیکه او از شوهرش متنفر بود، حق بجانب او دادم. و وقتی اشلینگر سراغ او را از ما گرفت، علیخان گفت که گلناز برای دیدن خاله‌اش به آبادی پائین رفته. او دیگر موضوع را تعقیب نکرد، تااینکه دیروزعصر، من و علیخان را ببهانه‌ای به انتهای باغ برد و ناگهان دو ماموری که همراهش بودند بروی ما اسلحه کشیدند و ما را در آن انباری انداختند ودر را بستند ویکی ازماموران او بنام «گونتز» مامور مراقبت از ما شد

گفتم، شما فهمیدید که وضع وخیم است.

قلیخان گفت، بله. متوجه شدیم که وضع اشلینگر وماموران‌ش بخطر افتاده. ولی کاری ازدستمان برنمیامد.

«گونتز» پشت درانبار ایستاده بود وتهدیدمان میکرد که اگر سروصدا راه بیندازیم ما را بکشند. صدای اولین گلوله‌ای که بلندشد، ما حس کردیم باید خبرهائی باشد.

علیخان گفت، راستش بزنده ماندن‌خودمان اطمینان نداشتیم.

گفتم، بحمداله، لانه آنها خراب شد.

گلناز گفت، بچه من شما بمن قول‌دادید که بچه‌ام را پیدا میکنید.

رو کردم بکدخدا ملاعلی و گفتم، بچه گلناز را کجا مخفی کرده‌ای؟

گفت، بچه پیش من نیست.

قلیخان رو کرد باو وباعصبانیت گفت، ازحالا ببعد، سروکار تو با من است.

به قلیخان گفتم، کدخدا خودش میداند که باید حقیقت را بگوید.

وقتی دیدم سکوت کرده، بامشت به سینه‌اش کوبیدم و گفتم، بچه کجاست؟

مضطربانه گفت، اشلینگر بچه‌اش را بمن نسپرد.

ازقیافه و لحنش پیدا بود که دروغ میگوید. میخواست از گلناز و قلیخان انتقام بگیرد، افکار احمقانه‌ای بمغزش راه یافته بود من‌لوله اسلحه‌کمری رازیر چانه‌اش گذاشتم و گفتم، میگوئی، یاماشه را بکشم؟

بالکنت گفت، قول بدهید که مرا ،میکشید تا بگویم.

گفتم. حرف بزن.

گفت، بزنی بنام‌هاجر که درحسین‌آباد منزل دارد سپردم.

اسلحه را پائین آوردم و یك سیلی بصورتش زدم و گفتم ، احمق ، این‌رامی‌خواستی همان اول‌بگوئی. تو که‌می‌دانستی‌مادست بردار نیستیم :

قلیخان گفت ، این‌مرد که بخانواده ماخیانت کرده، اینجا جایش نیست.

وروکرد به‌ملاعلی وگفت ، فوراً برگرد بخانه‌ات ودست‌زن وبچه‌ات را بگیر واز این‌آبادی‌برو . نمیخواهم‌ریخت وقیافه‌ات را ببینم .

من‌پادرمیانی کردم‌وازقلیخان‌خواستم که‌خبط واشتباه کدخدا ملاعلی راندیده بگیرد و اجازه بدهد که اوسر خانه وزندگیش باشد .

«لورنس» و«ریچارد»هم‌همین‌خواهش راکردند. کدخداوقتی وضع رااینطور دید ،خودش‌رابپاهای قلیخان‌انداخت واظهارندامت کرد. پس ازچندلحظه‌سکوت، قلیخان خودش راکنارکشید وگفت، باید اورا میکشتم ولی‌بخاطر دوستان عزیزی مثل شما، کدخدا را می‌بخشم. میتواند بکار سابقش مشغول باشد.

کدخدا ملاعلی در حالیکه قطرات اشك برگونه‌هایش میریخت، آهسته ازجا برخاست . گلناز از او پرسید، بچه‌ام که طوری نشده ؟

کدخداگفت، نه خانم . اشلینگر او را بمن سپرد که دور از اینجا ازاو مواظبت کنم.

ازقلیخان پرسیدم، چطورشما متوجه نشدید که بچه گلنازدر خانه‌اش نیست؟

جواب داد، هرروز صبح بچه راازپیش من می‌آورند. صبح آن شبی که شما وگلناز فرار کردید، من منتظر بچه شدم، دیدم خبری نشد. دخترم رافرستادم که ببینند چرا بچه را نمیفرستند. خبررسید که‌اشلینگراجازه نمیدهد بچه راپیش من بیاورند. خودم رفتم پیش‌او ووقتی علتش راپرسیدم، باخشونت گفت «بچه اینجا نیست وراجع باین موضوع هم دیگر سئوال نکنید» من ناراحت شدم. ولی چکاربکنم همیشه یکی‌ازماموران اومراقب من بود.

ریچاردگفت، افراد مسلح شما خیلی راحت میتوانستند بساط آنها را بهم بزنند.

قلیخان گفت، بله. ولی جان‌خودم وخانواده‌ام بخطرمیافتاد گذشته ازاین، او داماد بود.

به «لورنس» گفتم، من باید چندساعتی استراحت کنم. تو با اینها برو وبچه گلناز را تحویلشان بده».

«ریچارد» گفت، این جریان آنقدر ما را بخودمان مشغول کرده، که من فراموش کردم روی زخم ترا باز کنم.

گلنازگفت ، ما وسائل پانسمان داریم . اجازه بده خودم زخم ترا ببندم.

گفتم، توبالورنس وعلیخان برو، بچه‌ات رابگیر.

«گلناز» با شتاب ازاتاق بیرون رفت. دو سه دقیقه بعد، با چمدان کوچکی برگشت. آنرا بدست «ریچارد» داد و گفت ،

ــ زحمتش باشما. لابد میدانید چکاربايد بکنید.

«ریچارد» باخنده گفت، درمدرسه که بودیم، پانسمان زخم وطرز کمک‌های اولیه رابما یاد داده‌اند.

وقتی آنها میخواستند بروند، قلیخان روکرد به علیخان و گفت، ماشاالله‌خان رابفرست اینجا، کارش دارم.

پرسیدم، ماشااله خان چکاره است ؟

قلیخان گفت، رئیس افراد مسلح. در تیراندازی نظیر ندارد.
من کف اتاق نشستم و پشتم را به دیوار دادم. «ریچارد» روی زخم را باز کرد و پارچه به زخم چسبیده بود، «ریچارد» گفت،
ـ مقاومت کن.
و با یك حرکت سریع، پارچه را از زخم جدا کرد. درد شدیدی حس کردم. خون دو مرتبه بیرون زد. او با وسائلی که داخل چمدان بود، جلو خون ریزی را گرفت و زخم را پانسمان کرد و با باند روی آنرا بست، همانجا کف اتاق دراز کشیدم.
قلیخان گفت، اجازه بدهید، برای شما رختخواب بیاورند.
ـ گفتم، اینطوری راحت‌تر هستم. متشکرم. فقط دستور بدهید برای ما چای درست کنند.
پرسیدم شام که نخورده‌اید.
ریچارد گفت، بی‌میل هم نیستم.
قلیخان باشتاب از اتاق بیرون رفت.
ریچارد گفت، یك فنجان قهوه می‌چسبد.
گفتم، منهم همین‌را میخواستم بگویم ببین میتوانی با شوبین تماس بگیری.
کمی بعد با «شوبین» تماس رادیوئی گرفت و حوادثی را که برای ما اتفاق افتاده بود، باطلاع او رسانید.
«شوبین» گفت، منتظرتان هستم.
حرف دیگری نزد. ریچارد گفت، مثل اینکه از فرار اشلینگر ناراحت شد.
گفتم، باید قبول کند که دستگیری او با وضعی که پیش آمد، امکان نداشت.
وقتی قلیخان برگشت پیش ما، پرسیدیم، شما این مدت صدای هواپیمائی را که اشلینگر در اینجا مخفی کرده بود، نشنیدید.
گفت، چرا. در حدود دو روز پیش هواپیمائی در غرب آبادی بزمین نشست و دو روز بعد شب بود که صدای آنرا مجددا

شنیدیم. اشلینگر بما گفت که هواپیما پرواز کرد. ازما کسی درآنجا نبود که پروازهواپیما راببیند. حالا میفهمیم که فقط موتورهواپیما را روشن کرده بودند که اهالی خیال کنند هواپیما پرواز کرده است.

ریچارد گفت، محلی راکه برای نشستن وپرواز هواپیما درست کرده بودند، شما ندیده بودید.

قلیخان گفت، ای آقا ا... کسی نمی‌توانست آنطرفها برود.

به «ریچارد» گفتم، مسلما ازاهالی آبادی کسی جرئت نزدیك شدن بمحل هوابیمارانداشته، وتازه اگرهم گذرشان به آنجامیافتاد. چیزی نمی دیدند.

قلیخان گفت، اشلینگرمرا اغفال کرد. اوازفتوحات ارتش آلمان حرفها می‌زد. ازآینده‌ای درخشان خبرمیداد. این وعده‌های اومارا گمراه کرد. این بودکه باازدواج او وگلناز موافقت کردم، حتی دین اسلام راهم قبول کرد. واین موضوع باعث خوشحالی همه شد.

گفتم، بعقیده من تنها چیزی که شما رااغفال کرد، مسلمان شدن او بود.

چند ضربه بدراتاق خورد. «ریچارد» ازجا پرید وخودش را به پشت در رسانید.

قلیخان گفت، گمانم ماشااله خان باشد.

گفتم، احتیاط را نبایدازدست داد، حالا میتوانیدبگوئید بیاید تو.

قلیخان باصدای بلندگفت، بیاتو.

درباز شد ومردی میانه‌سال که قدی بلندداشت، بداخل آمد وآهسته دررا بست. تعظیمی کرد. وهمانجاکنار درایستاد.

قلیخان رو بماکرد وگفت، عرض کردم که ماشااله خان است... بیاجلو.

ماشااله‌خان، چندقدمی به قلیخان نزدیك شد وبااجازه او

دوزانونشست وپرسید، فرمایشی داشتید.

قلیخان پرسید، صدای تیراندازی راکه شنیدی؟.. میخواهم بدانم آنموقع کجا بودی، که بسراغ ما نیامدی.

ماشااله‌خان گفت، خان! ما تقصیری نداشتیم. میخواستیم همه‌مان بطرف قلعه حرکت کنیم. ولی متوجه شدیم که سوزن گلنگدن تفنگ‌هایمان کار نمیکند. خوب که دقت کردیم، دیدیم سوزن گلنگدن را شکسته‌اند. عمدا اینکار راکرده بودند که وقتی ماشه رامیکشیم سوزن به چاشنی فشنگ نرسد. کاری از دستمان ساخته نبود. صبر کردیم ببینیم چه خبرمیشود. وقتی که صدای تیراندازی قطع شد ومن باافرادم بطرف قلعه حرکت کردیم، بین راه علیخان را دیدیم.

«ریچارد» گفت واقعاً اشلینگر جانورعجیبی بود.

گفتم، هنوزهم هست، حالاازکجا سردربیاورد، معلوم نیست.

ریچارد گفت، بایران دیگر برنمیگردد.

رو کردم به ماشااله‌خان وگفتم، تادیشب متوجه نشده‌بودید که سوزن گلنگدن را شکسته‌اند؟ خیلی‌عجیب است.

گفت، تادیشب وضع طوری بود که احتیاج به‌تفنگ نداشتیم که امتحان کنیم ببینیم گلنگدن دست‌خورده، یانه. ماموران‌اشلینگر بیشتر وقتشان رابا ما می‌گذراندند. اینکارآنهاست که اگراتفاقی افتاده، ماازاسلحه‌مان نتوانیم استفاده‌کنیم بما ناروزدند.

به‌قلیخان گفتم، اشلینگر پیش‌بینی کرده بودکه ممکن است ناگهان وضع عوض‌شود.

ماشااله‌خان گفت، حالا چه دستور میفرمائید.

قلیخان گفت، تامل کن. علیخان الان پیدایش میشود. چند تفنگ ازاو بگیر وباافرادت اطراف آبادی را بگردید. یکی از ماموران‌آلمانی فرارکرده. ممکن‌است همین‌طرفها مخفی‌شده‌باشد.

گفتم، گونتزرا فراموش‌کردید. به ماشااله‌خان‌بگوئیدسری به انباری بزند اگر اورا درآنجا پیدانکرد، آنوقت باید دنبال

دونفر بگردند وشاید سه نفرما هنوز نمیدانیم اشلینگر تنها پرواز کرده، یایکی دومامو هم‌باخودش برده.

تعداد ماموران اورا شما بهتر میدانید. در داخل وخارج قلعه جمعا چهارنفر بقتل رسیده‌اند.

قلیخان کمی فکر کرد وبعد گفت، تاآنجا که اطلاع دارم. آنها دربیشتر مواقع هشت نفر بودنـد. البته بدون اشلینگر. روی این حساب اشلینگر بادونفر ازمامورانش فرار کرده.

گفتم: برای دفن جسد این‌چند نفر محلی رابابد در نظر بگیرید.

گفت، چندروزپیش جسد شخصی بنام خاتر راپیدا کردند. او رادرگورستان آبادی بخاك سپردند. ولی‌اینهائی که امشب کشته شدند، همه‌شان مسیحی‌هستند. بامشکل بزرگی روبروهستیم.

ریچارد گفت، بعقیده من، رفتن به شیرازو آوردن‌یك کشیش باینجا وساختن چهارتابوت، فعلا مقدور نیست. بهتراست خودمان با مراسم ساده‌ای دفن‌شان کنیم. دعای میت راخودمنهم بلدم!

روکردم به قلیخان وگفتم، این مشکل‌هم‌حل شد. حالا تا هوا روشن نشده، باید جنازه‌هاازقلعه بیرون ببرند ودفنشان کنند. این‌کار خیلی‌سریع باید انجام بگیرد.

قلیخان گفت. اشکال‌کار اینست که آنها را درکجا دفن کنیم؟

گفتم، پائین تپه، جای مناسبی‌است. لازم هـم نیست روی آن ها علامت صلیب، یا چیز دیگری بگذراند. این موضوع باید بین خودمان بماند. به ماشااله خان سفارش کنید که افرادمطمئن را برای حمل جنازه‌ها انتخاب کند.

گفت، اگرآقای ریچاردکه مسیحی هستند اعتراضی نداشته باشند، همین حالامیگویم ترتیب دفن جنازه‌ها را بدهند.

«ریچارد» گفت، من اعتراضی ندارم. حتی‌حاضرم کمك هم بکنم. زمان جنك است. ونمیشود مراسم مذهبی راکاملا انجام‌داد. چاره‌ای نیست.

قلیخان روکرد به ماشاالله‌خان وگفت، وقت را تلف نکن. چند نفررا بفرست اطراف آبادی که «گونتز» و «ورنر» را پیدا کنند. خودت هم‌با بقیه ترتیب دفن جنازه‌ها رابدهید.

رئیس تفنگداران ازجا برخاست و گفت ، قربان ، مثل اینکه قرارشد من‌منتظر بمانم که علیخان برگردد وچند قبضه‌تفنگ تحویلم‌بدهد. بدون‌اسلحه نمیشود بدنبال «گونتز» و«ورنر» رفت.

قلیخان مردد بود گفتم. دستور بدهید تفنگداران شما همگی بیایند اینجا. تا آن موقع علیخان هم برمیگردد.

ماشاالله‌خان تعظیمی‌کرد وازاتاق بیرون رفت.

«ریچارد» روکرد بمن وگفت، اگر یادت باشد، یکی از جاسوسان آلمانی‌که در شیراز دستگیرشد، اسمش «ورنر» بود. همانکسی‌که توی‌آن خانه بود وخودت دستگیرش کردی.

ــ چی میخواهی بگوئی ؟

ــ میخواهم‌بگویم‌یك «ورنر» هم‌اینجا بود که حالافراریست.

با خنده‌گفتم، آن یکی اسمش «ورنرشوله» بود ولی توازمن خسته‌تری. ازحرفهای بی سروتهی‌که میزنی پیداست باید استراحت‌کنی .

گفت، برعکس، خیلی هم‌سرحالم.

ــ خیال میکنی .

ــ امتحانش ضرر ندارد.

گفتم ، خیلی‌خوب. همین حالاسری‌بانبارتوباغ بزن، ببین «گونتز» هنوزآنجاست، یا پس‌ازبهوش‌آمدن، فرارکرده. قلیخان گفت، من میخواستم این پیشنهاد رابکنم.

گفتم، باید زودتراز این بسراغش میرفتم. تازه فرارهم‌که کرده باشد، افراد شما پیدایش میکنند.

گفت ، آنها ازاینجا زیاد دور نشده‌اند. وسیله فرارهم ندارند. همین دوروبرها خودشان رامخفی‌کرده‌اند.

«ریچارد»ازجا برخاست وگفت، فعلاباید بسراغ گونتزرفت.

درجای خود کمی جابجاشدم و گفتم، اگر بهوش آمده بود، ولی قدرت راه رفتن نداشت، بهر ترتیبی شده باخودت بیارش اینجا.

او چراغ‌قوه‌ای را برداشت باو گفتم که از کدام‌طرف برود. «ریچارد» ازاتاق خارج شد. کمی بعد، پسر کوچک قلیخان با یک سینی چای ومقداری نان وپنیر وارد اتاق‌شد.

سینی راجلو من بر کف اتاق گذاشت ورفت. قلیخان گفت ، یک استکان چای میچسبد. کمی هم نان و پنیر بخورید تا شام حاضر شود.

گفتم، متشکرم. همین نان‌وپنیر برای من ودوستانم کافیست.

یک استکان چای برداشتم وباکمی‌نان وپنیر مشغول‌خوردن شدم. قلیخان گفت، شما فردا راهم باید استراحت کنید تاحالتان بهتر شود.

گفتم ، متاسفانه ما باید برگردیم بـه شیرازفرصت اینکه استراحت کنیم، نداریم.

– ببخشید آقای طاهر، میخواهم ازشما سئوالی بکنم .

– بفرمائید.

– چطورشد شماوارد این کار شدید؟

– کدام کار ؟!

خنده کوتاهی کرد و گفت، همین کاری که باآن مشغول هستید. همکاری با ماموران انگلیسی را میگویم.

گفتم، منظورتان همکاری باماموران متفقین است.

گفت، بله. من که زیاد وارد موضوع نیستم.

نگاهش کردم و گفتم، بهتر است راجع باین موضوع حرفی نزنیم .

– پس نمیخواهید جوابم رابدهید ؟

– فعلا جوابی ندارم.

– بعدش هم که‌ما همدیگر را نمی‌بینیم.

– چه اصراری دارید که بدانید؟

ـ چون ازخودمان‌هستید پرسیدم، اصراری ندارم،

گفتم، همین قدرکه شما و افراد خانواده‌تان ازمرك نجات پیدا کردید، خودش خیلی‌مهم است.

خندید وگفت، آدم زرنگی‌هستید .

باخنده گفتم شلینگر دامادشما، ازهمه ما زرنگتر بود که خودش رااز معرکه بیرون‌کشید و فرارکرد. راستی، حالا تکلیف گلناز چیست؟ قانونا چند سال باید صبر کند.

آهسته سرش‌راتکان داد وگفت، بلة. همه‌اش تقصیرمن‌است. این دختر بایك بچه باید سالها بانتظـار بنشستند، تاازاشلینگر خبری برسد.

گفتم، ندانم‌کاری شما، دخترجوان وتحصیلکرده‌ای را در وضعی قرارداده که هیچ‌جور نمیشود درستش کرد.

ـ تهدیدم کردند. چاره‌ای نداشتم.

ـ گلنازرافرارش‌میدادید. اینکارراکه میتوانستیدبکنید.

ـ آنموقع همه ماغافلگیر شدیم. عقیده شماچیست؟

شانه‌هایم را بالاانداختم‌وگفتم، واله، نمیدانم. ولی‌میتوانم قول‌بدهم‌که اگرخبری راجع به اشلینگر بدستم رسید، بشمااطلاع بدهم. زیاد درفکرش نباشید. سعی‌کنیدگلنازرااز این فکربیرون بیاورید، اوبیش ازهرموقع احتیاج به محبت شما دارد. اینطورکه من فهمیده‌ام، اوبشماوعلیخان وبچه‌اش علاقه شدیدی دارد. بخاطر حفظ جان شما سه نفربودکه میخواست دستورات شوهرش راانجام بدهد. تنها شانسی کـه آورده، اینست کـه بچه دارد، این خودش سرگرمی خوبی‌است برای او.

پس ازچند لحظه گفت، آقای ریچـاردکـه نیستند، چای ایشان را شمابخورید. سرد میشود.

ـ شما چرا خودتان رامشغول نمی‌کنید؟

ـ قبل ازآمدن شما، گلنازازمن پذیرائی‌کرد.

ـ معلوم است‌که عموجانش راخیلی دوست دارد.

ـ او وعلیخان یادگار برادرم هستند. منهم بآنهـا علاقه زیادی دارم.

ـ ومنهم دعا میکنم که این‌علاقه میان شما وآن دوتا، روز بروز بیشتر ومحکمتر شود.

ـ ما زندگی خودمان را بشما مدیونیم.

گفتم، ازاین حرفها خوشم نمیـاد. خیال‌کنید هیچ اتفاقی نیافتاده.

گفت، این شهامت و ازخودگذشتگی شما، حتی در افراد منهم وجود ندارد. آنها تاوقتی‌قطار فشنك را می‌بندند وتفنـك پنج تیر را بشانه‌شان آویزان می‌کنند، آدمهای جنگجو وبا دل و جراتی هستند. اماهمینکه اسلحه تودستشان نباشد، خودشان‌را نشان نمیدهند. نمونه‌اش راکه دیدید.

گفتم، بله. ولی تادلتان بخواهد، علیخان وگلناز پردل و جرات هستند.

خندید وازجا برخاست وگفت، الان برمیگردم.

چند دقیقه بعد، ریچارد برگشت. گفتم، ازاول‌هم معلوم‌بود. «گونتز» فرار کرده.

نشست وگفت، نه، فرارنکرده. کف‌انباری افتاده.

ـ هنوز درحال اغماء بود؟

ـ نه بخواب ابدی فرورفته بود.

با تعجب‌گفتم، داری شوخی میکنی ؟!

باخونسردی‌گفت، شوخی؟ ! یك‌گلوله توقلبش‌خورده بود.

ـ گلوله ؟. نه، این غیرممکن‌است..

ـ میتوانی بروی وجسدش را ببینی.

ـ کی ممکن است اوراکشته باشد.

ـ راستش ، منهم توهمین فکرهستم.

گفتم، پیدایش کردم. بایدکار علیخان یاگلناز باشد. تاچند دقیقه دیگر معلوم میشود.

«ریچارد» دهانش را باز کرد که حرفی بزند، قلیخان وارد اتاق شد. ازاو پرسیدم، آن موقـع کـه گلنـاز وعلیخان از شما و خانواده‌تان محافظت میکردند، هیچ یادتان میآیدکه یکی از آن دوتا، برای چند دقیقه ازساختمان خارج‌شده باشد؟

خوب‌فکر کنید.

قلیخان پرسید، موضوع چیست؟

ریچاردگفت، بجنازه‌ها یکی اضافه شد.

قلیخان گفت: پس گونتزهم‌مرده .

گفتم، نه، اوراکشته‌اند. ومن‌اطمینان‌میدهم که‌علیخان این کارراکرده. چیزی‌بیادتان نیامد؟

گفت، نه، چون‌آنموقع من پیش زن وبچه‌هایم بودم.

ریچاردگفت، از خودشان میپرسیم. مثل اینکه دیر کردند.

گفتم، الان دیگرباید پیدایشان بشود.

صدای پای چندنفر ازبیرون ساختمان شنیده شد قلیخان گفت، گمانم ماشاالله خان وافرادش هستند.

کمی‌بعد ماشاءاله وارد اتاقشد وگفت، افراد حاضرند.

قلیخان‌گفت، باشند، تا علیخان برگردد.

بساعتم نگاه‌کردم. در حدود سه بعدازنیمه شب بود. چند دقیقه بعد، «لورنس» گلناز وعلیخان برگشتند. گلناز دست خالی نبود. بچه‌اش راکه‌لای پتوپیچیده بود. درآغوش داشت. بچه راکه بخواب عمیقی فرورفته بود ، جلومن ، کف اتاق‌گذاشت و گفت ، بخاطر این‌کوچولـو، دستورات آن احمـق‌کله طاس را میخواستم انجام بدهم.

نوك انگشتان دستم را آهسته بصورت لطیف بچه‌کشیدم و گفتم، حالا توباید برای این بچه، هم مادر باشی وهم‌پدر. وبعد با خنده ادامه دادم، سعی‌کن مثل پدرش کله طاس نشود.

همه، حتی خود گلنازهم خنده‌شان گرفت. علیخان گفت، اگر

بااشلینگرروبرومیشدم، خودم حسابش رامیرسیدم آن احمق باید کشته میشد.

نگاهش کردم و گفتم، با کشتن گونتز، بالاخره انتقامت را ازآنها گرفتی.

سکوت کرد، پرسیدم، تواو راکشتی؟

ـ بله . مگرحالا طوری‌شده؟

ـ منهم میتوانستم این‌کار را بکنم. ولی او بحال اغماء افتاده بود.

گفت، ایکاش شما بودید ومیدیدکه او با عموجان من، چه رفتار وحشیانه‌ای داشت. موقعی‌که پدم درانباری رسیدیم. او با لگدی‌که بپشت من زد، مرا بداخل انباری انداخت. ازآنجا کینه‌اش را بدل‌گرفتم. بالاخره موفق شدم.

«ورنر» راهم اگر ببینم، راحتش میکنم. ما حالامیفهمیم که اشلینگر ومامورانش چه جانورهای خطرناکی بودند.

«لورنس» باخنده‌گفت، چهار نفرشان را ماکشتیم. گونتز هم سهم علیخان بود.

به علیخان گفتم، خیلی خوب. حالا بروچند قبضه تفنگ در اختیارماشااله‌خان‌بگذار. افرادش بدون اسلحه هستند. عجله‌کن.

با تعجب‌گفت، مگر اسلحه آنها چه شده؟

گفتم، از عموجانت بپرس.

قلیخان دست علیخان راگرفت وگفت بیا پسرم.

باهم از اتاق بیرون رفتند. به ماشاءاله خان گفتم، چرا ایستاده‌ای؟ برو تفنگها را تحویل بگیر.

گلناز هم بچه‌اش را بغل‌کرد وباتاق خودش رفت. وقتی‌که ما تنها شدیم. لورنس گفت، مثل اینکه ما دیگر در اینجا کاری نداریم. گفتم، هواکه روشن شد ، حرکت میکنیم تو و «ریچارد» اتاقهائی راکه دراختیار اشلینگر و افرادش بود، بدقت بگردید. بخصوص دفترچه رمز. دنبال‌آن باید بگردید.

«لورنس» رو کرد بمن و گفت، این کارما، توچکارمیکنی؟
گفتم، استراحت.
ـ استراحت، آنهم حالا ؟!
ـ مگراشکالی دارد ؟
ریچارد گفت، فعالیت‌ظاهر بیش‌ازما بود. ازقیافه‌اش‌پیداست که خیلی خسته است. دوسه ساعت خواب، حالش را جا میاورد. بازویش هم زخمی شده وباید همینجا استراحت کند.
«لورنس» گفت، من یکی‌هم ازخستگی نمیتوانم خودم راسر پا نگهدارم.
گفتم، همه‌مان خسته هستیم. توبیا بگیر بخواب، من و ریچارد اتاقها را میگردیم.
خندید وگفت، شوخی کردم دیشب توثابت کردی که ازمن‌و ریچارد، خیلی جلو افتاده‌ای. آنهم آدمی مثل تو که تازه دوره تعلیماتی‌اش را تمام کرده .
گفتم، شما دوتا استاد من هستید.
ریچارد گفت، آره استادعنوان‌خوبیست.
بعد بازوی لورنس را گرفت وگفت، بیا برویم، وقت را تلف نکن.
آنها از اتاق بیرون رفتند. من همانجا برکف اتاق دراز کشیدم. و خیلی زود خوابم برد. .

پایان جلداول